بوی وطن

نامه یک زن ایرانی از آمریکا

اداره روزنامه آسیای جوان

چند روز پیش یک شماره از روزنامه شما را در منزل یکی ازدوستان دیدم. همینکه چشمم بیک روزنامه فارسی افتاد باشتیاق بقرائت آن پرداختم من در این چند سال که در نیویورک بسر میبرم کمتر روزنامه های ایران بدستم میرسید و بهمین جهت گاهگاهی که یك روزنامه فارسی را می بینم چون بوی وطن میدهد و لحظاتی که مشغول مطالعه آن هستم مثل اینست که در کشور خود بسر میبرم شاید هرمقاله آنرا چندین بار مطالعه میکنم در خلال مندرجات آن روزنامه چشمم بمطلبی خورد که نوشته بودید چه خاطره‌ای دارید که هرگز فراموش نمیکنید یکدقیقه چشمم را بهم گذاشته وبفکر فرو رفتم. خاطرات جانسوز زندگی من هیچیك فراموش شدنی نیست ومنکه روزی در دامان پدر ومادری رئوف ومهربان باکمال آسایش وراحتی بسر میبردم وهیچ چیز ازوسایل آسایش وراحتی کم نداشتم وحالا درد یارغربت گرفتار وبیچاره شده‌ام درصدد برآمدم مختصری ازحوادث زندگی خودرا نوشته وبرای شما بفرستم اگر صلاح دانستید در آن جریده امر بدرج فرمائید.

باتقدیم احترام

نیویورک ـ هایده ـ ج

بلاهائیکه از شوهر آمریکائی خود دیدم

اردیبهشت سال ۱۳۲۱ بود امتحانات دانشکده نزدیك شده ومنکه در دانشسرایعالی تحصیل میکردم با چندتن از دوشیزگان همکلاس خوداز نزدیك سه‌راه ژاله بطرف میدان بهارستان میرفتیم، در اینموقع چنددختر زیبای لهستانی که درآنموقع ازآنهادردوشان تپه مواظبت میشداز کنارما گذشتند ششدانك حواس‌ما متوجه آنها بود ناگهان‌اختر که درکنارمن بود تنه محکمی بمن‌زد وبشدت‌مرا بگوشه پیاده‌رو انداخت ومن که متوحش شده‌بودم‌در یك چشم‌برهم زدن گیتی را دیدم که بیهوش بروی زمین افتاده وغرق در خون است پشت‌سرما اتومبیل جیپی که بطرف پیاده‌رو متمایل شده بود توقف‌کرد ودوسرباز آمریکائی از آن پیاده‌شدند. بعدها فهمیدم‌که اسم یکی از آنهاکه بلندقد وخوش‌قیافه ر بود جیمی واسم دومی‌که قیافه مضحکی داشت «جون» است - ما بکلی‌خود را باخته بودیم واختر بدون اینکه ناله‌ای بکند در خون غوطه میخورد ومردم جمع شده بودند در اینموقع یك اتومبیل سواری شیك درکنار ماترمز کرد وبکمك راننده آن اختر را ببیمارستان بردیم مردم‌که غضبناك وبا عصبانیت از رفتار سربازان آمریکائی اطراف ما جمع شده بودند اصرار داشتندکه سربازان آمریکائی را بدست دژبانان آنان بسپاریم وطوری آنها را احاطه کردندکه راه فرارشان را مسدودکردند. دراینموقع یك پاسبان ودژبان ایرانی‌هم رسیدند پاسبان وجیمی‌هردو باما سوار شدند وبطرف بیمارستان حرکت کردیم‌راننده اتومبیل‌که باماکمك‌کرد اختر را شناخته بود وازدوستان نزدیـك خانواده آنها بود او انگلیسی نمیدانست و جیمی‌که بکلی ناراحت بود بانگلیسی بی‌دربی اظهار تأسف میکرد ومیگفت بیك بیمارستان نزدیك برویم‌حالش خطرناك است مخارج معالجه را خواهم داد. من‌که تاآنموقع سکوت کرده بودم بانگلیسی دست‌وپاشکسته‌باو پرخاش کردم‌و گفتم آقاخواهش‌میکنم پولهایتان را ببرید درامریکاخرج کنید. شمابدون‌اینکه توجه‌داشته باشیدمردم این‌مملکت‌هم‌جزء بشرهستند با سرعت دیوانه کننده‌ای درخیابانها حرکت میکنید؟ میخواهم بدانم شما درکشور خودتان اینطور وحشیانه اتومبیل میرانید. جیمی ازاینکه دید من انگلیسی میدانم خوشحال بود ولی درعین‌حال از جوابی‌که باو داده بودم ناراحت شدوبار دیگر اظهارتأسف‌کرد واصرار داشت براننده تأکیدکنم‌کمی‌تندتر براند تازودتر به‌بیمارستان برسیم.

در بیمارستان «اختر» را معاینه‌کردند وبزودی معلوم شدکه حال او خطرناك نیست فقط‌سرش مختصر شکافی برداشته وخون مختصری آمده بود، محل زخم را بخیه زدندوطولی‌نکشیدکه بهوش آمد من‌که از ناحیه اختر خیالم آسوده‌شد فوراً خود را بتلفن‌رساندم ونمره مادربزرگم راگرفتم. مادربزرك من از زنان‌سرشناس و متمول تهران است اوچند شب پیش یك «مون‌لایت پارتی» مفصلی در باغ بزرك ومصفای خود در تجریش برپاکرده وعده زیادی از اشخاص سرشناس تهران با خانمهایشان درآن شرکت داشتنددرمیان مهمانان اودوتن از افسران ارشد امریکائی‌هم بودندکه منهم با یکی از آنها چند دور رقصیده بودم وچون درآن موقع علاقه زیادی به‌پراتیك زبان انگلیسی داشتم آنشب بیشتر وقت خود را با اوگـذراندم من بمادر بزرگـم از دفتر بیمارستان تلفن‌کردم‌که فوراً بایکی از آن افسران تماس بگیرد بلکه سرباز امریکائی‌که نزدیك بود اختر را بقتل برساند مجازات شود.

گوشی تلفن را بزمین‌گذاشتم تازه پرستارها از پیچیدن باند بسراخترفراغت‌یافته بودندکه‌دیدم دو نفر دژبان بلندقد وقوی هیکل امریکائی از در بیمارستان‌وارد شدند تصور نمیکردم تلفن من باین سرعت نتیجه‌داده باشد وباخودگفتم حتماً مردمی‌که در سه راه ژاله جمع شده بودند آنها را به‌بیمارستان هدایت‌کرده‌اند ولی برتعجبم وقتی‌افزوده شدکه یکی‌ازمستخدمین‌بیمارستان وارد اطاق شد واسم مرا برزبان آورد وگفت‌امریکائیها باشماکار دارند. همینکه از اطاق خارج شدم یکی ازآنها باخوشروئی سئوال‌کرد هایده.ج شما هستید جواب‌دادم بلی‌گفت سربازی‌که از او شکایت‌کرده‌بودیداینجاست یارفته است؟ باخوشحالی جواب دادم اینجاست‌وآنها

را بداخل اطاق هدایت کردم . جیمی همینکه چشمش بدژبان‌ها افتاد چشمش گرد شد نگاه تعجب آمیزی بمن افکند و سپس در حالیکه سری بعلامت خداحافظی برای اختر تکان میداد بدون اینکه بمن کوچکترین اعتنائی بکند با دژبانان ازاطاق خارج شد این بی اعتنائی نمیدانم چه تأثیری داشت که تا مدتی مرا بفکر فروبرد واحساسی که نمیتوانم آنرا تشریح کنم در من بوجود آورد .

دکتر گفت مجروح شما احتیاجی به بستری شدن در بیمارستان ندارد ومیتواند در منزل استراحت کند . راننده اتومبیل جوانی شیك‌پوش بود بمحض اینکه اختر چشم بازکرد گفت اختر خانم انشاءالله بلا دور است او هوشنك پسر یکی از تجار تهران بود که با خانواده اختر رفت وآمد داشت وبالای سر او ایستاده وچون ما را شناخته بود با ما مساعدت کرد ووقتی از مریضخانه خارج شدیم ما را بمنزل رسانید ووقتی هوشنك با من خداحافظی میکرد گفت الحمدلله که اختر خانم آسیب زیادی ندیده و من این اتفاق را بفال نیك میگیرم و خوشحالم که وسیله‌ای شد با شما آشنا شدم .

ساعت ۳ بعد ازظهر زنك تلفن بصدا درآمد وقتی گوشی رابرداشتم ازآن‌طرف شخصی بزبان‌انگلیسی گفت «میس هایده» منزل هستند ؟ جواب دادم‌چه فرمایشی دارید خود من هستم بفرمائید . شخصی که ازآن طرف صحبت‌میکرد گفت خواهش میکنم بفرمائید آیا دوست شما بیمه بود ؟ من از این حرف چیزی نفهمیدم بعد پرسید بیمارستان چه مبلغی برای معالجه او پیش بینی کرده است بازهم نتوانستم جواب صحیحی بدهم این بار گفت : سربازی‌که از او شکایت کرده بودید به‌یکماه زندان وپرداخت‌مخارج معالجه محکوم شده است‌هر ساعتی‌که وقت دارید تعیین‌که برای پرداخت غرامت حضور یابد . من بی‌اعتنا بگفته اوگفتم تاچهار بعدازظهر منزل هستم اما‌باطناً از اینکه باردیگر جیمی را میدیدم خوشحال بودم‌وقتی گوشی را زمین گذاشتم مادرم‌پرسید باکی صحبت میکردی جریان را برایش تعریف‌کردم بعد بمنزل اختر‌تلفن‌کردم وبا اینکه میدانستم‌اواحتیاجی بپول آن امریکائی ندارد وپدرش از متمولین تهران است مع‌الوصف برای اینکه قدرت خود را برخش‌کشیده باشم وباونشان دهم‌که این من هستم که یك امریکائی را تحت تعقیب قرار داده و محکوم کرده‌ام قضیه را با آب وتاب تمام برایش‌تعریف‌کردم ، اختر که‌حالش خوب وفقط‌خون مختصری ازاو رفته بود گفت‌من‌حوصله‌ام در خانه سررفته وبعد از ناهار بمنزل شما میآیم . این حرف او مثل‌آب سردی‌که بروی سرم ریخته باشند اعصاب مرا تکان داد معلوم بود میخواهد بار دیگر با «جیمی» روبروشود وبهمین‌جهت باطناً نسبت بسرباز امریکائی محبتی پیدا کردم . بعد از ناهار یکی‌ازبهترین لباسهای خود را پوشیدم ومدتی جلوآینه بخودوررفتم وقتی اختر بخانه ما آمد دیدم باآنکه سر وپیشانیش باهمان پارچه سفید بسته است معذلك بیش از همیشه خود را آراسته پودر مختصری زده لبهایش را مثل شبهائیکه بمهمانی میرفت‌کمی چرب‌کرده است‌که قرمزیش‌بهتر نمایان شود شیك‌ترین لباسش راکه تازه از خیاط‌گرفته بود بتن داشت‌بااینکه هروقت او بمنزل ما میآمدخیلی خوشحال می‌شدم آنروز‌برخلاف همیشه از ملاقاتش ناراحت‌شدم وآثار این ناراحتی را حتی از چهره‌من‌بخوبی میشد خواند. ساعت ۳٫۵ بعد ازظهر بودکه زنك خانه ما بصدا درآمد قبلا به « بابامحمد » نوکر پیرمان سپرده بودم‌که اگر یك امریکائی آمد ومراخواست او را بسالن ببرد ولی‌همینکه زنك بصدا درآمد طاقت نیاوردم من و اختر باهم از پنجره بپائین نگاه کردیم اتفاقاً خودش بود . قبل از اینکه « بابا محمد » او را راهنمائی کند از اطاق خارج شدیم . وبطرف سالن رفتیم او هم سر پلکانها بما رسید وسلام‌کرد با هم دست دادیم همینکه وارد شد یکسر بطرف‌گلدان آنتیك‌گرانبهائی‌که آنجا بود رفت وبایك‌کلمه ببخشید مدتی زیرورروی آنرا تماشاکرد ومثل اینکه اصلاکسی در اطاق نیست آهسته شروع بسوت‌کشیدن‌کرد آهنك دلنشین سوت او در من اثر سحر وجادو داشت مثل‌کسیکه ازشراب کهنه‌ای سرمست شده باشد نگاه خودرا بآن سرباز بی‌اعتنا دوخته بودم ووقتی ازتماشای گلدان فراغت یافت یك‌یك تابلوها را بدقت تماشاکرد و بعد بسراغ من‌آمد وگفت دختر خانم نشنك من آمده‌ام پول معالجه دوست شمارا بپردازم اخترکم و بیش انگلیسی می‌فهمید اما مثل من نمیتوانست حرف بزند باچهره‌ای برافروخته بفارسی گفت هیچ لازم نیست . وقتی‌برای جیمی گفته اختر را ترجمه‌کردم دست بجیب خود برد وکاغذی ازآن بیرون آورد وگفت شماکه اینقدرسخاوت

دارید پس این کاغذ را امضاء کنید . من خط او را بخوبی نمیتوانستم بخوانم جیمی سرش رابمن نزدیك کرد ادکلن خوشبوئی که استعمال کرده بود مشام‌مرا نوازش میداد . کلمه بکلمه نوشته اش را برای من قرائت کرد نوشته بود «امضاء کننده زیر شکایتی که از مستر - ال‌ـ‌ا‌ـ‌و‌ـ‌جیمز کرده بودم بدینوسیله پس میگیرم» رو باو کردم و گفتم ماشکایتی نکرده بودیم که آنرا پس بگیریم گفت تلفن شما بفرمانده ما برای تعقیب من کافی بود. بادی در گلو انداختم و باردیگر جلو اختر باافاده وناز گفتم بسیارخوب بفرمانده شما تلفن خواهم کرد از تعقیبتان صرفنظر کند . جیمی کاغذ خود را در جیب گذاشت ومن بطرف تلفن رفتم در دفترچه‌ای که پای تلفن بودنمره فرمانده آنهاراکه با مادر بزرگم رفت وآمد داشت وبامداد نوشته شده بود گرفتم اتفاقاً منشی او گوشی‌را برداشت از قول مادر بزرگم گفتم خواهش دارم از تعقیب‌مستر ال‌ـ‌ا‌ـ‌و‌ـ‌جیمز صرفنظر کنید ــ در تمام‌مدتیکه من‌مشغول مکالمه بوسیله تلفن بودم اختر باجیمی در سالن تنها مانده بودوقتی مراجعت کردم دیدم بلبل شده و دارد بانگلیسی مضحکی صحبت میکندآنروز جیمی موقعیکه بامن دست میداد گفت ازدوستی باشما دختران‌سیاه چشم شرقی خوشحالم ومفتخرخواهم شد اگر شبی در امیرآباد در مجلس رقص ماشرکت کنید بهم نگاهی کردیم و باتردید ودودلی نمره تلفن منزلمان را باو دادیم تا دعوت او را روز بعد بوسیله تلفن‌بدهیم . ما باسایر دختران از حیث‌معاشرت وآزادی قابل مقایسه‌نبودیم واگر بگویم در آنموقع هردو دیوانه رقص بودیم گزاف نگفته‌ام وقتی جیمی رفت مدتی با اختر راجع باو صحبت‌کردیم او گفت بااین وضع مضحك وسر زخمی حاضر نیستم بامیرآباد بیایم ولی من هرچه فکر کردم دیدم نمی‌توانم دعوت دوست امریکائی خود را نپذیرم.آنشب قیافه جیمی در نظرم مجسم بود وتاصبح با رؤیای خوش وآرزوی دور و دراز و افکار شاعرانه‌ای بسر بردم ساعت ٦ صبح بود هنوز همه خوابیده بودند که زنك تلفن مرا ازخواب بیدار کرد سراسیمه بطرف تلفن‌رفتم اشتباه نکرده بودم‌و این‌صدای بیموقع راجیمی بلند کرده بود در آن موقع‌صبح ازمن‌دعوت میکرد که‌ساعت ٧٫٥ بعد از ظهر منتظر باشم که باهم بامیرآباد برویم .

توصیف امیرآباد ومجالس‌رقصی که در آنجا برپا میشد ازدوستان خود خیلی شنیده بودم وآرزومیکردم که یك دوست امریکائی مراهم بامیرآباد دعوت کند این‌آرزو میرفت جامه عمل بپوشدبدون اینکه فرصت‌فکر کردن پیداکنم بجیمی جواب مثبت دادم ــ ساعت ٧٫٥ صدای بوق اتومبیلی که جلو منزلمان توقف‌کردبگوش رسید وبدون اینکه بکسی حرفی بزنم‌ازخانه خارج شدم ودرکناردست جیمی نشستم . اتومبیل بسرعت ازخیابان کاخ رد شد وآنشب تاصبح پدر ومادر بیچاره‌ام از نیامدن من بخانه متوحش ومضطرب همه‌جا بجست‌وجو پرداخته بودند ولی من مست و لایعقل درآغوش دوست تازه وبیگانه خود بسر برده بودم .

آنشب تاساعت ١٢ در امیرآباد با «جیمی» رقصیدم و آنقدر در نوشیدن ویسکی افراط کردم که دیگر نمی‌توانستم روی پا بند شوم او مرا بچند نفر از رفقای خود معرفی کرد که یکی از آنها گروهبان «زیمونس» نام‌داشت زیمونس بقدری شوخ وبذله گو بود که از خنده مارا روده‌بر میکرد پاسی ازنیمه شب میگذشت که‌من باتفاق «جیمی»و«زیمونس» و«جون» جاده امیرآباد راپشت سر گذاشتیم جیمی پشت رل‌بود ومن کنار دستش قرارگرفته بودم «جون» عقب اتومبیل نشست وزیمونس در طرف دیگر من قرار گرفت ، شب خوبی بود ماه درخشندگی مست‌کننده‌ای داشت از وقتی اتومبیل در میدان ٢٤ اسفند دور زد وقسمتی از خیابان شاهرضارا طی‌کرد تا موقعیکه در سربالائی جاده شمیران چنارهای‌دوطرف خیابان پهلوی را پشت‌سر گذاشت‌بازوی‌راست من در اختیارزیمونس بود واو پی در پی بوسه‌های گرمی از من میگرفت دست چپم را جون که پشت سرنشسته بود میبوسید وجیمی هم که گاه‌بگاه از شوخیهای زیمونس خنده را سرمیداد درحالیکه اتومبیل میراند گاه‌وبیگاه بطرف من متمایل میشد وبوسه‌ای ازگونه‌ام میربود و من سر مست و بیخبر از همه جا خوشحال از آشنائی‌با دوست جدید خود باآنها شوخی میکردم . جلو یك مهمانخانه که اسمش را فراموش کرده‌ام ولی بیشتر شبیه بیك‌خانه دوطبقه بود پیاده شدیم ویك‌اطاق‌که دارای دو تختخواب بود در اختیار ماگذاشتند جیمی درنوشیدن مشروب افراط میکرد وبیشتر ودکا میخورد وازآن تعریف میکرد اما برای من شراب‌آوردند بعد از آنهمه ویسکی که‌در امیر آباد خورده بودم در تجربش‌مقداری شراب وبعدودکا خوردم وآنقدر از این مایع گلوسوز

نوشیدم که سرم بدوران افتاد . همینقدر بخاطر دارم که سه نفری ازچپ وراست دست و صورتم را میبوسیدند ساعت نزدیك ده صبح بودكه از خواب بیدارشدم تا مدتی نمی توانستم تشخیص بدهم که درکجاهستم و بزحمت قضایای شب گذشته را بخاطر آوردم از زیموتس وجون خبری نبود فقط من لخت وعریان درکنار جیمی جای داشتم وقتی براعصاب خود تسلط یافتم پی بردم که بچه سیه روزی غیر قابل جبرانی افتاده‌ام وآنوقت بود که چون‌ماتمزدگان وداغدیدگان بفکرفرورفتم دلم میخواست قدرت داشتم وبا ناخن و دندان جیمی را قطعه قطعه میکردم ولی همینکه چشمم بموهای بور وصورت قشنك واندام برازنده او میافتاد بی اختیار میشدم .

دلم میخواست لبانم را برلبانش بچسبانم . جیمی هنوز خواب بود بدون این‌که او را بیدا کنم از روی تخت پائین آمدم اما هنوز لباسهایم را نپوشیده بودم‌که چشمانش را باز کرد ومثل فنری‌که ناگهان آزادشده باشد ، از جای پرید .

قبل از هرچیز مرا در آغوش گرفت وبرگونه‌هایم بوسه زد و بلافاصله بطرف زنك رفت وپیشخدمت را احضارکرد ودستور ناشتائی داد ـ ساعت نزدیك یازده بود من قبل از اینکه چیزی بخورم خودرا بتلفن‌خانه تجریش‌رساندم (از مهمانخانه تامرکز تلفن‌خیلی فاصله نبود از آنجا بمنزلمان تلفن کردم وبمادرم گفتم دیشب‌جشن تولد «افسانه» بود ومن درآنجا باصرار او مشروب خوردم‌وحالم بهم‌خورده است مادرم از دست من‌عصبانی بود وتذکر داد چرا قبلا باو نگفته‌ام‌که میخواهم بمنزل افسانه بروم و مخصوصاً گفت پدرم از غیبت من عصبانی شده است گفتم بعداز ناهار بمنزل خواهم آمد ضمناً بافسانه هم تلفن‌کردم‌که اگر از خانه ما باو تلفن کردند بگوید من آنجا هستم . من وافسانه باهم خیلی صمیمی بودیم وهمیشه تمام اسرار زندگی خود را برای هم تعریف میکردیم . افسانه برای من دوست خوبی بودوقتی خیالم از جانب مادرم آسوده شد . بهتل‌برگشتم جیمی لباسش را پوشیده ومنتظر بود . از اوگله کردم‌که‌چرارفقای خود را دیشب باخود آورده بود.خنده‌ای کرد وگفت دربین ما امریکائیها بوسیدن معشوقه دیگری یکنوع ادب محسوب‌میشود . من واو آنروز خیلی صحبت‌هاکردیم او از زندگی در امریکا آنقدر برایم تعریف‌کردکه یکدل نه صد دل عاشق مسافرت بامریکا شدم وگفتم بزرگترین آرزوی من اینست‌که تو مرا در مراجعت با خود ببری بااشتیاق واضطراب چشم‌را بدهانش دوختم ومنتظر بودم پاسخ مثبتی از او بشنوم بعد از اندکی مکث جواب داد باکمال میل حاضرم با تو ازدواج کنم وتو را باخود ببرم . مثل کسیکه به بزرگترین آرزوی خود رسیده باشد بی اختیار برخاستم ولبهایش را بوسیدم اوگفت‌مسلماً اگر تو بامریکا بیائی روزنامه‌ها عکست را بعنوان زیباترین عروس شرق چاپ خواهندکرد . اتفاقاً راست هم میگفت وبعدها وقتی وارد امریکا شدم درچند روزنامه عکس مرابعنوان زیباترین عروس شرق بچاپ رساندند . وعکاسان روزنامه‌هاهم که‌در آن ایام دنبال این قبیل عکسهامیگشتند دست از سرم برنمیداشتند آنروز ساعت ۱/۵ بعداز ظهربخانه برگشتم وازجیمی خداحافظی کردم وقتی‌وارد منزل شدم پدرم مهمان داشت ومن‌سعی‌کردم طوری باطاق خود بروم‌که اومتوجه نشود خیلی بخیرگذشت‌وپدرم اعتراضی نکرد وبعدها روابط من باجیمی بقدری صمیمانه شدکه او همیشه بخانه ما میآمد ومیرفت ومدتهادر اطاق من مینشست باهم میگفتیم و میخندیدیم وکم‌کم کاربجائی کشیدکه شبهای زیادی‌باتفاق او بامیرآبادرفتم ولی آخر شب بخانه مراجعت میکردم . رفت وآمد جیمز بخانه ما سروصدای قوم وخویشهای پدرم را بلند کرده بود هرقدرنزدیکان مادریم متجدد بودند زنان فامیل پدریم‌فناتیك بشمار میآمدند عمه‌های من همین‌اندازه که شنیده بودند جیمی بخانه ما راه یافته وبامن رفت وآمد میکند عصبانی بنزد پدرم شتافته وزبان بملامت گشوده بودند وپدرم نیز تحت تأثیر گفته های آنها مرا از معاشرت خارج از اندازه باجیمی سرزنش‌کرد .

یکی از همان روزهائیکه من باجیمی قرار ملاقات‌داشتم(ناصر ـ ا) که پسر یکی از تجار سرشناس‌تهران است وباما مدتها رفت وآمد داشت باتفاق خواهرش‌بملاقات ماآمد.اوتاآنموقع‌چندین بار از من‌خواستگاری کرده بود ولی چون جوان زیبائی نبود واو را دوست‌نمیداشتم شرایط سنگینی برای ازدواج پیشنهادکرده‌بودم مقصودم از پیشنهاد شرایط آن بودکه از ازدواج با من منصرف شود ولی آنها شاید یکسال متوالی مرتباً میآمدند ومیرفتندو پدرومادرم راهم رام‌کرده بودندکه شرایط سهلتری تعیین‌کنم ولی منکه دلم درگرو

محبت جیمی بود این بار جداً روی پیشنهادات خود ایستادگی کردم و مخصوصاً تذکر دادم که تصمیم قطعی خودشان را زودتر اتخاذ کنند .

من میدانستم که (ناصر) مرا بحد پرستش دوست دارد و مطمئن بودم که با تمام بخل وحسابگریهای تاجرانه‌اش ممکن نیست دست از سرم بردارد زیرا نقطه ضعف او را خوب تشخیص داده بودم ودرمعاشرتهائی که بااو داشتم بهمان نقطه تکیه میکردم وتحت تأثیرش قرار میدادم وجود اورا درزندگی خود لازم تشخیص داده بودم و ناچار بودم چنین خواستگار محترم ومتمولی را زیر سر داشته باشم که اگر جیمی بعهدش وفا نکرد لااقل سرم بیکلاه نماند . اما طولی نکشید که (ناصر)شرایط پیشنهادی مرا پذیرفت و من رسماً نامزد او شدم یکی از آن شرایط این بود که دوره نامزدی ما لااقل دوسال طول بکشد ومقصودم از پیشنهاد مزبور این بود که دراین مدت تکلیفم باجیمی معلوم شده باشد . یکی‌دیگر از شرائطم آزادی‌معاشرت ورفت وآمدها بود وخواسته بودم که باهرکس میل دارم مراوده‌کنم . جشن نامزدی ما جشن باشکوهی‌بود ودر باغ ییلاقی مادر بزرگم غالب رجال ومحترمین تهران حضور داشتند . من مخصوصا جیمز را باین جشن دعوت کردم‌وبا او تعمداًخیلی گرم گرفتم وچندین دورباهم رقصیدیم وهمان شب در حین رقص باو گفتم‌که‌اگر حاضر باشد مرا بعقد ازدواج خود درآورد این نامزدی را بهم خواهم زد وبا او بامریکا خواهم رفت . بیش از دوماه از تاریخ نامزدی من و(ناصر) نگذشته بودکه یکروز جیمز بمنزل ما آمد و گفت باکمال خوشوقتی آمده‌ام بتو بگویم که خدمت من در ارتش نزدیك باتمام است و تا یکماه دیگر میتوانم بمیهنم مراجعت کنم وچنانچه مایل بازدواج با من باشی از همین حالا باید مقدمات کار را فراهم کنیم . اگر کسی دنیا را بمن می‌بخشید اینهمه خوشحال نمیشدم . از فردای آنروز بنای بدرفتاری را با ناصر گذاشتم و بمادرم رسماًتذکر دادم که میخواهم با جیمز بامریکا بروم وباو گفتم با پدرم در این‌باره صحبت کند. یك هفته تمام مجادله‌من و مادرم بطول انجامید عاقبت او را مطیع اراده خود ساختم . ولی مشکلی که درکار بود مشکلی نبود که بآسانی حل شود زیرا مقامات دولتی با ازدواج من و جیمی که غیر مسلمان‌و تبعه یك‌کشورخارجی بودموافقت نمیکردند . یك‌وکیل دادگستری که با پدرم دوست بود این‌مشکل را هم حل‌کرد وگفت بایدجیمی ازمذهب خود چشم بپوشد زیرا قانون صریحا ازدواج زن مسلمان رابا مرد غیرمسلمان منع‌کرده است . جیمزاین‌پیشنهاد را پذیرفت . در همان دفترخانه‌ای که سند ازدواج ما ثبت شد ابتدا تشریفات مذهبی را اجرا کردند وجیمز رسماً مسلمان شد و روز بعد عقدنامه ما را برای امضاء بمن و شوهر قانونیم دادند. جیمز از تاریخ ۲۵مهر ماه شوهر شرعی و قانونی من شناخته شد و مراسم ازدواج ما رسما وعملا انجام پذیرفت .

تا ۲٤ آبانماه که قریب یکماه بود او در تهران ماند وچون پدرم از این ازدواج ناراضی بود در آپارتمانی واقع در خیابان شاهرضا زندگی میکردیم. یکروز جیمز بدون‌مقدمه‌اطلاع داد که‌مقامات‌ارتشی موافقت کرده اند که او منفرداً با هواپیما بقاهره برود و از آنجا با کشتی حرکت کند ولی برای من‌که تازه با او ازدواج کرده بودم در آن کشتی محلی نیست و ناچار باید تا موقعی که‌کلیه سربازانی که‌عازم میهنشان هستند و بلیط کشتی گیرشان نیامده است وحرکت‌نکرده‌اند در ایران توقف کنم . این خبر برای‌من ضایعه اسف‌انگیزی بود و توقف من در ایران بعد ازرفتن جیمز درحقیقت ننگی بشمار میآمد علی‌الخصوص‌که باردار هم شده بودم و نمیدانستم که اگر جیمزرا رها کردم و دیگر از او خبری نشد با چه‌روئی‌بصورت پدر و مادرم و همچنین (فامیل ناصر) نگاه کنم .

التماسها وگریه وزاریهای من نمیتوانست در مقررات نظامی کشوری تغییراتی بدهدو جیمزروزی که میخواست از ایران برود سفارش مرا بگروهبان (زیمونس) دوست شوخ وبذله‌گوی خود کردودرحالیکه در فرودگاه دست مرا میفشرد بوسه‌ای ازگونه‌ام برداشت و بعد اشك‌چشم مرابا انگشتانش‌پاك‌کردوبطرف پله های هواپیما رفت . هنوز هواپیما کاملا از زمین بلند نشده بود که‌زیمونس بازوی مرا گرفت و گفت عزیزم غصه نخور اگر اورفت من اینجا هستم و مطمئن باش که یك‌گروهبان دست کمی از سربازی که زیردستش کار میکرده ندارد وکاری خواهم کرد که اورا بکلی فراموش کنی!

بارفتن شوهرم از ایران بکلی بی‌یار ویاور شدم . شب روز خوراکم اشك چشم وخون جگر بود در گوشه اطاقی که درخیابان شاهرضا کرایه کرده بودم ساعتها روبروی عکس جیمی می نشستم واشك میریختم. گروهبان زیمونس گاهبیگاه بسراغ من میآمد ومرا تسلی میداد اما آمدن او بمنزل زنیکه شوهـرش در مسافرت بـود چندان صورت خوشی نداشت وهمسایه‌ها هم رفته‌رفته بمن بانظر دیگـری نگاه میکردند . من باهمه ناملایمات میساختم ودر انتظار خبری‌که از شوهرم برسد روزشماری میکردم . یکی از آنروزهائیکه گریه فراوانی کرده بودم وچشمهایم ورم‌کرده وقرمز شده‌بود صدای انگشتی‌که آهسته بدر خوردبگوشم رسید وقتی در راباز کردم زنی‌را دیدم‌که چادری بسرانداخته وروی خودرا محکم گرفته است لحظه‌ای خیره باونگاه‌کردم ومیخواستم او رابشناسم اما اوطاقت نیاورد وچادرش را انـداخت وهمینکه‌دیدم مادرم باآنوضع بخانه ماآمده اورا در بغل گرفتم . زارزار دونفری‌شروع بگریستن کردیم. تامدتی هیچیك حرفی نمیزدیم ولی‌عاقبت اشکهای مراپاك‌کرد ومرا دلداری دادو گفت‌دخترجان غصه‌نخورکاری‌که نبایدبشودشده‌است دیگر گریه وزاری چه‌فایده دارد مطمئن باش‌که ازشوهرت همین‌روزها خبری خواهدرسید . من ازمادرم‌خجالت‌میکشیدم زیراپدرم ازوقتیکه‌جیمی‌بآمریکا رفته ومرا درتهران‌گذاشته بود رسماً بامن قطع روابط‌کرده وحتی سفارش‌کرده بودکه هیچیك از بستگان ما هم‌بامن رفت‌وآمد نکنند . بیچاره مادرم ازمن بدبخت‌تر وسیه‌روزتر بودهروقت میخواست بملاقات دختریکه عمری برایش زحمت کشیده بود بیاید ناچاربود باهزار ترس ولرز واحتیاط مثل جنایتکاران مترصدموقع‌مناسبی بشود تابتواند چنددقیقه‌ای مرا ببیند تازه مجبور بود خودرا درچادر مخفی کندکه کسی او را نشناسد آن روز مادرم از وضع زندگیم پرسید ومنکه میخواستم آبرویم را پیش اوحفظ‌کرده باشم نگفتم‌که باچه وضعی‌امرار معاش‌میکنم‌وجیمزازوقتیکه مرا درتهران‌یکه‌وبیکس‌گذاشته نه‌تنهاپولی برایم نفرستاده‌است بلکه کوچکترین‌خبری هم ازاو ندارم . وقتی مادرم پرسید از لحاظ مالی در مضیقه نیستی ؟ بیاد یکـی از سیاه‌ترین روزهـای عمر خود افتادم .

آنروز ازکلیه پولی‌که پس‌انداز کرده بودم فقط ۵ تومان برایم باقی مانده‌بود وتنها راه چاره‌ای که بنظرم میرسید این بودکه مبلغی قرض‌کنم ابتدابمنزل یکی از دوستانم رفتم ولی وقتی اورا دیدم خجالـت کشیدم وبدون اینکه مطلب خود را اظهارکنم ازاوخداحافظی‌کردم واز خانه‌اش خارج شدم درکوچه بخـود فحش میدادم‌که چرا خجالت‌کشیده‌ام عاقبت تصمیم‌گرفتم بنزدیکترین دوستم‌که افسانه بود مراجعه‌کنم در بین راه بخود تلقین میکردم‌که دیگر از اوخجالت نخواهم‌کشید وتصمیم‌گرفتم اصلا وارد خانه‌اش نشوم واورا دم در بخواهم وبگویم تصادفاً ازلاله‌زار میگذشتم وپارچه‌ای خریدم حالا پولم‌کم آمده است مبلغی بمن بده بعداً برایت میفرستم درحالیکه بطرف خانه اومیرفتم یکنفر ازپشت سر بازویم راگرفت همینکه رویم‌را برگرداندم دیدم خود اوست نمیدانم چه‌حالی بمن دست‌داد باصرار مرا بمنزل برد وپشت سرهم راجع بشوهرم وتـاریخ حرکتم سئوال میکرد ومن‌که نمیتوانستم جواب صحیحی بدهم مرتباً موضوع صحبت را تغییر میدادم ولی باز مطلب دور میزد وبرمیگشت سر موضوع اول. قریب دوساعت در آنجا نشستم وپذیـرائی‌گرمی از من کرد هرگـز فراموش نمیکنم که نزدیك ظهر بود وبرای اولین بار در عمرم بمنظور صرفه‌جوئی وبرای اینکه‌پول ندهم تـاميتوانستم از شیرینیهای تازه‌ای‌که تعارف میکـرد خوردم ووقتی خوب سیر شدم ودیدم دیگر احتیاج بناهار ندارم بتصور اینکه اگر از او پول‌قرض بخواهم میفهمدکه چرا آنهمه در خوردن شیرینی افراط‌کرده‌ام بدون اینکه مقصودم را بگویم از اوخداحافظی‌کردم وبطرف منزل براه افتادم وقتی از اوجدا شدم‌بر‌کمروئی خود لعنت میفرستادم . مگر این همان افسانه‌ای نبودکه بارها بسروکله هم زده بودیم مگر اوهمان‌کسی نبود که بهمه اسرار من واقف است مگر من ازهمه‌کارهایش خبرندارم مگر چه مانعی‌داشت‌که ۱۰۰ تومان از او قرض میگرفتم ؟ خانه اودر یکی ازکوچه‌های فرعی خیابان صفی‌علیشاه بود از آنجا تالاله‌زار پیاده رفتم ودر بین‌راه بفکر افتادم‌که انگشتری راکه برانگشت داشتم وآنرا ناصر نامزد سابقم برایم خریده بود ولی وقتی جواب رد باو داده بودم از پس‌گرفتن آن خودداری‌کرده بود بفروش بـرسانم . بهمین جهت وارد یکی از جواهرفروشیهای خیابان لاله‌زار شدم صاحب مغازه ابتدا بتصور اینکه مشتری خوبی بتورش خورده است جلو

آمد من از اوهم خجالت میکشیدم وهنوز مردد بودم که آیا مقصود خود را بگویم یاخیر. باترس ولرزنگاهی باطراف انداختم ووقتی حس کردم کسی درآن نزدیکی نیست باتردید انگشتر را از انگشتم بیرون آوردم وآهسته گفتم این انگشتر را چند میخرید ؟ انگشتر گرانبهائی بود همینکه چشم جواهرفروش بانگشتر افتاد نگاه خیره‌ای بمن انداخت وگفت اجازه بدهید اربابم را که بمغازه روبرو رفته است صداکنم وانگشتر را با خود برد ازترس اینکه مبادا انگشترم راکه تنها سرمایه‌ام بود بردارد وفرارکند بکلی خود را باختم ولی‌چند دقیقه طول نکشیدکه بایکنفر مرد تنومندکه عینکی کهنه وبدترکیب بچشم داشت مراجعت کرد . آن‌مرد عینکی درحالیکه سرش را روی انگشتر خم کرده بود وزیرچشمی بمن نگاه میکرد گفت : قیمتش چند است ؟ در جواب گفتم شما چند حاضرید بخرید . من‌تا آنروز هرگز از اینکارها نکرده بودم واین اولین باری بودکه در عمرم میخواستم چیزی بفروشم همه ترسم این بود که تاآنجا هستم دوست وآشنائی مرا ببیند وآبرویم‌بریزد بهمین علت عجله میکردم‌که زودترکاررا تمام‌کنم ، جواهرساز گفت اینرا پانصد تومان میخرم‌من میدانستم که ناصر چهارهزار تومان برای آن پول داده است ولی چون خیلی عجله داشتم گفتم خیلی ارزان است وبالحن التماس‌آمیزی اضافه‌کردم خواهش میکنم بیشتر بخرید او بالحن مسخره‌آمیزی گفت برای ما بیش از این ارزشی ندارد . آنروز پانصد تومان برای من خیلی ارزش داشت واگر آنرا نمیفروختم دوروز بعد بایستی‌از گرسنگی بمیرم ناچار گفتم بسیار خوب پولش را مرحمت کنید . در اینموقع یکزن وشوهر جوان وارد مغازه شدند ولی برای اینکه شناخته نشوم پشتمرا بآنهاکردم آنها فقط قیمت یك گردن‌بند را پرسیدند ورفتند بمحض اینکه خواستم پانصد تومان را بگیرم صاحب‌مغازه گفت لطفاً اسم وآدرستان را بفرمائید که بعداً مادچار اشکال نشویم نمیخواستم اسمم را بگویم فکرکردم‌که یك اسم عوضی بگویم در یك طرفةالعین اسم اختر در برابر چشمم نقش بست ولی بجای اینکه بگویم اختر گفتم «هاختر» زبانم بکلی بندآمده بود وگفتن نیمی از اسم خودم ونیمی از اسم اختر بکلی مشت مرا بازکرد . چند دقیقه بعد دراداره شهربانی روی یکی از صندلیهای اطاق رئیس آگاهی نشسته بودم برای اولین بار داخل اداره شهربانی را میدیدم. اگر این‌خبر بپدرم‌میرسید مسلماً بدست خود مرا بقتل میرساند ، راهروتاریك اداره آگاهی وقیافه کسانیکه در آنجا جمع بودند ودزدان وچاقوکشانیکه پاسبانها آنها را از این‌اطاق بآن اطاق میبردند، لاتهائیکه باهم دعواکرده وباسر وصورت زخمی وخون‌آلود آنها را به‌آنجا آورده بودند یك‌صحنه از زندگی راکه تاآنروز ندیده بودم از نظرم گذرانیدند . رئیس آگاهی آدم مؤدبی بود بااینکه مرا بعنوان یك‌دزد بآنجا برده بودند بامن دست داد و گفت خانم بی‌پرده بگوئید این انگشتر مال‌کیست در جواب‌گفتم خواهش میکنم‌کسی در اطاق نباشد تاحقایق را بگویم وقتی در اطاق را بستند ابتدا از اوخو هش‌کردم اسرارم را جائی فاش نکند وبعد سرگذشتم را برایش تعریف‌کردم او پدرم را میشناخت وکم وبیش باحوالم آشنا بود ولی باعمویم دوست صمیمی بودفوراً گوشی تلفن‌را برداشت واز عمویم راجع بمن‌تحقیقاتی کرد ووقتی‌گوشی را زمین‌گذاشت بااحترام پرسید آیا مدرکی داریدکه شما دختر .... هستید کیفم را بازکردم اتفاقاً شناسنامه‌ام همراهم بود نگاه دقیقی بآن انداخت وسپس گفت برای اینکه پرونده تکمیل شود انگشتر شما را فردا برای شمابآدرس منزلتان میفرستم خواهش میکنم رسیدش را بدهید ودیگر باشماکاری نداریم .

برای اینکه ازآن محیط کسل کننده آسوده‌شده‌باشم باعجله ازآنجاخارج شدم هنوز ازپله‌های‌سنگی‌شهربانی که روبروی وزارت‌خارجه است پائین نیامده بودم که چشمم بناصر افتاد نزدیك بود از خجالت آب شوم خواستم راهم را تغییر دهم‌که باهم مصادف نشویم ولی بدبختانه دیرشده بود واو مؤدبانه کلاهش را از سر برداشت وجلوآمد وقبل ازاینکه حرفی بزنم گفت‌لابد آمده بودید‌گذرنامه‌تان را بگیرید بلااراده جواب‌دادم بله همینطور است ونفس راحتی‌کشیدم‌گفت رئیس‌گذرنامه بامن آشناست اگر اجازه میفرمائید بنده‌کار شما را تعقیب‌کنم جواب دادم متشکرم کار مهمی نبود تمام شد . چند قدمی باهم آمدیم عاقبت‌گفت اگر مانعی ندارد واجازه میفرمائید شمارا بااتومبیل بمنزل برسانم‌گفتم متشکرم من بمنزل نمیروم اصرارکردکه هرجا میرویدشما را خواهم رساند من‌بارها سوار اتومبیل او شده بودم‌وچون میدانستم جوان شرافتمندی است بااینکه‌میخواستم

هرچه زودتر ازاو جدا شوم قبول کردم وبالاتفاق سوار شدیم دربین راه از اینکه من پیشنهاد ازدواجش را نپذیرفته بودم اظهار تأسف کرد و گفت آرزومندم که بزودی زندگی سعـادتمندی را درآمریکا آغاز کنید و منهم شما را در آنجا زیارت کنم . گفتم مگر شما خیال مسافرت دارید جواب داد تایکماه دیگر برای بعضـی کارهای تجارتی بنیویورك خواهم رفت .

نمیدانم چه اثری درنگاههای آنروز او بود که مرا آتش زد . پیش خود از رفتاری که بااو کرده بودم شرمسار شدم وبرای اینکه دلش را بدست آورده باشم گفتم از محبتهای شما شرمنده‌ام وچون میدانستم کـه اخلاق ماباهم جور نمیآید از ازدواج باشماسر باززدم امیدوارم بزودی در جشن عروسی شمـا شرکت کنم . ناصر حقیقتاً مرا دوست میداشت وقتی این حرف را شنید اشك در چشمانش حلقه زده وگفت هایده جون من تا زنده هستم تورا دوست دارم وچشمم بدنبال توست .

مدتی سکوت بین مابرقرار شد نزدیکیهای کافه شهرداری سرچهارراه پهلوی از اوخداحافظی کردم و از اتومبیل پیاده شدم . منظورم این بود که اوخانه‌ام را یاد نگیرد پیاده بطرف منزل براه افتادم . واز یکی دوکوچه وخیابان پیچیدم که اگر احیاناً مرا تعقیب میکند نتیجه نگیرد وقتی بخانه آمدم ودر را بازکردم از لای در پاکتی روی زمین افتاد و همینکه آنرا برداشتم دیدم کارت اوست . پشت کارت نوشته بود . نـاصر دلشکسته تاروزیکه از ایران نرفته‌اید برای همه گونه فداکاری درراه شما از جان ودل حاضر است حالا کـه بستگانتان شما را تنها گذاشته‌اند بمن اجازه بدهید مثل یك نوکر فـدائی کمر بخـدمت شما ببندم در صورت موافقت بتلفن .... اطلاع دهید . بعداً فهمیدم که او همه جا مرا تعقیب میکرده وآنروز هم میدانسته است که چرا مرا بشهربانی برده‌اند .

آنروز وقتی مادرم از من پرسید ازلحاظ مالی درمضیقه نیستی صحنه بالا بسرعت برق ازجلـو چشمم گذشت وباردیگر اشك چشمم را جاری ساخت .

هنوز مادرم مرا ترك نکرده بود که گروهبان «زیمونس» ازدر وارد شد . او از روزیکه جیمز بامریکا رفته بودگاه‌وبیگاه بمن سرمیزد ولی چون میدانستم که مرد شهوتران خطرناکیست وغالباً بمن اظهـار عشق میکرد حتی‌المقدور از معاشرت باأو خودداری میکردم بـااینکه شوهرم مرا بدست زیمونس سپرده بود واو تنهاکسی بود که میتوانست از سفرکرده عزیز من مرا بااطلاع کند معذالك هر وقت تنها بودم واو میآمد در را برویش باز نمیکردم .

زیمونس بیشتر اوقات سعی میکرد شوهرم رادر نظرمن مردی عیاش وشهوتران معرفی کند وبـرای تحریك حس حسادت من همیشه حرفهائی میزد که مسلماً هرزن دیگری بجای من بود کینه شدیدی نسبت بشوهر خود پیدا میکرد ودر صدد انتقام برمیآمد ولی چون میدانستم نظر«زیمونس» از اینحرفها چیست ومنظوری جز در آغوش کشیدن من ندارد کمتر تحت تأثیر تلقیناتش قرار میگرفتم ولی آن مرد خائن دست‌بردارنبود وبانواع وسائل میخواست مرا فریفته ورام خویش سازد .

آنروز «زیمونس» درحضور مادرم مرابگردش دعوت کرد ولی باشاره باو فهماندم که صحبتهایش را برای وقت‌دیگری بگذارد وچون دید موقع مقتضی‌نیست خداحافظی کرد ورفت . بارفتن او مادرم تا اندازه‌ای خیالش راحت شد وگفت فرزندجان غصه نخور تورا تنها نخواهم گذاشت فعلا مبلغی آورده‌ام که بی‌پول نباشی بعداً هم فکر بی‌پولی را نکن کیف خود را بازکرد وپنج عدد اسکناس صدتومانی درآورد وبمن‌داد . دراینموقع که اشك درگوشه چشمش حلقه زده بود ازجای برخاست وباردیگر روی مـرا بوسید وگفت من باید زودتر بخانه برگردم امیدوارم کاری کنم که پدرت‌هم از تقصیر توصرفنظر کند .

وقتی مادرم از اطاق خارج شد نزدیك ظهر بود .

غالباً شام و ناهارم را از یك رستوران کوچکی که در نزدیکی آپارتمانم بود میآوردند وجزء مشتریان دائمی آن رستوران شده بودم صاحب آن‌رستوران یك ارمنی خوش قیافه وخوش‌مشربی بود که دخترزیبائی بنام

«فلور» داشت ودخترش‌هم غالبا بااوکمك میکرد من و فلور کم کم باهم دوست شده بودیم اوهروقت‌بیکار میشد بسراغ من میآمد وباهم صحبت میکردیم وبرای اینکه سر گرم باشم پیش اوزبان ارمنی میآموختم . فلور دختر خوبی بود وبااینکه شغل پدرش ایجاب میکرد باهرکس وناکسی روبرو شود وبامشتریان رستوران پدرش بخوشروئی رفتار کند باید اذعان کنم که دختر عفیفی بود صورت گوشت‌آلود وسرخ‌وسفید موهای بور وبلندی‌که بهم میبافت ومثل دو رشته طناب‌یکی را از جلو روی سینه ویکی را ازپشت رها میکرد وباچشمان زاغ‌ولبهائیکه مثل خون‌قرمز بوددراطراف او عاشقان وشیفتگان‌زیادی جمع‌کرده بودند وشاید صدی نود مشتری‌های کافه‌پدرش جوانانی بودندکه بانگاههای هوس انگیز میخواستند او را بدام خویش بیاندازند . اما او هم راه ورسم‌عاشقی را خوب میدانست ومیتوانست بخوبی منظور پدرش راکه جلب مشتری بکافه‌بودعملی‌کند بدون‌اینکه بیش ازیك نگاه چیزی بآنها ارزانی دارد . شاید «فلور» باندازه یك دکتر روانشناس روح اجتماع را میدانست ومن‌هر وقت میدیدم صدها نفررامسخره کرده‌وبدنبال خویش بکافه میکشاند وهمه آنها از آتش عشقش میسوزندولی‌او کمترین اعتنائی بهیچیك نمیکند زرنگیش را میستودم‌معاشرت با فلور رنج تنهائی مرا تقلیل میداد وهرنیمساعتی که با او بسر میبردم مثل این‌بودکه چندین ساعت در میان مردم بوده‌ام او هر روز برای من تعریف می‌کرد که‌چگونه چندنفر دانشجوی دانشکده طب . مهندس ، دکتر ، لیسانسیه بخاطرش پول خود را در رستوران‌پدرش صرف میکنند وپدرش‌که معروف بمسیو الکساندر است بایك شوخی وتعارف سرشان را شیره میمالد . مادر فلور زنی چاق وتنومند بود . ازآن زنهائیکه وقتی راه میروند آدم از دور تصور میکند یك خمره بزرك که لباس برآن پوشانده اند بحرکت درآمده است ، اگر از مچ پا تاگردنش را اندازه میگرفتند همه اندامش‌یك سانتیمتر باهم اختلاف نداشت وبهمان اندازه‌که بد قواره بود بد اخلاق وتندخو نیز بشمار میآمد . همیشه فلور را نصیحت میکرد ومیگفت زن ومرد باهم فرقی ندارندباید همانطورکه مردها در اجتماع کار میکنند ماهم‌کار کنیم وقدرت این را داشته باشیم‌که از خود دفع‌شرکنیم ، من‌هروقت با این زن مینشستم بآینده امیدوارمیشدم ودر خود قدرتی می‌یافتم‌که در برابر دیگران خوار وزبون نباشم . همیشه‌بالهجه شیرین نیمه فارسی مراتسلی میداد ومیگفت اگر شوهرت‌بدنبال تو نفرستاد توبدنبالش برو اوکه از این دنیا نرفته است که‌نتوانی گیرش بیاری. هرجا رفته توهم میتوانی بروی، گریه وزاری کار اشخاص ضعیف است . حرفهای این زن دنیا دیده مثل‌آبی‌که روی آتش بریزند در من اثر میکرد و انقلاب درونم را تخفیف میداد بهمین جهت بفکر افتادم قبل از اینکه از جیمز عزیزم خبری برسدتهران را ترك کنم . گذرنامه ویزا شده‌ام حاضر بود فقط یك‌چیز کم داشتم وآنهم‌پول‌بودکه برای این‌کار هم‌دست بکار خطرناکی زدم وصاحب مبلغ هنگفتی شدم‌که در دنباله این یادداشتها خواهد آمد .

فلور ومادرش برای من دوستان خوبی بودند زیراازروزیکه باجیمزعروسی کرده بودم دیگرازدوستان قدیمی خودکه هرلحظه باطعنه وحرفهای کنایه‌دار مرا اذیت میکردند بیزار شده بودم فقط در میان آنهاتنها افسانه بود که هیچوقت مرا اذیت نمیکرد بهمین جهت جزبا افسانه با سایر آشنایانم قطع رابطه کرده بودم ولی ازنظر اخلاقی چون از جانب زیمونس اطمینان نداشتم و میترسیدم‌که افسانه هم بسرنوشت من مبتلاشود دلم نمیخواست اوهم زیاد بخانه من رفت وآمدکند . ولی او برعکس علاقمند بودکه هفته‌ای چندبار احوالی از من بپرسد با اینکه همیشه باو تذکر میدادم مواظب خودش باشدکه مبادا فریب گروهبان زیمونس را بخورد عاقبت نشنید ومن هروقت بیاد آن دختر بیگناه میافتم اشك چشمم بی اختیار جاری میشود .

یکی از روزهائیکه افسانه بخانه من آمده بود زیمونس‌هم آمد ، تا آنروز آنها چندین بار دراطاق من همدیگر را ملاقات‌کرده بودند ورشته دوستی‌شان بجائی کشیده شده بودکه بعضی‌اوقات باهم بسینمامیرفتند وزیمونس با اتومبیل خود او را بمنزل میرساند . آنروز برف زیادی باریده وهوا سرد بود زیمونس درضمن صحبت گفت تعطیل‌کریسمس امسال باید بماخوش بگذرد وحتماً باید تو وافسانه هم در جشن ما شرکت‌کنید .

افسانه گفت من فرداشب‌که شب ۲۵ دسامبر است در خانه پسر خاله‌ام دعوت دارم او بایکی ازدختر های لهستانی‌که بایران آمده عروسی‌کرده ودر آن شب طبق رسوم لهستانی ها جشن میگیرند . وباید تو و

زیمونس را هم بآنجا ببرم . چون صاحب خانه را نمی‌شناختم ابتدا دعوت اورا نپذیرفتم ولی زیمونس باکمال میل قبول کرد که با افسانه برود . بعد از ظهر بود تازه ناهار خورده بودم وروی تختخواب سفری خود دراز کشیده بودم که افسانه وارد شد وپشت سر او یك خانم زیباکه معلوم بود ایرانی نیست ویك جوان شیك که فوراً توانستم حدس بزنم پسر خاله افسانه است وارد شدند اسم آن لهستانی «اریکا» بود آن‌ها باصرار مرا بخانه‌شان دعوت کردندوشب بعد زیمونس بمنزل من آمد وباتفاق افسانه بخانه پسرخاله‌اش که در خیابان سعدی نزدیك دروازه دولت بود رفتیم . در میان مدعوین فقط من و افسانه وپسرخاله‌اش ایرانی بودیم و بقیه آنها از دوستان اریکا و غالباً اززنهای لهستانی بودند که چند سرباز امریکائی هم که دوست آنهابودند با خود آورده بودند . پذیرائی شروع شد و یکی از خانم‌هاکه اکوردئون مینواخت باآهنك های خود ما را سر گرم میکرد .

لهستانی‌ها عقیده دارند که در یك چنین شبی سرنوشت سال آیندهٔ شخص معلوم میشود .

یك پیرزن که موهای سفید وچین‌های صورتش نشان از رنج‌های فراوان میداد درکنار خود یك سطل آب ویك ظرف مسی که بعداً فهمیدم در آن شمع آب شده است بایك چراغ پریموس گذاشته بود و همه منتظر بودند او شروع بکار کند . حاضرین بنوبت ظرف شمع را روی چراغ میگرفتند وقتی خوب آب می‌شد آنرا در سطل آب سرد میریختند شمعها فوراً می‌بست وپیرزن هم آنرا بدست میگرفت و ازروی سایه‌ای که لرزان بروی دیوار میافتاد چیز هائی میگفت . وقتی نوبت بمن رسید اولین حرفی که‌زد این بودکه‌مسافرت دور و درازی درپیش داری، از خوشحالی خواستم دهانش راببوسم‌ولی مهلت ندادوگفت‌مسافرت‌خطرناکیست باید رنج فراوانی را تحمل کنی. اتفاقاً راست میگفت . هنوز همه با اشتیاق مشغول گوش دادن به پیشگوئی های پیرزن لهستانی بودند که یکنفر از در وارد شد و همینکه نگاه کردم ناصر را شناختم . او مؤدبانه سلام کرد ابتدا تصور کردم براثر افراط در نوشیدن اشتباهی میبینم ولی بزودی متوجه شدم که اشتباه نکرده‌ام و خود اوست .

ناصر با پسرخاله افسانه دوست بود و آنشب در آن میهمانی دعوت داشت. او هنوز دیوانه‌وار مرا دوست میداشت و هروقت چشمش بمن میافتاد تا گردن قرمز میشد و زبانش بلکنت میافتاد . بعد ها فهمیدم یکی ازعلل اینکه افسانه آنهمه با من مهربانی میکند سفارش های ناصر بوسیله پسر خاله اوست که اورا وادار کرده است مرا تنها نگذارد . من هرگز باور نمیکردم او صاحب آنهمه گذشت و بزرگواری باشد و درزیر قیافه زشت وکریهش آنهمه صفات خوب نهفته باشد بهمین‌جهت کم‌کم طرز قضاوتم دربار‌ه‌اش تغییر کرد و بحدی نسبت باو محبت پیدا کردم که حتی در نظرم زیبا و خوش‌قیافه‌جلوه میکرد ولی‌هروقت بیاد جیمز عزیزم میافتادم و نگاه های هوس‌انگیزش را دربرابر چشم مجسم میکردم‌بکلی ناصر فراموشم‌میشد ساعت از یك و نیم بعد از نصف شب میگذشت هنوز حاضرین ازرقص سیر نشده بودند من و ناصر بدون‌اینکه در رقص شرکت کنیم . درگوشه‌ای مشغول صحبت بودیم حالا هم که‌آنشب را بخاطر میاورم. بوی مشروب دود سیگار و قهقهه حاضرین بمشامم میرسد و سینه‌ام را اذیت میکند ودرگوشم طنین‌انداز است شبی‌فراموش نشدنی بود ناصر از درد درمان ناپذیر عشق صحبت میکرد و کلماتش مثل آهنك دلنشینی در اعماق قلبم اثر میکرد و من درعین اینکه متأثر بودم حال خوشی داشتم گاه بگاه افسانه وزیمونس را که‌سخت«سانتیمانتال» میرقصیدند اززیرچشم میپائیدم دخترك تقریباً روی پابند نبود وکاملا مست بنظر میرسیدپسرخاله‌اش هم‌متوجه این موضوع شده بود و بهمین جهت این‌بار که رقص تمام شدگفت لابد خانمها خسته شده اند خوبست تفریح دیگری انتخاب کنیم .

نورچراغ اتومبیلی که از خیابان میگذشت ازپشت پنجره قطعات درشت برفی‌را که بزمین میریخت نمایان میساخت و یکی ازحاضرین پیشنهاد کرد برای گردش بتجریش برویم. همه سرمست بودند وبدون در نظرگرفتن مشکلات این کار این پیشنهاد را پذیرفتند. ناصر از من خواست که سوار اتومبیل او بشوم واین خواهشی نبود که پذیرفتنش دشوار باشد بهمین جهت وقتی دسته جمعی از پله‌ها پائین آمدیم یکسر بطرف

اتومبیل او رفتم . از مدعوین فقط نه نفر که مسن بودند در منزل ماندند و بقیه بعلت اینکه جیپ زیمونس زیر برف مانده و از سقفش آب میریخت باتومبیل ناصر هجوم آوردند وعقب اتومبیل روی دامان هم‌نشستند یکوقت من متوجه شدم که از افسانه وزیمونس خبری نیست ومعلوم شد دونفری تنها سوار جیپ شده اند ، آهسته بناصر که پشت رل نشسته بود فهماندم که ملایمتر براند تا آنها هم برسند ولی اثری از آثار آنها پیدا نشد و هرجا گشتیم آنها را نیافتیم . پسر خاله افسانه بقدری عصبانی و ناراحت شده بود که نتوانست خودداری کند و بناصر گفت باید آنها را تعقیب کنی مبادا بلائی بسر افسانه بیاید . هر دو زیاد مشروب خورده اند و حالشان عادی نیست .

ناچار از همان راهی که آمده بودیم مراجعت کردیم . جاده پر از برف بود وسرعت زیادخطرناك مینمود مع‌الوصف ناصر برای اطاعت از امررفیق خود بهرجا که او میگفت مارا هم میبردولی آنها بهرکجا که باید رفته باشند رفته بودند وزحمت ما بی‌فایده بود . اریکا که متوجه خشم وغضب شوهرش شده بوداو را دلداری میداد و دراین میانه من از همه مضطرب‌تر بودم زیرا آشنائی زیمونس و افسانه از خانه من شروع شده بود و هربلائی که بسر او میآمد اخلاقا مسئولیتش را متوجه خود میدانستم

آنشب بهرجاکه‌فکرمیکردیم ممکن است زیمونس وافسانه گذارشان افتاده‌باشد رفتیم ولی کوچکترین نشانه‌ای ازآنها نیافتیم کم‌کم هوا روشن شد وعاقبت بپیشنهاد «اریکا» بمنزل آنها مراجعت کردیم ولی‌همینکه اتومبیل سرپیچ دروازه دولت پیچید باکمال تعجب مشاهده‌کردیم‌که جیپ زیمونس جلو درمنزل متوقف است وچراغهای سالن هنوز روشن است . همینکه اریکا باعجله پیاده شد وباکلیدی‌که درکیف داشت دررا بازکرد باخوشحالی فریاد زد آنها اینجا هستند . بعداً افسانه برای من تعریف‌کردکه چون دیدم سوار شدن تنها در اتومبیل زیمونس کار خارج از احتیاطی است او را قانع کردم که ازاین گردش صرفنظر کند و هردو بخانه مراجعت کردیم .

من درعین حال‌که این عمل را ستودم ازدستش عصبانی بودم‌که چرا مارا آنهمه ناراحت کرده‌است .

چشمان ما ازبی‌خوابی قرمز شده بود وآرزو داشتم‌که زودتر خودرا بخانه برسانم وبرختخواب‌پناه ببرم اما مهمانان از سرنوباده گساری را شروع‌کردند وبار دیگر پذیرائی آغاز شده‌بود عاقبت من‌که‌وضع مزاجیم خوب نبود از صاحبخانه‌خواستم خداحافظی‌کنم ولی اریکا که زن مهربان و مهمان نوازی بود اصرار کرد همانجا بخوابم وبزور مرا باطاق خواب خود برد . اطاق شاعرانه وزیبای اریکا نشانه‌ای از حسن سلیقه او بود،عکسهای جالبی که بدیوار آویخته بود مرا محو تماشاکرد وخاطرات دور ودرازی را درمن بیدار ساخت يك قاب عکس منبت‌کاری که عکس چند سرباز آمریکائی درآن دیده میشد درگوشه میز توالت او جلب توجه میکرد و من هنوز بطرف آن نرفته بودم که اضطراب و هیجانی خارج از اندازه سراپای وجودم را فراگرفت . بی اختیار قاب عکس را برداشتم و بسینه چسباندم زیرا در میان آن قاب عکس جیمز عزیز منهم دیده میشد .

اریکا از این حرکت جنون‌آمیز من تعجب‌کرده بود وبرای‌اینکه مرا ازتردید درآورد‌گفت شخصی که وسط نشسته یگانه برادر من است‌که درارتش متفقین خدمت میکند واکنون‌مدتیست‌که بنیویورك رفته‌است من چشمانم را بدهان اریکا دوخته ومنتظربودم درباره جیمز نامهربان منهم چیزی بگوید اما اریکا فقط گفت آنهاهم دوستان اوهستندکه دريك قسمت باهم کارمیکردند . انگشت را روی صورت قشنك جیمزگذاشتم وگفتم اینرا نمیشناسید . جوابداد او جیمز یکی ازدوستان صمیمی برادرم است وبعد فکری‌کرد و گفت اوه .. حالا یادم آمد آنروزکه برادرم میرفت من شمارا در فرودگاه دیدم‌که با جیمز خداحافظی میکردید . چه خوب و بدون اینکه بداند من درچه حالی بسرمیبرم جلوآمد وصورت مرا بوسید .

من ازاولین باری‌که این زن لهستانی را دیده بودم ازقیافه‌اش خوشم آمده بود وحالا که میدیدم برادرش هم باشوهر نازنین من دوست است محبتم باو صد چندان شد ماهنوز مشغول صحبت بودیم‌که شوهرش اورا صدا زد تابرای مهمانان مشروب وغذائی تهیه‌کند و اریکا درحالیکه از اطاق خارج میشد گفت الساعه

مراجعت میکنم. او رفت‌ومن همانطورکه ایستاده بودم دقایقی چند در چشمان جیمز خیره شدم طولی نکشیدکه اریکا باطاق برگشت. خنده مسرت بخشی کرد وگفت آنها سرگرم هستند ومنهم اجازه خواستم که استراحت کنم.

حالا میتوانیم باخیال آسوده باهم صحبت کنیم هردو روی تختخواب نشستیم ، هنوز قاب عکس در دست من بود اریکا درحالیکه باانگشت بعکس برادرش اشاره‌میکرد میگفت «هانری» پنج سال ازمن بزرگتر است او درست بیست وسه سال دارد.

روزیکه زندگی ما واژگون شد ومن واو بی‌خانمان شدیم وپدر ومادر خودرا ازدست دادیم تاچند ماه پیش‌که او درتهران بسرمیبرد تنها مایه وامیدوپشت وپناه من بود ، پدرومادرم درزیر بمبهای دشمن جان سپردند وخواهر کوچکم که چهارسال ازمن کوچکتربود بدست دشمن اسیرشد واکنون نمیدانم زنده‌است یاخیر واگر زنده‌است باچه وضعی ودرکجا بسرمیبرد. دراینموقع قطرات درشت اشك چشمان آسمانی رنك اریکارا مرطوب‌کرده بود بایکدست موهای طلائیش را ازجلو صورت عقب زد وبادست‌دیگر دستمال حریر آبی‌رنگش را برداشت واشکهای خودرا پاك کرد . من که‌ابتدابزنانی نظیراو بحقارت نظرمیکردم برقت درآمده بودم‌و بادقت حرفهایش راگوش‌میدادم اوگاه بگاه آههای جانسوزی میکشید ومیگفت نمیدانم‌چرا ازدیدن شماخاطرات گذشته درمن بیدارشد وچرادلم میخواهد همه چیزخودرا باشما بگویم.

مدتها بود احساس میکردم‌که قلب مرا ازسنك ساخته‌اند وازهیچ چیز متأثرنمیشدم ،وازدیدن هیچ منظره‌ای متألم نمیگردیدم ، من از روزیکه میهن خودرا ازدست داده‌ام تا الآن‌که کنار شمـا نشسته‌ام مصائب بیشماری را تحمل‌کرده‌ام مرك پدر ومادر واسارت خواهر چیزی است‌که تا کسی بچشم نبیند نمیتواند بفهمد چه‌اندازه سخت ودشواراست امااز‌آن دشوارتر آنستکه انسان ببینید باید ازجائیکه درآن نشوونماکرده‌است فرارکند . ومیهن خودرا بدست دشمن بسپارد .

مابرای خود خانه وزندگی وآبروئی داشتیم پدرم فرمانداریك شهرستان پرجمعیت بود من‌وخواهرم «لودا» مشغول تحصیل بودیم وبرادرم دردانشکده فنی دررشته برق تحصیل میکرد اما بیکباره شیرازه زندگی خوش وشیرینی که ما داشتیم ازهم پاشیده شد وروزگار میخواست‌که من بکشورشمـا بیایم . وقتـی صحبتش باینجا رسید مکثی‌کرد وتبسم تلخی‌که دندانهای مرتب وشفنگش را نمودار میساخت و یکدنیا حزن واندوه از آن میبارید برلبانش نقش بست وبعدگفت : بجای عروسی با نامزدعزیزیکه اکنون سالهاست هدف‌گلوله‌دشمن واقع شده بایك جوان چشم وابرومشکی ایرانی ازدواج کنم .

اگر اینهمه درد ورنج‌که من درچند سال اخیرزندگی تحمل‌کردم روزی کسی بـرای من پیش‌بینی میکرد مسلماً ازترس سکته میکردم اما همه اینهاگذشت وحالادیگر میتوانم ادعاکنم‌که هیچ پیش‌آمدی‌نمیتواند مرا متأثر سازد.درست ازتاریخی‌که خاك میهنم را ترك‌کرده‌ام تاامروز فقط چندبـار اشك ازچشم من جاری شده‌است یکی درموقع مرك پدرومادرم ودفعه دوم وقتیکه ازاسارت خواهرم خبردارشدم وآخرین دفعه‌هم‌چند ماه قبل بودکه برادرم میخواست مرا بکلی درکشور شما تنها بگذارد وبامریکا برود . «اریکا» هنوزمیخواست بصحبت خود ادامه دهد ولی من‌که میخواستم اوزودتراز روابط جیمزوبرادرش صحبت‌کند بلکه بتوانم‌نشانه‌ای ازمحبوب نازنینم بدست بیاورم حرفش را قطع‌کردم وپرسیدم برادر شما شمارا بجیمز معرفی نکرده بود ؟ با بی‌اعتنائی‌جواب داد چون میدانستم سربازان‌آمریکائی مردمانی عیاش‌وخوشگذران هستند ازآنها دوری‌میکردم البته تاموقعیکه درکمپ آمریکائی در دوشان تپه بودیم غالباً باآنها تماس داشتیم وجیمز راهم بارها دیده‌بودم زیرا برادرم باا‌وخیلی صمیمی بود.دراینموقع اریکا بدون اینکه حرفی بزند قاب عکس را از آن بیرون‌آورد وگفت مطالب پشت این عکس را بخوانید تابدانید این سه نفرچقدر باهم صمیمی هستند من همینکه چشمم‌بخط جیمز افتاد بااشتیاق وولع هرچه تمامتر شروع بقرائت کردم وچندین بار جملات شیرین آنرا زیرلب تکرار کردم هنوزمشغول مطالعه مطالب پشت عکس بودم‌که دوست لهستانیم‌گفت‌هانری باین دورفیق آمریکائی‌خود بقدری علاقه داشت‌که حتی باآنها بامریکا رفت ووعده دادکه ترتیبی بدهد تامنهم پیش اوبروم .

من‌که ازخوشحالی درپوست نمیگنجیدم پرسیدم اخیراً برادرتان کاغذی برای‌شما ننوشته‌است؟ جواب

داد چطور ممکن است که برادرم باین زودی مرا فراموش کند درست است که مصائب جنگ احساسات وعواطف را درما بصورت دیگری درآورده‌است ولی نه تااین اندازه که برادری یگانه خواهر خودرا که تنها یادگار فامیل ومیهنش میباشد ازیادببرد . هانری همه دلخوشیش بمن‌است وبمن گفته‌است تنهاآرزویم درزندگی اینست که وسائل آسایش تورا فراهم کنم . وقتی صحبت اریکا باینجا رسید دستهای ظریف اورا دردستم گرفتم و متضرعانه گفتم آیا ممکن‌است بمن کمك کنید؟ اوکه نمیدانست چه کمکی ازدستش برمیآید متحیر مانده بود ولی من اضافه‌کردم بوسیله برادرتان ازجیمز عزیز ونامهربان خبری برای من بگیرید یا آدرس «هانری» را بمن بدهیدکه مستقیماً باایشان مکاتبه کنم . اریکا هنوز بدرستی نمیدانست‌که روابط من با جیمز چیست ومن مختصراً سرگذشت خودرا برای اوتعریف‌کردم همینکه دانست من‌همسردوست برادرش هستم صمیمانه قول داد بمن کمك کند وصورتم را بوسید ودلداریم دادکه در دوری شوهرم بیتابی نکنم .

ساعت ۹ صبح بود ولی هنوزدردل من وآن دختربیگناه لهستانی تمام نشده بود او بیاد برادرش ومن بخاطرهمسرم آه میکشیدیم بااینکه شب اصلا نخوابیده بودیم مع‌الوصف بکلی خواب ازچشم ما پریده‌بود ومن حتی احساس خستگی‌هم نمیکردم .

مهمانها یکی‌یکی رفتند وافسانه باطاق آمدکه مارا برای صرف ناشتائی‌ازخواب بیدارکند ولی باکمال تعجب مشاهده‌کردکه ما نه‌تنها نخوابیده‌ایم بلکه لباسهای خودراهم نکنده‌ایم وببستر نرفته‌ایم .

وقتی سرمیز حاضرشدیم ازمهمانان فقط ناصرهنوز آنجا بود وآن بیچاره‌که همه جا سایه وار مرا دنبال میکرد تاآنموقع منتظر نشسته بود تامگر بار دیگر مرا ملاقات‌کند وموقعیتی بدست آوردکه همان حرفهای همیشگی خودرا برایم تکرارکند . دلم بحال ناصرمیسوخت و میدانستم همان رنجی راکه من ازفراق جیمز متحمل میشوم اوهم ازدوری من تحمل میکند بااین تفاوت‌که من بآینده امیدوار بودم ولی اومیدیدمرا بکلی ازدست داده ودیر یازود برای همیشه بنقطه‌نامعلومی خواهم رفت . اوهمانطورکه بمن گفته بود ازاینکه از دوری جیمز رنج میبردم ناراحت بود وحقیقتاً باتمام قوا میکوشیدکه وسیله آسودگی مرا فراهم کند وهمین گذشتها وفداکاریهایش بودکه هرلحظه محبتی بیشتر دردل خود نسبت باو احساس میکردم .

ماتا بعداز ناهارآنجاماندیم وناصر بااتومبیل خود مرا بمنزل رساند وبدون اینکه‌اسباب‌زحمت و ناراحتی خیالم را فراهم‌کند موقعیکه دم در ازمن مؤدبانه خداحافظی میکرد گفت : هایده جان تویك دختر چشم و گوش بسته‌ای‌که خواه و ناخواه قدم بجاده خطرناکی گذاشته‌ای و من ازعاقبت آن بیمناکم پدرت بکلی تورا رها کرده و قوم و خویشهایت از تو بریده‌اند . دراین شهر شلوق و تهران خراب هنوز مردم نمیدانندکه تویکزن بی‌سرپرستی‌هستی‌وگرنه دقیقه‌ای آسوده‌ات نمیگذاشتند وبمحض‌اینکه مردم‌باوضاع‌واحوالت پی‌ببرند دست از سرت برنمیدارند اجازه بده تاروزی که از دروازه تهران پا بیرون نگذاشته‌ای و یاسوار هواپیما نشده‌ای من گاه وبیگاه بدیدنت بیایم وکارهائیکه داری انجام دهم ، توهنوز کاملا بمحیط آشنا نیستی و نمیدانی چه موجودات خطرناك و چه جوانان هرزه وولگردی درکمینند که دامانت را لکه دار سازید من آسایش وراحتیت را طالبم ودرراهت ازجان‌هم مضایقه ندارم و اطمینان میدهم که هیچگونه توقعی‌هم ندارم بگذار تورا ازشرکسانیکه‌همه‌جا درتعقیبت هستند حفظ کنم وقتی ناصر حرفهایش را تمام‌کرد چشمان‌خسته‌ام‌را بچشمانش دوختم و خواستم جوابی بدهم ولی ازشدت شرم تاگردن قرمزشد وبار دیگر چشمان خود را بروی زمین دوخت وگفت‌من اگر بجای توبودم هرگز جرأت‌نمیکردم شبها تنها دراین آپارتمان بخوابم‌درامریکاهم تصور نمیکنم زنها اینهمه شهامت داشته باشند که یکه و تنها دریك آپارتمان ساکت وبی‌سروصدا بسربرند اجازه بده دایه خودم راکه زنی مهربان وباوفا و نجیب است برای خدمت گذاریت‌بفرستم که لااقل تنها نباشی . حرفهای ناصر تااندازه‌ای مرا بتردید انداخت ومن‌که تاآن لحظه بخود بیمی راه نداده بودم بفکر فرورفتم‌وگفتم‌بعداً راجع باین موضوع تصمیم میگیرم وبشما اطلاع میدهم . ناصر ازمن جداشد و منکه بی‌اندازه خسته بودم در را ازپشت قفل کردم و خوابیدم . آنروز زود بخواب رفتم وقتی از خواب بیدار شدم کاملا تاریك شده بود ومدتی ازغروب آفتاب میگذشت . هنوز لباسم را نپوشیده بودم که صدای ظریف «فلور» از

پشت‌در بگوشم رسید او‌هروقت ازپله‌ها بالا میآمد قبل‌از اینکه به‌پشت دربرسد بالهجه شیرین نیمه فارسی مرا باسم صدا میزد . همینکه در را برویش بازکردم حس‌کردم که برخلاف همیشه افسرده وناراحت است . ابتدا نمیخواست مرا ازگرفتاری خود مطلع‌کند ولی وقتی دید تشخیص داده‌ام دچار اضطراب وهیجان است تمام قضایارا برایم تعریف‌کرد وگفت : از مدتی پیش دونفر جوان ولگرد ولی خوش‌قیافه یکی بنام جعفر و دیگری حسن بمغازه پدرم مراجعه میکردند وچون سردسته لاتها وولگردهای محل هستند پدرم برای اینکه ازشر سایرلاتها آسوده باشد هرگز از آنها پول نمیگرفت .

همه‌شب غذا و مشروب خودرامجاناً صرف میکردند این دونفر مدتها بود بمن اظهار علاقه‌میکردند راستش اینست که من ازقیافه حسن خوشم آمده و نمیدانم چرا از میان آنهمه مشتری عیاش وپول‌خرج کن این‌جوان ولگرد ولات دردلم جای‌گرفته است . ازچندی پیش گاهی که کافه خلوت میشد باآنها شوخی و صحبت میکردم بااینکه حسن ازجعفر تبعیت میکند و معلوم است که جعفر ازحیث مقام براو اولویت دارد و شاید براونیز ریاست دارد و بااینکه‌جعفر کمال احترام را بمن میگذارد وبرعکس حسن بعضی اوقات باشوخی های خود مرا ناراحت میکند مع‌الوصف ازحسن خوشم آمده و همیشه سعی میکنم با او سر صحبت را بازکنم وطرف مکالمه باشم شایدحالا قریب یکسال باشد که آنها هرشب بکافه ما میآیند و شام و مشروبات خودرا در اینجا صرف میکنند و شاید در طول این مدت بیش‌از پنجاه مرتبه مأمورین شهربانی آمده‌اند که بعلت شرارت دستگیرشان کنند و آنها را از دردیگر مغازه فرار داده‌ام ولی بااینوصف من اینجوان ولگرد را برآن دکتر شیك پوشی که مدتها مثل سك روی پایم میافتد و التماس میکند ترجیح میدهم و همین امرموجب‌شده‌است که پدر ومادرم‌هم تمایل من را بحسن‌احساس‌کرده و سعی‌کنند من واوکمترباهم‌طرف صحبت شویم . چندروز پیش‌که جعفرتنها بکافه‌آمد ومنتظر رفیقش بود بمن گفت : چرابحسن بیش‌ازمن‌تعارف میکنی ؟ مگر اورا برمن ترجیح میدهی ؟ منهم بی‌پرده گفتم آری من حسن‌را دوست دارم و بتوهم نمی‌توانم محبتی داشته باشم . همینکه این حرف را زدم ازجای بلندشد وحتی غذاومشروب خودرا نخورد وازدرمغازه خارج‌شد ودیگر مراجعت نکرد آنشب هرچه انتظارکشیدم هیچیك‌از آندو بکافه نیامدند وروز بعدهم‌ازآنها خبری نشد من‌که دلم می‌طپید وگواهی بدی میداد درصدد بودم از آنها خبری بدست بیاورم اتفاقاً یکی‌از این بچه‌ها راکه باآنها دوست بود ومی‌شناختم امروز صبح ملاقات‌کردم اوگفت آنها باهم بخاطر من دعوا کرده‌اند وحسن باچاقوی رفیقش مجروح شده ودربیمارستان سینا بستری است بدبخت حسن بخاطرمن‌چندین جای بدنش بالبه‌کارد جعفر دریده است ولی‌گفته است اگر خوب‌شد انتقامی ازجعفر بگیردکه هیچکس بیاد نداشته باشد واضافه کرده‌که یاخودش را بکشتن خواهد داد یا ازجعفر انتقام خونینی خواهد گرفت فلور وقتی صحبتش باینجا رسید سیل‌اشکش سرازیرشد وگفت میترسم دراین ماجرا حسن ازدستم برود ازهمه‌بدتر که پدر ومادرم ازاین جریان خوشحال هستند ومیگویند درمیان لاتها یکعده هستندکه طرفدار آن بیچاره هستند واین جریان موجب شده‌که آنها بجان‌هم بیافتند ودراین میانه چندروزی‌است که‌کسی برای باج‌گرفتن بکافه مراجعه نمیکند. طفلك فلور معلوم بود که دیوانه‌وار رفیق ولگرد خویش را میپرستد ودر راه اوحاضر بهمه نوع فداکاریست ولی ازمادر خود بقدری بیمناك است که جرأت ندارد دربرابر او ازکسی احوال‌معشوق مجروح وبستری را بپرسد من‌که معنی عشق وسوزش آنرامیدانستم ومن‌که بتمام معنی بدرد بی‌درمان‌جدائی مبتلابودم میتوانستم حس‌کنم‌که دردرون فلورای بدبخت چه‌هیجانی برپاست وبرای‌اینکه اورا ازاین‌ناراحتی نجات داده وجبران محبتهایش راکرده باشم وهمچنین برای اجرای‌نقشه خطرناکی که داشتم موقع‌را مناسب یافتم وگفتم آیا خطری‌هم متوجهش هست یافقط زخم ساده‌ای برداشته «فلور» جواب داد دکترها میگفتند ازمرك نجات یافته ولی مدتی باید استراحت‌کند باز دخترك آهی‌کشید وگفت اگر مادرم بفهمد که من به بیمارستان رفته واورا ملاقات کرده‌ام روزگارم را سیاه خواهد کرد . مدتی تسلیتش دادم وگفتم من حاضرم بتوکمك‌کنم بشرط اینکه جزمن‌وتوهیچکس ازاین‌ماجرااطلاع پیدانکند دخترك ساده‌دل پذیرفت وگفت‌اطمینان میدهم‌که هردستوری بدهی اجراکنم همانشب مستقیماً بخیابان اسلامبول رفتم وازگلفروشی بنفشه‌چندشاخه گل

داودی بسیار زیبا خریدم ومستقیماً به بیمارستان سینا مراجعه کردم از پشت میله‌های آهنی دربزرگ بیمارستان دربان پیری که ریش جوو گندمی داشت مرا تماشامیکرد ووقتی باو گفتم میخواهم یکی از بیماران را ملاقات کنم بابیاعتنائی جواب داد خانم روز ملاقات تشریف بیاورید بالتماس گفتم بیمارمن جوان بدبختی است که همین امروز مجروح شده وزخمهایش را جراحی کرده‌اند وممکن است تایکساعت دیگر زنده نماند خواهش میکنم بمن رحم کنید ومرا پیش او ببرید اومثل اینکه التماسهایم را نشنیده بدون اینکه ازحال من برقت آمده باشد گفت خانم متأسفانه نمیتوانم بشما اجازه ورود بدهم. دراینموقع منکه ازاو ناامید شده بودم ودر صدد چاره‌ای بودم چشمم بدونفر که لباس سفیدی برتن داشتند ودرآن حوالی قدم میزدند افتاد آنها۲ نفر از دانشجویان طب بودند همینکه بادست اشاره کردم باشتاب بطرف من آمدند وقتی نزدیك رسیدند ازقیافه‌شان تشخیص دادم که یك تبسم کوچك من آنهارا مطیع ورام خواهد ساخت بهمین مناسبت خیلی موقرانه ازآنها خواهش کردم مرا پیش بیمارم ببرند یکی ازآنها اشاره بدربان کرد و گفت مانعی ندارد بگذار بیایند ودیگری شخصاً میله آهنی را گرفت وکشید تالای درباز شد ومن وارد محوطه بیمارستان شدم آنها دلشان میخواست سر صحبت را بامن بازکنند ومنکه میدیدم بوجودشان احتیاج دارم خواهش کردم مرا نزد بیمارم هدایت کنند . حسن در اطاقی که یك بیمار مجروح دیگرهم بستری بود خوابیده وناله میکردو منکه اورا تاآن‌موقع هرگز ندیده بودم طبق نشانیهائیکه فلور داده بود شناختم . تا موقعیکه بالای سراو رسیدم بتصور اینکه بملاقات مریض هم اطاقش رفته‌ام توجهی بمن نداشت وباتعجب بمن نگاه میکرد ولی باو سلام کردم ودسته گل رادر لیوانی که بالای سرش بود جای دادم وآهسته گفتم این گل را فلور خانم برای‌شما فرستاده است وچون‌خودش نمیتوانست باینجا بیاید مرامامور کرد ازشما احوالپرسی کنم. مثل اینکه دری ازبهشت بروی او بازکرده باشند یا همه نعمتهای دنیارا باو بخشیده باشند مدتی هاج‌و واج ماند که چه جوابی بدهد ودرحالیکه معلوم بود سعی میکند مؤدبانه صحبت کند گفت « چه‌دختر بامعرفتی ! اگر زنده ماندم تلافی میکنم » من‌مدتی حسن‌را دلداری‌دادم ودر جواب سؤالاتش گفتم ماباهم دوست صمیمی هستیم واین کار کوچکی است که دردوستی ازمن ساخته است و وظیفه دوستی جز این نیست . حسن قول‌داد که درمقابل‌محبتی که بآنها کرده‌ام خدمت بزرگی بمن بکندو گفت برفقایم دستور داده‌ام از «فلور» مواظبت کنند که مبادا این جعفر نارفیق ! ونا لوطی ! باو آسیبی برساند مدتی بربالین‌حسن نشستم ووقتی میخواستم ازاو خداحافظی کنم گفتم آیا میل دارید ازشما درخانه خودم پرستاری کنم تا«فلور» هم بتواند بملاقاتتان بیاید مثل کسی که دیوانه‌شده‌باشد چشمهایش گردشد وبعدازمدتی سکوت سری تکان‌دادو گفت البته ،کارنیك وپرسش ؟

آنشب جریان‌را بافلور درمیان گذاشتم ودوروز بعد بطوریکه کسی متوجه نشود او را بکمك هم دریك درشکه گذاشتیم و خودم در درشکه دیگری سوارشدم وبمنزل آمدیم واو را بستری کردیم و در همانجا مثل دوخواهر مهربان ازاو پرستاری میکردیم ولی همه هول و هراس ما ازاین بودکه مبادا مادر فلور از وجود حسن‌در خانه من‌مطلع‌شود ومانع‌ازآن گردد که دخترش باینجا بیاید درصورتیکه‌من هنوز باو احتیاج مبرمی داشتم .

یکروز عصر درحالیکه مشغول پرستاری ازاین جوان ولگرد وچاقوکش زخمی بودم زیمونس‌واردشد ومنکه قبلا خودرا آماده جواب کرده بودم گفتم حسن‌یکی ازعموزاده‌های من است ولی وقتی چشم «زیمونس» ببازوی خالکوبی شده حسن افتاد نگاه خیره‌ای بمن‌افکند و تبسم تمسخر آمیزی برلبش نقش بست . هنوز زیمونس ازپیش ما نرفته بودکه صدای پای‌عده‌ای که ازپله‌ها بالا میآمدند بگوش‌رسید ومرا دچار وحشت‌ساخت وقتی دررا بازکردم بیش‌از ده‌نفر جوان راکه‌غالباً روی‌دستشان خالکوبی شده ومعلوم بود از ولگردهای‌محل هستند دیدم‌که تقاضای ملاقات باحسن‌را داشتند ومنکه از این‌ماجرا سخت بوحشت افتاده بودم دست و پای خودراگم‌کردم . ولی طولی‌نکشید که مذاکراتشان‌رابارفیق مجروح خود خاتمه دادند وبالاخره اورا باصرار ازخانه من بردند ومنکه مقصود خودرا عملی کرده وآنهارا رهین منت خویش ساخته بودم از این ماجرا خوشحال بودم زیرا بعداز این‌جریان تمام لاتها وولگردهای محل‌در اختیار من بودندویك‌اشاره بحسن کافی

بود که تاپای‌جان برای اجرای‌دستورات‌من بایستدوهیچکس جرأت‌نکندکه‌در صدد اذیت من برآید .
بارفتن آنها من وزیمونس درخانه تنها ماندیم واوکه میخواست بهروسیله‌ایست مرا درآغوش‌کشد بازدیگر صحبت جیمی‌را پیش‌کشید . برای من‌هیچ صحبتی شیرینتر ودلچسب‌تر ازصحبت جیمی نبود وزیمونس که مردی زبان‌باز وشیرین‌سخن بود راست‌یادروغ از دورانی‌که باشوهر عزیزم دریك مدرسه درس‌میخوانده حرف میزد ومیگفت‌که چگونه اووجیمی بخاطریکدخترزیباکه اهل نیوجرسی آمریکا بود دعواشان شده‌است و آن دختر مدتها با هردو آنها نرد عشق میباخته ولی عاقبت یك‌روز هردو متوجه نیرنگش شده و با او قطع رابطه کرده‌اند .
زیمونس عادت داشت همیشه درمذاکرات خود مطلب‌را بجائی بکشاندکه دختر زیبائی دیوانه‌وار اورا دوست میداشته ولی او بآن دختر اعتنائی نمیکرده وبرعکس جیمی عزیزمن هیچوقت مورد توجه‌دخترها وزنانیکه بااو معاشرت میکرده‌اند نبوده‌است . من بمقصود زیمونس خوب پی‌برده بودم ومیدانستم‌که با این حرف‌ها میخواهد ازشدت علاقه من بجیمی بکاهد ومرا رام خویش سازد ولی نمیدانم صحبتهای اوچه تأثیری داشت‌که هرقدر او ازجیمی درلفافه بدمیگفت من‌محبتم نسبت بشوهرم بیشترمیشد .
زیمونس غالب روزهائیکه فرصتی داشت وبخانه من‌میآمد قبلا بیك‌مشروب فروشی‌که درآن‌حوالی بود میرفت وسفارش میداد مقداری غذا ومشروب برایش بخانه من بیاورند آنروزهم طبق معمول همین کار را کرده بود وما مشغول صحبت بودیم‌که پسربچه‌ای‌که شاگرد آن مشروب فروش‌بود واردشد وبسته بزرگی که دردرون آن یك‌بطری کنیاك ومقداری خوراکی بود بدست زیمونس داد و رفت .
زندگی من زندگی ساده‌ای بود ودرهمان اطاقی‌که میخوابیدم تقریباً بوفه‌ای‌هم جای داده بودم‌که ظروف مورد احتیاج را درآن‌گذاشته بودم .
زیمونس شخصاً ازدرون بوفه دوعدد گیلاس بیرون آورد ویکی ازآنهارا پرکرد وبدست‌من داد ولی باوجود آنکه گاهی برای رفع اندوه باین مایع خطرناك متوسل میشدم هروقت این آمریکائی بدطینت وبدجنس را درخانه خود میدیدم درنوشیدن مشروب احتیاط میکردم ولی آنروز باصرار او گیلاس‌راازدستش گرفتم وسرکشیدم . او پشت‌سرهم گیلاس خودرا پر وخالی میکرد .
وقتی خوب چندین خاطره ازخاطراتی‌که باجیمز داشت برایم تعریف‌کرد وهمینکه دانست دیگر من دیوانه‌وار تشنه شنیدن خبری ازشوهرم هستم دست بدرون جیب‌برد وپاکتی بیرون آورد وگفت این‌خط را میشناسی ؟ پشت پاکت بخط جیمز بود واز استامپی‌که روی تمبر خورده‌بودکلمه نیویورك‌که بلاتین نوشته شده بود بخوبی خوانده‌میشد ، تاریخ استامپ ۲۰ دسامبر بود ولی یك‌گوشه پاکت را چیده بودند واین درست همانجائی بودکه جیمز آدرس خودرا نوشته بود . بادیدن خط جیمی حالی بمن‌دست دادکه بی‌اختیار دومین گیلاس راکه مدتی بود جلوم گذاشته ودرنوشیدن احتیاط میکردم برداشتم وسرکشیدم .
زیمونس نگاه کنجکاوانه‌ای بمن دوخت ومیخواست بداند عمل او درروحیه‌ام چه تأثیری‌کرده است ومنکه میخواستم‌کنترل خود را حفظ کرده باشم باعصاب خود فشارآوردم، بلکه بتوانم خود را خونسرد نشان بدهم . ولی‌بدون اراده شروع بالتماس‌کردم و گفتم خواهش میکنم‌آدرسش راهم بمن بدهید رحم‌کنید وپشت پاهای اوافتادم. امااوکه منظور دیگری داشت زیر بازویم راگرفت ومرا ازروی زمین بلندکرد وگفت بیك شرط حاضرم تقاضای تورا بپذیرم‌که اجازه دهی لبهای قشنگت را ببوسم و بلافاصله مرا درمیان بازوان قوی خویش فشرد وسرش راجلوآوردکه مرا ببوسد اما من‌که بهیچ قیمتی حاضر نبودم بشوهرم خیانت‌کنم تمام قوای خود را جمع‌کردم تامگر خود را ازچنك اونجات دهم مدتی دستهایش دورگردن من بود وگیسوان‌بلند من روی بازوانش ریخته بود وچون دیدم بهیچ وسیله نمیتوانم ازدستش رهائی یابم پشت دستش را طوری با دندان‌گرفتم‌که مجبورشد مرا رهاکند .
زیمونس براثر افراط درنوشیدن مشروب قیافه وحشتناکی بخودگرفته بود صورتش مثل طشت‌خون قرمزشده وازمحلیکه من بدندان گرفته بودم خون میچکید شاید اگردرآن لحظه آلت برنده‌ای در دسترسم بود

آن امریکائی ناپاك را بسزای عمل خود رسانده ومرتکب قتلی هم شده بودم و حالا هم هروقت آن صحنه را بخاطر میآورم موی بربدنم راست میشود ، عصبانیت من درآن لحظه خطرناك بحدی بود که هیچ چیز نمیفهمیدم وجز دفاع ازناموس خود مقصودی نداشتم . همینکه اومرا رها کرد بطرف کمد لباسم رفتم وپالتوم را برداشتم که از خانه خارج شوم وگفتم همین الآن میروم پیش « میجر.. » تاتکلیف تو را روشن کنم . زیمونس از «میجر...» خیلی واهمه داشت وهمینکه اسم اورا شنید بکلی خود را باخت و باعجله بطرف دردوید وجلو آن ایستادوشروع بعذر خواهی کرد وگفت : توعجب بچه‌ای هستی که تاکنـون نتوانسته ای تشخیص بدهـی مقصود من ازاین حرکات چیست ؟ جیمز نوشته است که من تورا امتحان کنم ودرغیاب اوعفت ونجابتت را محك بزنم چنانچه اطمینان حاصل کردم که زنی وفادار ومهربان هستی باو بنویسم وسائل حرکتت را زودتر فراهم کند . بیا اینهم نامه او ودست بجیب برد وکاغذی راازجیب درآورد . منکه هرگز درعالم خیال هم نمیتوانستم تصور کنم باین زودی بنامه جیمز عزیزم دسترسی پیدا کنم باعجله شروع بقرائت کردم . نامه بخط جیمز بود وبا این جمله شروع میشد . « زیمونس عزیزی که میتوانی هایده مرا ملاقات کنی لابد فراموش نکرده‌ای که گاهی راجع باو مطالبی برای من بنویسی » وبعد مقداری مطالب خصوصی دیگر نوشته بود .

از این نامه چند سطری را زیمونس چیده بود که توانستم حدس بزنم آن چند سطر مربوط بمن بوده ولی اودر جواب گفت این قسمت مربوط بکارهای اداریش بوده است بهرحال این نامه موجب شد که نه تنها تااندازه‌ای ازشدت عصبانیت من کاسته شود بلکه مرا بآینده نیز امیدوار سازد وناچار کند که بازیمونس تاروزی که آدرس شوهرم رابدست نیاورده‌ام بمهربانی رفتار کنم . بهمین جهت از عمل خود معـذرت خواستم وگفتم حرکت تو موجب شد که من از خود دفاع کنم ، ولی بازهم دست بردار نبود و فهمیدم که خیال بدی در باره من دارد و میخواهـد بهـر قیمتی است نقشه خطـرناك خود را اجـرا کند و دامـان مـرا که زنی حامله بودم لکه دار سازد .

زیمونس بار دیگر که خنده مرا دید گفت : جیمز بمن نوشته است درباره تو اظهار نظر کنم واو را ازتردید بیرون بیاورم او اکنون مردد است که آیا وسائل حرکتت را فراهم کند یاخیر واز من نظر خواسته ومن بیك شرط حاضرم دراین باره باتو مساعدت کنم. آن شرط را هم بارها بتو پیشنهاد کرده‌ام وگفته‌ام که اگـر بجیمز علاقمندی و میخواهی بنزد او بروی باید اجازه بدهی لبهای قشنگت را ببوسم اینرا هم بتو بگویم که جیمز آنقدر بمن اعتماد دارد که اگـر باو بنویسم تو در غیابش بیاد او نبـوده‌ای باور خـواهد کرد و از تو چشم خواهد پوشید .

زیمونس راست میگفت ومن درباره اعتماد شوهرم باو تردید نداشتم و میدانستم جیمز تا چه اندازه تحت تأثیر بیانات رفیقش قرار میگیرد وهمه تـرس و وحشت من ازاین بود که مبادا نامه او موجب شود که شوهرم مرا بکلی فراموش کرده واز من صرفنظر نماید بهمین جهت راهی جز این نداشتم که بهر طریقی شده اورا ازخود راضی نگهدارم ناچار باردیگر بـاخوشروئی وخنده شروع بالتماس کـردم وگفتم من دختر بدبخت وبیچاره‌ای هستم که بخاطر شوهرم پشت پا بهمه چیززده وآواره وسرگردان شده‌ام . پدرم برای حفظ حیثیت خود بکلی ازمن صرفنظر کرده است. وناصر نامزد ثروتمندم که هنوز هم مرا میپرستد وازعشق من تاب وتوان ندارد مثل دیوانه‌هـا قدم بقدم بدنبال من است تو دراین میان تنها کسی هستی که میتوانی باین بی‌سروسامانی من خاتمه داده ومرا اززندگی نکبت بارآسوده کنی . من اگر بشوهرم خیانت کنم وتقاضای تورا بپذیرم دیگر باچه روئی بتوانم درچشمهای اونگاه کنم وچگونه میتوانم از او توقع داشته باشم که بمن خیانت نکنـد بیا و بپاس رفاقت باجیمز ازمن درگذر ومرا برای همیشه رهین منت خویش سازمنهم درعوض دخترزیبائی را بتو معرفی میکنم تا از او داد دل بستانی .

زیمونس بااین که دلش بحال من برحم آمده بود مع الوصف چنان اسیرشهوت شده بود که میخواست درهمانموقع مرادر آغوش کشدو باردیگر خودش را بمن نزدیك کرد که مرا غافلگیر کند .

هرچه زیمونس بیشتربمن اظهارعلاقه میکرد ازاو متنفرتر میشدم وبرای نجات خویش بیشتر بتلاش

میافتادم . درآنموقع که جزمن واوکسی دراطاق نبود بسرعت خودرا بدر ورودی رسانید ودررا قفل کردوکلید آنرا بدست گرفت وگفت بهتراست چنددقیقه‌ای باخیال آسوده صحبت کنیم من‌همین حالا باید تکلیفم را باتو یکسره کنم وبجیمز جواب قطعی بدهم که اوهم خیالش راحت شود . سپس دست بجیب برد ویکدسته‌چك‌بانك شاهی بیرون آورد وگفت خانم لابد فراموش نفرموده‌اید که شما طبق قوانین ومقررات کشورایران باجیمز ازدواج کرده‌اید وبطوریکه بایك وکیل دادگستری صحبت کرده‌ام طبق اجازه‌نامه رسمی که درمورد کارهای جیمز دارم مجاز خواهم بود این ازدواج را بهم بزنم وفقط برای اینکار بایستی مبلغی راکه درسند قیدشده است بپردازم این مبلغ‌هم حاضر است وهمین‌الساعه چك‌آنرا بشما تقدیم میکنم وبایستی فردا درهمان دفتر خانه‌ایکه عقد ازدواجتان را منعقد کرده‌اند حاضر شوید تاسند ازدواج شمارا باطل کنیم .

من که انتظارچنین پیشنهادی را نداشتم گفتم شما چنین‌کاری را نمیتوانید بکنید ولی او فوراً وکالتنامه رسمی دیگری‌که دارای تمبر ومهر وزارت خارجه بود ارائه داد و گفت طبق این نامه جیمز بمن همه‌نوع اختیارات داده است .

مدتی سکوت درمیان‌ما برقرارشد دقایق چندی بفکر فرورفتم اینجا بودکه باشتباه خود پی‌بردم وبدرجه بدبختی خویش واقف شدم زیرا من ازبس بجیمز علاقمند بودم در موقع ازدواج مبلغ ناچیزی که عبارت ازهزاردلار یا بپول‌ما پنج‌هزار تومان باشد معین‌کرده بودم و پرداخت این مبلغ برای زیمونس کار آسانی بود . براستی‌که ما زنهای ایرانی بدبخت‌ترین افراد روی زمین‌هستیم اگرمن طبق مقررات کشور خودمان بااو عروسی نکرده بودم هرگز شوهرم نمیتوانست باین آسانی مرا رهاکند ویا زیمونس بایك‌ورقه تمبردارکه اسمش‌را وکالتنامه گذاشته بود ویك‌چك هزاردلاری نمیتوانست باسرنوشت من بازی کند. سرم گیج شده بود ودنیا پیش‌چشمم میچرخید . قدرت اینکه یك‌کلمه جواب بدهم نداشتم آرنجم را روی میزگذاشتم و پیشانیم را بکف‌دست چسباندم اعصابم ازکار افتاده بود بطوریکه مغزم هم کارنمیکرد . مثل یك‌مجسمه سنگی بیحرکت چشمم را بیك‌نقطه دوخته بودم . زیمونس همانطورکه قلم خودنویسش را برویچك گذاشته‌ومنتظر بود جواب صریحی باو بدهم بمن‌نگاه میکرد یکوقت‌که سرم‌را بالاگرفتم وچشمانم را بچشمان اودوختم‌شروع بنوشتن کرد پس‌از امضاءچك‌را جلوآورد ومؤدبانه بدست من‌داد . بدون اینکه حرفی بزنم چك‌راگرفتم و خیلی جدی‌گفتم هیچ‌مانعی ندارد فردا بیائید تاباتفاق بدفترخانه برویم ودرحالیکه ازجای خود بلندشده و با اشاره دست درخروجی را باو نشان میدادم‌گفتم خواهش میکنم بفرمائید تشریف ببرید . زیمونس که اینحالات مرا دید خنده‌ای‌کرد و بجای اینکه ازجای خود تکان بخورد گفت بفرمائید بنشینید این‌عصبانیت بی‌اندازه‌بضرر شما تمام خواهدشد . هنوزکار ازکار نگذشته است وشما میتوانید این رشته‌ای راکه نزدیك بپاره شدن است گره بزنید وبعد ازجای بلندشد دستم راگرفت ومرا درکنار خویش نشاند وگفت دخترجان . مرغك قشنك‌و بی‌آزارم توچرا اینقدر بی‌حوصله وعصبانی هستی - آدمی‌که میخواهد ازروی‌دریاها بگذرد وبرفرازآسمانها پروازکند وازکشوری بکشور دیگر برود تامحبوب خویش را درآغوش‌کشد باید عاقلانه فکرکند تو اگر بشوهرت علاقمندی واگر همانطورکه میگوئی درراه او حاضر بهمه نوع فداکاری وگذشت هستی باید پیه همه‌چیزرابتن بمالی وبااین حرفها ازمیدان درنروی. تقاضای من‌تقاضائیست‌که اگرآنرا بپذیری نه‌تنهاموجب میشودکه ماه آینده بتوانی از این‌کشور رخت بربندی ودرخانه شوهرت زندگی سعادتمندانه‌ای را آغازکنی بلکه من حاضرم این‌چکی راکه الان نوشتم وبتودادم مجاناً ودرعوض انجام تقاضایم بتوهدیه کنم . هزار دلار مبلغ ناچیزی نیست در آمریکا زیباترین رقاصه ها هم اگر شبی را با مردی بصبح برسانند چنین مبلغی عایدشان نخواهد شد .

باپیشنهاد جدید زیمونس تقریباً موضوع صحبت عوض شده بود واوکه دید ازراه تهدید نمیتواندمرا تسلیم خود سازد بفکر تطمیع افتاد ومیخواست باینوسیله مرا مطیع و رام خویش سازد ومن‌که ازفرط خشم بسردرد شدیدی مبتلا شده‌بودم شروع بگریستن‌کردم وبالتماس افتادم. دستهایش رادردست‌گرفتم وبامهربانی

بنوازش او مشغول شدم گیلاس دیگری تعارفم کرد واین بار بدون هیچ بهانه‌ای باکمال میل آنرا بسلامتی او نوشیدم هنوز قطرات درشت اشك روی گونه‌ام بودکه دستمال حریری را برداشت و اشکهای چشمم را پاك کرد ولی قبل‌از اینکه مهلت حرف زدن پیداکند شروع بصحبت‌کردم و گفتم : آخر هرچه باشد توتنهارفیق صمیمی شوهر من هستی ومن درمیان همه امریکائیهائیکه دراین کشور بسرمیبرند فقط امیدم بتوست‌که مرا از بدبختی نجات دهی وکاری کنی‌که ازشر زبان مردم آسوده شوم . توهنوز بعادات واخلاق ایرانیها آشنانیستی ونمیدانی‌که چه خطراتی مرا تهدید میکند مسلماً کاری‌که من‌کرده‌ام وبدون اجازه پدرم با جیمز ازدواج‌کردم اگر هردختر دیگری میکرد بقیمت جانش تمام میشد بعضی ازقوم وخویشهای متعصبم درصددند مرا ازبین‌ببرند تمام این عیب ها ازاینجا ناشی میشودکه تو وجیمز بعادات واخلاق ما ایرانیها آشنا نیستید وگـرنه تو بامن اینطور رفتار نمیکردی وجیمز ناجوانمرد دراینمدت مرا ازخود بیخبر نمیگذاشت.تواگرحقیقتاًمرا دوست‌داری ومیخواهی محبت مرا نسبت بخود جلب‌کنی باید درحرکات ورفتارت تجدید نظرکنی وگرنه زنی را بزور و فشار و تهدید درآغوش‌کشیدن چه ارزشی دارد . توباید کاری میکردی‌که من صمیمانه همانطور که به ثروت سرشار پدرم پشت پا زدم و خودرا درآغوش جیمز افکندم بعلاقه‌ایکه بجیمز دارم پشت پابزنم وخویشتن را در آغوشت بیافکنم من صریحاً اعتراف میکنم‌که حرکات ورفتار خارج ازادب وانسانیت تو مرا ازتو بیزارکرده است وباز میگویم‌که اگر بمن علاقمند هستی ومیخواهی حقیقتاً وباکمال میل خودرا تسلیم‌کنم باید ازاین‌رویه دست برداری وبامن طوری رفتار کنی‌که قلباً بتو علاقمند باشم واینکارهم کارمشکلی نیست‌که تو ازعهده آن برنیائی توجوان باهوش وزیرکی هستی ولی یك اشتباه موجب شده‌است‌که در رفتارخود بامن سرسخت‌وعجول باشی . حرکتی‌که تو درباره من‌کردی اگرهرایرانی بایك زن هرجائی فقیری هم میکرد آن زن ازشرافت‌خود دفاع میکرد وزیر بار نمیرفت .

ازتو تعجب میکنم‌که چگونه با اینهمه هوش وذکاوت هنوز درك نکرده‌ای‌که اگـر بامن محبت و مهربانی‌کنی وخدمت بزرگی بمن انجام دهی من ناچار خواهم بودکه خودرا دراختیارت بگذارم . اگرمقصود تو درآغوش‌کشیدن من است چرا میخواهی باخشونت وجریحه دارکردن احساسات من مقصودخودرا عملی‌کنی وچرا ازراهی وارد نمیشوی که علاوه برایجاد محبت ودوستی حاصل شیرینی دربـر داشته باشد . در اینموقع احساس‌کردم‌که حرفهای من‌اثر خودش را درآن آمریکائی مست‌کرده وقیافه جدی من بزیمونس اجازه نداد فکرکندچگونه میخواهم اورا فریب دهم و چون حدس زدکه دچار اشتباهی شده‌که آن اشتباه ناشی از عدم اطلاع از اخلاق وروحیه یك زن شرقی است فوراً شروع بعذر خواهی‌کرد وبلافاصله دست مرا بوسید وگفت بشما حق میدهم‌که درباره من عصبانی باشید ولی امیدوارم مذاکرات امروز را فراموش‌کنید ازاین‌دفعه طور دیگری درباره من قضاوت‌کنید خوب بود از روز اول تذکر میدادیدکه رفتار من زننده است وامیدوارم از این پس کاری‌کنم‌که شما ازهرجهت بتوانید مرا یك دوست صمیمی بنامید وامیدوارم گذشته را طوری جبران کنم‌که تاشب جشن کریسمس آرزوی من برآورده شود وتو عشق مرا بپذیری . زیمونس خیلی میل داشت‌رسماً بجای جیمز بامن ازدواج‌کند ولی چون زن ودوبچه داشت ومن نیز صاحب شوهـر بودم این کار عملی نبود بهرحال چندروزی بیشتر باول ژانویه نداشتیم وبرای جشن کـریسمس غالب آشنایان خودرا آماده می‌کردند چون من نیز بیشتر با ارامنه ویا لهستانی‌هاکه همه مسیحی بودند آمیزش داشتم ناچاربودم دراین شب دریکی از شب نشینی‌ها شرکت‌کنم .

زیمونس وقتی صحبت‌کریسمس را پیش‌کشید ودید من باخوشروئی اورا‌امیدوار میسازم‌گفت‌همانطور که‌گفتم پول چك را وصول‌کن وبرای جشن کریسمس لباس وجواهراتی که لازم داری بخر و درحالیکه دست مرا میبوسید ازمن قول‌گرفت‌که اگر دررفتار خود تجدیدنظرکرد بعداً باو بهمان نظر نگاه کنم‌که بشوهرعزیزم جیمز نگاه میکنم وخودرا متعلق بزیمونس بدانم واورا هم متعلق بخودم . بااینطریق باردیگر قلبش‌آرام‌گرفت وضربان آن‌کم‌کم تخفیف یافت .

در دل بسادگی زیمونس میخندیدم ولی درعین‌حال بعاقبت کار میاندیشیدم بهرحال برای وصول چـك

بانك اشکالی درپیش نبود و فردای آنروز ببانك مراجعه وچك را وصول کردم . همانروز ظهر بازیمونس بمنزل من آمد وازوصول‌چك استفسار کرد ضمن اظهار تشکر گفتم چنانچه فرصتی داری‌باتفاق بخیابان‌اسلامبول برویم تا لباس قشنگی بسلیقه تو برای شب جشن خریداری کنم از اینکه‌میدیدکم‌کم دارد در دل من جای‌میگیرد و با او مهربان شده‌ام خوشحال بود و با هم‌غالب مغازه های لاله‌زار و اسلامبول را سرکشی‌کردیم و بارچه آبی رنك قشنگی خریدم و مستقیما بخیاطخانه لافایت که در میدان فیشرآباد بود رفتیم و مبلغی اضافی‌پرداختم که لباس را خارج از نوبت بدوزند وزودتر بمن بدهند و از آنجا برای صرف شام بکافه قرنفل واقع در لاله‌زار که همان آستارای سابق بود رفتیم.

غالب موزیسین ها ورقاصه‌های مهمانخانه قرنفل را میشناختم و آنها بارها مرا باجیمز دیده‌بودند یکی از رقاصه های آنجا که سابقاً دوست جیمز بود سر میز ما آمد وچند دور هم با زیمونس‌رقصید.آنشب زیمونس با من خیلی گرم گرفته و مهربان بود و سعی میکرد حرکات و رفتارش طوری باشد‌که ازاونتوانم ایرادی بگیرم و همانطور که باو وعده داده بودم او را بجای شوهر خود فرض‌کنم ولی من تمام فعالیتم‌این بود که بهرنحو شده آدرس جیمز را از جیبش بیرون بیاورم .

هرگز فراموش نمیکنم که آنشب طبق مقررات حکومت نظامی در حدود ساعت یازده موزیك تعطیل کرد وغالب مشتری‌ها رفتند وکافه خلوت شد ولی ما هنوز مشغول صحبت بودیم یکوقت که باطراف نگاه کردم متوجه شدم گارسون‌ها مشغول جمع‌کردن میز وصندلی‌ها هستند و جز ما کسی درآنجا نیست‌بزیمونس اشاره کردم که باید بمنزل برویم برخلاف معمول آنشب منتظر صورتحساب کافه هم نشدیم زیرا عادت براین جاری بود که هروقت آمریکائی ها دستور غذا یا مشروب میدادند پول آنرا قبلا گارسون میگرفت و بعد غذا را میآورد وزیمونس هم آنشب پول‌کافه را پرداخته بود . بهرحال پنج دقیقه بساعت دوازده داشتیم که بدر خانه رسیدیم وزیمونس با اینکه افسر بود وکسی جلوش را نمیگرفت مع‌الوصف ببهانه حکومت نظامی اجازه خواست که در خانه من بخوابد از این تقاضا خیلی ترسیدم زیرا قصد او را میدانستم و بهمین جهت خواستم بهرزبانی ممکن شود عذراورا بخواهم ولی در همین‌موقع پاسبانی‌که در آن حوالی بود جلو آمد و گفت خانم دو دقیقه بیشتر بساعت ۱۲ نداریم من درحالیکه بپاسبان گفتم منزل‌من همینجاست وبطرف پله‌ها رفتم مشاهده کردم که زیمونس بدنبالم میآمد و از این‌موضوع بطوری وحشت کردم که نمیخواستم بطرف اطاق خود بروم .

اما بخود نهیب‌زدم و بسرعت از پله ها بالا رفتم و بهمان سرعت زیمونس نیز بدنبال من آمددیگر طاقت نداشتم بطرف پائین و بجانب‌زیمونس نگاه کنم . ای خدا چکنم : آمد ، آمد بالا . اینمرد مست که مشروبات الکلی او را غرق شهوت کرده مسلما امشب دست از من برنخواهد داشت . آبرویم رفت ، اگر مادرم بفهمد که من بااین‌مردخارجی‌هم‌آغوش شده‌ام بمن چه خواهد گفت ؟ اگر پدرم‌بفهمد که بالاخره‌ناموس و شرافت من‌لکه‌دار شده مسلما مرا نابود خواهد کرد .

میخواستم در همان موقع فریاد بکشم و باو فحش بدهم و بگویم، مرد بدجنس، خارجی بیشرف از جان من چه میخواهی؟ ولی یك فکر مرا از این‌عمل بازداشت و دهانم را محکم بست و آن‌همسایه‌هائی‌بودند که در اطاق های مجاور اطاق خواب من و درطبقات دیگر ساختمان در خواب بودند و مسلما با صدای‌من بیدار میشدند و بکلی آبرویم میرفت . بالاخره‌خودداری کردم و با دست لرزان‌کلیدرا ازداخل‌کیفم‌درآوردم و دررا باز کردم ولی درحالیکه دستم مشغول بازکردن قفل دربود آهسته بزیمونس گفتم ترا بخدا امشب‌از سر من دست بردار و مرا آزاد بگذار . آمدن تو باینجا آبروی مرا بر باد خواهد داد و مرا پیش دوست و دشمن رسوا خواهد ساخت . اما این حرفها بگوش او فرو نمیرفت و اصلا نمیتوانست باورکندکه اگرشب در خانه من بسر برد برای همیشه بدنام و بی‌آبرو خواهم شد. هروقت راجع به آبروی خویش چیزی‌میگفتم فوراً صحبت امریکا را بمیان‌میکشید و میگفت زنان و دختران ما آزاد هستندو باهرکس دلشان بخواهدمعاشرت میکنند و شب را درآغوش هرکس که باو علاقه داشته باشند بسر میبرند و هیچکس حتی پدر و مادر آنها

هم حق دخالت درکارشان ندارند. وقتی دررا باز کردم و وارد اطاق شدم زیمونس هم بدنبالم آمد و مثل گدا های سمج اصرار و التماس میکرد که شب را در منزلم بماند و با من بصبح برساند میگفت من درراه تو حاضر بهمه نوع فداکاری هستم هرچه بخواهی تقدیم میکنم شخصا کرایه‌ات را میپردازم تا بتوانی با هواپیما بنزد جیمز بروی او برایم نوشته است که تو را روانه کنم بیا و پا ببخت خود نزن از خر شیطان پیاده شو و تقاضای مرا بپذیر تا زودتر بمقصود خود برسی.

زیمونس نقطه‌ضعف مرا خوب تشخیص داده بود و میدانست که هروقت صحبت از جیمز بکند دنبالش را میگیرم. چه میتوانستم بکنم؟ صحبت جیمز برای من لذت‌بخش بود وهمیشه دنبال موضوعی میگشتم که بتوانم راجع باو صحبت کنم، من نمیدانم شما بدرد عشق مبتلا شده‌اید یا نه هرکس یکبار عاشق شده باشد میفهمد چه میگویم و چه لذتی از این میبردم که بنشینم و راجع بشوهر عزیزی که عاشقانه دوستش میدارم صحبت کنم انصافا باید اقرار کنم که درعین‌حال از دیدن زیمونس‌هم لذت میبردم زیرا باز هم هرچه بود اولباسی برتن داشت که‌عین آنرا بتن جیمز دیده بودم و بهمان زبانی صحبت میکرد که جیمز نازنین من‌هم به آن تکلم‌میکرد و بالاخره او هموطن ورفیق صمیمی جیمز بود در او میتوانستم نشانی از معشوق نامهربانم بیابم و همین‌چیز ها در آن دل شب مرا وامیداشت که همه‌چیز را فراموش کنم. با اینکه آبرو وحیثیت و ناموس‌وحتی‌جانم در مخاطره بود که زیمونس را باطاق خواب خویش راه بدهم و با اینکه او بار ها نظرش را بمن گفته و صریحا اقرار کرده بود که منظوری جز درآغوش‌کشیدن من ندارد و با اینکه میدیدم اگر بمن دست‌درازی کند چاره‌ای جز تسلیم ندارم‌و سروصدا و داد و فریادم جز بی‌آبروئی ورسوائی حاصلی‌نخواهد داشت معذلك نتوانستم خودرا راضی‌کنم که ازصحبت درباره جیمز شانه خالی کنم. چه‌لذتی برای‌من‌از این بالاترمیتوانست باشد؟ چه تفریح‌وگردشی روحبخش‌تر از صحبت جیمز برای من در دنیا وجود داشت. هیچ‌جززیمونس چه‌کسی بود که بتواند مرا اینطور شیفته بیانات خویش قرارداده و اینهمه صحبت هـای شیرین درباره کسی‌که آنهمه دوستش دارم بکند. هیچکس. پس چگونه میتوانستم زیمونس را باطاق راه ندهم. منظور زیمونس هـرچه میخواهد باشد آخر او دوست صمیمی شوهر من است و او تنهـا کسی است که بجزئیات زندگـی شوهر من وارد است.

در این شب‌عید، دراین‌شبی که‌همه همه‌میهمنان جیمز درنهایت‌خوشی‌وکامرانی‌هستندشوهرمن کجاست، چه‌میکند؟ باکدام دختر موبوری برقص مشغول است اینها مطالبی بودکه دانستنش برای من از همه‌چیز گرانبهاتر بود و این تنها زیمونس است‌که میتواند برایم از«ریسمسهائی»که باهم بوده‌اند واز شبهای خوشی‌که بادختران زیبای هموطن خودگذرانده‌اند صحبت‌کند ومن ازآن لذت ببرم. مستی ونشاطی‌که بمن از شنیدن این‌صحبتها دست میداد ازنشئه هرشراب‌گوارائی نشاط‌انگیزتر بود وبهمین‌جهت وقتی زیمونس اسم جیمز را بمیان آورد باگرمی دنبال صحبتش‌را گرفتم واو را باطـاق خود بردم ودر برابـرش نشستم وبا اشتیاق تمـام بحرفهایش گوش دادم.

او بار دیگر بسراغ بوفه رفت وبطری نیمه تمام‌کنیاکی‌کـه از سابق درآنجا بودبیرون آورد و گیلاسی‌هم بمن‌تعارف‌کرد وبسلامتی جیمز نوشیدیم. اومرد زرنك وشیطانی بود که برای فریب‌دادن زنها کاملا خودرا مسلح ساخته بود هرگز در عمرم نظیر چنین مردی ندیده‌ام همانطورکه هیچوقت اسلحه‌کمریش را از خود دور نمیساخت یکدسته عکس زنها ومردهای لخت‌هم‌که درحال عشقبازی بودند همیشه در جیب داشت او درحالیکه از شوهرم صحبت میکرد مطالب شهوت‌انگیزی هم بیان میکردکـه معلوم بود آن قصه‌ها را حفظ کرده تابموقع مورد استفاده قرار دهد وبهمین‌جهت وقتی یکی از آن حکایات را بیان میکرد وآنرا بجیمز نسبت میداد دست بجیب برد تاعکسهایش را هم نشان بدهد ودر یك لحظه چشم من بعکسهای شهوت انگیزی مرد وزنی میافتادکه فقط ازگردن بپائین آنهارا نشان میداد او ادعا داشت‌که این عکس شوهر عزیزمن‌است که‌بایکدختر امریکائی مشغول عشقبازی است واین عکس را چندسال پیش در شب‌عیدکریسمس از آنها‌گرفته وحال میخواهد آنرا بجای‌کارت تبریك برایش بفرستد تاخاطرات گذشته‌اش را تجدیدکند وباز ضمن بیان‌قضیه

شهوت‌انگیز دیگری شیئی راکه شبیه بدوربین عکاسی بود از جیب بیرون آورد این شیئی که تاآنشب هرگز نظیرش را ندیده بودم عدسی کوچکی داشت که ازپشت آن عکسهای سراپا لخت زنان ومردانیکه باهم‌عشقبازی میکردند دیده میشد بانشان دادن این‌عکسها سرشوخی را بامن بازکرد و طوری صحبتهای شیرین بمیان کشید که من بکلی جیمز را فراموش‌کردم نمیدانم نشئه الکل بود یاتأثیر بیانات اوکه بکلی از یاد بردم که کجا هستم و باچه کسی بسر میبرم بااینکه در ابتدای ورودسعی‌داشتم که آهسته صحبت کنم تاهمسایه‌ها صدایم را نشنوندصدای خنده‌های طولانی وبلندمن درفضاطنین‌انداز شدوزیموتس هم که مرا درآنحال دید پیچ رادیورا چرخاند در آن وقت شب ازغالب ایستگاهها چیزی شنیده نمیشد ولی از یك ایستگاه دور آهنگ موسیقی بگوش میرسیدصفحه رقصی که بی‌اختیار پاهای مرا تکان‌میداد گذاشته بودند زیموتس یکراست بطرف من آمد وبازویم راگرفت‌ومرا برقص دعوت کرد . در اطاق کوچك من‌جا برای‌رقص نبود ولی‌رقصیکه درساعات آخر شب یکزن ومرد وجوان مست میکنند احتیاج بیك پیست بزرك وچراغهای رنگارنك ندارد .

ما خیلی سانتیمانتال بدنهایمان را بهم‌نزدیك کرده‌میرقصیدیم انگشتان درشت ومحکم زیموتس برپشت من فشار میآورد وسینه مرا بسینه او نزدیك میکرد زیموتس قد بلندی داشت وبااینکه من‌هم جزء سروقـدان همدوره خود بودم معذالك سرم زیرشانه اومیرسید نفس گرمش را که بموهایم میخورد رشته‌هائی ازگیسوانم‌را پریشان ساخته بودکاملا حس میکردم اویکپارچه آتش شهوت شده بود ومنهم درعین حال دست کمی‌ازاو نداشتم ولی یك‌چیز مرا رنج میداد وآن اینکه بدیگری تعلق داشتم همانطورکه آهنك روحبخش موسیقی گوش مرا نوازش میداد زیرلب هم‌زمزمه میکردیم وپاهایمان‌را بکف اطاق میکشیدیم ودر یك فضای یکمتر ونیمی برقص مشغول بودیم شاید آهنگها پشت‌سر هم تغییر میکرد وماوالس تانگو سامبا رومبا رقصیده بودیم وتوجه نداشتیم که مدت مدیدی است باینکار اشتغال داریم بااینکه یك بخاری کوچك هوای اطاق را نسبتاً گرم نگهداشته بود ولی زیموتس ازآتش اشتیاق صورتش مثل‌آتش قرمزشده بود ومنهم از شدت‌مستی روی‌پابند نبودم همانطور که مشغول دورزدن دورمحوطه کوچك اطاق بودیم زیموتس مرا بطرف رختخوابم برد .

او درحالیکه دستهایش رادورکمرم حلقه‌زده بود بروی آن افتاد ومن‌نیز بدون اینکه از خـود عکس‌العملی نشان‌داده باشم درکنارش جای‌گرفتم . دیگر هیچیك از ایستگاههای رادیوکار نمیکرد واین یکی هم که در آنموقع شب بما نشاط بخشیده بود کار خویش را تمـام‌کرد وبجای آهنگهای دلنشینش صداهـای گوشخراش ازآن شنیده میشد .

زیموتس همانطورکه روی تخت‌کنارم افتاده بود بانوك‌پا فشاری بپیچ رادیو دادوآنرا خاموش‌کرد وبعد درحالیکه سخت‌مرا در آغوش خودمیفشرد وانگشتانش را چون شانه ازپشت‌گردن من در موهایم فرو برده بود سعی‌میکرد لبانش را برلبان من بچسباند من تقریباً رام و مطیع او شده بودم ولی در عین حال سوزن‌وسنجاقی که بسینه‌داشتم براثر فشار اومرا ناراحت‌کرده بود بادست خود سنجاق سینه‌ام را بازکرد وبـا بـاز شدن آن نیمی از سینه‌ام عریان شد من درعین حـال که‌زن بی‌بند وباری شده‌بودم بتمام معنی یکزن‌مقتصدی بودم وچون‌در مدت غیبت شوهرم بارزش پول پی‌برده ومیدانستم‌که برای تهیه یك‌پیراهن عادی‌چه رنجهائی‌را باید متحمل شد درصدد برآمدم‌که لباس خود راعوض‌کنم رب‌دوشامبر مخمل قشنگی راکه از خانه پدرم باخود آورده بودم ازپای تختخواب برداشتم واز زیموتس اجازه خواستم‌که اندکی صبرکند تا لباس خویش‌راعوض کنم اوهم درحالیکه بااین امر موافقت‌کرده بود مشغول بازکردن بندهای‌کفش خود شد .

از وقتیکه جیمز مرا تنهاگذاشته ورفته بود همه‌شب پارابلوم محکم ولی ظریفی راکه شوهرم بمن هدیه‌کرده بود زیر بالش خود جای میدادم تادر صورت ضـرورت برای دفاع خویش از آن استفاده‌کنم این جسم سنگین وسرد تنها پشت وپناه من بود ووجود آن درخانه بمن جرأت داده بودکه تك وتنها درخانه بسر برم وازکسی واهمه‌ای نداشته باشم . همه‌شب قبل ازرفتن برختخواب آنرا امتحان میکردم وطوری آنرا زیر بالش خویش قرار میدادم‌که در اولین‌فرصت‌بتوانم ازآن استفاده کنم . زیموتس از اینکه من دارای اسلحه گرم هستم بی‌اطلاع بود ومنهم نمیخواستم اواز این موضوع اطلاع پیداکند وبرای اینکه ازوجود اسلحه‌ام بطریقی

اطمینان پیدا کنم که او متوجه نشود باخوشروئی ومهربانی گفتم خواهش میکنم بطری آب را از آن اطاق بیاور که اگر تشنه شدیم نزدیك دستمان باشد اوباکمال سادگی باطاق دیگر رفت وچراغ را روشن کرد ومشغول جستجو شد ومن فرصت مناسبی بدست آوردم که ازخود دفاع کنم.

نمیدانم هیچوقت تصمیم بارتکاب خیانتی گرفته اید ولحظات پرهیجانی را که باوجدان خویش درکشمکش بوده اید بخاطر دارید؟ آیا اولین باری که میخواستید دست بکار ناشایست وخطائی بزنید بیاد دارید که چه غوغائی دردرون شما برپا بوده است درآن دلشب منهم دچار یك چنین حالتی بودم اضطراب ووحشتی سراپایم را گرفته بود بااینکه بامیل و اراده خویش ساعتی چند دست دردست زیمونس رقصیده بودم وبا اینکه باید اعتراف کنم درآن لحظه که او دست خودرا دورکمرم حلقه کرده ومرا در کنار خویش جای داده بود از خود اراده‌ای نداشتم ودر اختیار او بودم مع‌الوصف همینکه یك لحظه در اطاق تنها ماندم بار دیگر گرفتار کابوس، وحشتناکی شدم قیافه مظلومانه جیمز ونگاههای مخصوص او درنظرم مجسم شد بخاطر آوردم که دیگر نمیتوانم درچشمان او نگاه کنم واو ازنگاههای منحس خواهد کرد که زنی ناپاك وآلوده هستم که باو خیانت کرده ام ودرآغوش مرد بیگانه‌ای جای گرفته‌ام وباز بخاطر آوردم که هرجا صحبت از عفت ونجابت میشود ومن میخواهم دعوی پاکی بکنم پیش خودم هم خجل وشرمسار خواهم شد ازآن گذشته دربرابر همین زیمونس که حالا مثل سك بدنبال من افتاده والتماس میکند دیگر چه اعتبار وآبروئی برایم باقی خواهد ماند خیرخیر باید بهر ترتیبی است خودرا ازدست او نجات دهم تا همینجا کافی است همین قدر که اورا درخانه خود راه داده ام بس است وجلو ضرررا هرجا بگیرند نفع است امابرای نجات از این دیو شهوت پرست چه چاره‌ای داشتم خودم هم متحیر بودم اگر میخواستم بادادو فریاد و فحش ازدر بیرونش کنم همسایه‌ها کوس رسوائیم‌را برسر بازارها میزدند واگر بااوقطع مراوده میکردم بکلی ازشوهرم بیخبر میماندم زیراتنها روزنه امیدی که باقی بودوجود همین زیمونس، همین زیمونس خائن وشهوتران خطرناکی بود که میتوانست وسیله ارتباط من با شوهرم باشد در همانحال که متحیر مانده بودم ناگهان مثل اینکه راه چاره‌ای یافته باشم فریادی از خوشحالی کشیدم زیمونس دقایقی چند بود که در برابرم ایستاده وحرکات غیرعادی مرا تماشا میکرد ووقتی این فریادرا شنید اوهم بعادت امریکائی‌ها سوت کشید وبتصور اینکه ازفرط استعمال مشروب مرتکب چنین حرکتی شده‌ام جلو آمد وبازوی مراگرفت وبطرف تختخواب هدایتم کرد من کاملا رام ومطیع او بودم اوهم دیگر تردیدی نداشت که به‌آرزوی دل رسیده‌است ولحظه‌ای بعد مرا درآغوش خواهد کشید. زیمونس لباسهایش‌را کنده و یکتا پیراهن بود ومن اطمینان داشتم که آدرس شوهرم در جیب لباسهای اوست وازآن گذشته آبروواحترام درنظر همسایگان تا موقعی مورد توجه من بود که ناچار بودم درآنجا بسربرم اگر وسائل کارم فراهم میشد واز اینجا میرفتم بدوخوب گوئی همسایه‌ها پشت سرمن که کوچکترین تأثیری نمیتوانست داشته باشد، منکه پشت پا بفامیل وخانواده‌ام زده‌بودم منکه ازپدر ومادر ومزایای خانوادگی چشم پوشیده بودم منکه‌همه دوستان و آشنایانم‌را رهاکرده ودرگوشه دواطاق اجاره‌ای بسر می‌بردم بگذار اینهم بالای همه‌چیز های دیگر باشد و بگویند هایده دختر آقای .. ونامزد سابق ناصر خان .. حاضر بازدواج بایك‌چنین مرد متمولی نشدو عاقبت باسربازان وافسران امریکائی رفیق‌شد. اگر ازاین مملکت رفتم وشوهرم‌را یافتم که هرکس هرچه‌میخواهد بگویدواگرهم‌ماندنی شدم وناچار بودم طعن ولعن مردم‌را تحمل کنم بازهم هرکس هرچه دلش‌خواست بگویدمن دراین افکار بودم که زیمونس‌خنده مستانه‌ای سرداد وبیازویم فشار آورد و نزدیکتر آمدتالب‌هایم‌را ببوسد امادریك‌طرفة‌العین طوری اورا جواب کردم وچنان‌سیلی جانانانه‌ای بگوشش نواختم که هنوزصدای‌آن درگوش‌خودم‌طنین اندازاست پنج انگشتم درست روی بناگوشش‌جای گرفت و بقدری‌این سیلی‌محکم بود که‌زیمونس‌تامدتی‌دستش‌روی‌صورتش بود اوانتظارچنین پیش‌آمدی‌رانداشت وبطوری‌دچارتعجب‌شده‌بود که نمیدانست چه عکس‌العملی از خود نشان بدهد. بتصور اینکه‌یکی ازآداب ورسوم‌ی‌را که مخصوص مشرق‌زمینی‌هاست رعایت نکرده شروع‌بعذرخواهی کرد اما منکه تصمیم خودراگرفته بودم بلافاصله بسرعت دستم‌را بزیر بالش بردم واسلحه پر وآماده‌ای را که لحظه‌ای‌قبل‌حتی‌ضامنش‌راهم کشیده بودم برداشتم وبطرفش گرفتم‌و گفتم زود ازخانه من خارج شو. درآن

سرمای شدید بعداز نیمه‌شب شخصی‌راکه سراپا لخت شده وفقط یك پیراهن وزیر شلوار کوتاه بتن دارد امر بخروج از اطاق گرم‌کردن نهایت بی‌رحمی‌را میرساند ولی چاره‌ای جز این نبود . زیموئس‌که خودرا دست‌و پا بسته ناچار بتسلیم میبافت بالتماس افتادوگفت : اجازه بده لباسهایم را بپوشم ولی من چنین اجازه‌ای نمی‌توانستم باو بدهم زیرا تمام مقصود ومنظور من لباسهای اوبود او آدرس جیمزرا ازپاکت چیده و لای دفتر یادداشتش گذاشته بودکه بدست من نیافتد ومن اگرآن آدرس‌را بدست می‌آوردم دیگر احتیاجی بزیموئس نداشتم من‌هرگز درخود چنین جرأت‌و جسارتی‌سراغ نداشتم که برروی‌یك سرباز امریکائی اسلحه بکشم و حتی اگرچنین صحنه‌ای‌را درنظر مجسم میکردم مسلماً ازترس غش میکردم اما این نیروی خارق‌العاده‌ای که در آن‌موقع درمن بوجود آمده بود بمن اجازه میداد مثل‌کسی‌که تاپای جان برای دفاع از خود ایستاده است جداً وباشجاعت بزیموئس امرونهی‌کنم واو‌که ورزیده وباهوش بود چون جان خودرا درخطر میدید ناچار باطاعت بود . وقتی‌التماس‌کردکه سرما طاقت‌فرساست لااقل اجازه بده لباسم را بپوشم باتشدد گفتم لباس شمارا فرداصبح اول‌وقت برای (میجراسموتز) میفرستم واشاره‌کردم پتوئی‌راکه‌روی تخت افتاده است برای حفظ خود از سرما بردارد وزودتر خارج‌شود . اما درعین حال مواظب‌بودم که مبادا درصدد دفاع از خود برآید وپتورا برروی سرمن بیاندازد واتفاقاً او چنین خیالی‌هم داشت وبایك حرکت خواست چنین‌بلائی بسرم بیاورد ولی من جاخالی‌کرده وزیموئس‌که ازهرجهت بیچاره شده بود بالتماس‌و عذر خواهی افتاد و وگفت بسیارخوب ازخانه‌ات میروم ولی‌اجازه بده ازجیب‌لباسم (سویچ) اتومبیلم‌را بردارم او میخواست‌ضمن اینکارها راه‌فراری پیداکند واسلحه‌را ازدست من بگیرد امامن طرزاستفاده‌اسلحه‌را ازجیمزخوب آموخته‌بودم ومخصوصاً میدانستم‌که چگونه ودرکجا قرار‌گیرم‌که‌او نتواند بالگد یاپرش آنرا از دستم بگیرد وهمین مهارت‌بودکه اورامتوجه خطرساخته بود دوباره گفت‌سویچ‌اتومبیلم‌را میخواهم گفتم شمابروید من آنرااز‌پنجره بپائین‌خواهم انداخت واضافه‌کردم اگریك‌کلمه‌صحبت کنید‌باجان خود بازی‌کرده‌اید وبایك حرکت دررابرویش بازکردم وحتی‌تا پائین پله‌ها اسلحه‌بدست بدنبالش رفتم‌هوای بیرون خیلی سردبودولی من‌بقدری متوحش و مضطرب بودم که سررا وگرما نمیفهمیدم .

زیموئس بداخل (اتومبیل‌جیبش) رفت و منتظر شدکه سویچ آن را از پنجره بپائین میاندازم باو گفتم اگر از اتومبیل خارج شود هدف گلوله واقع خواهد شد و باشتاب هرچه تمامتر ازپله ها بالارفتم ودررا ازپشت قفل‌کردم سویچ اتومبیل درجیب پالتویش‌بود ومن بزحمت آنرا پیداکردم و وقتی خواستم ازپنجره بپائین بیاندازم چراغهای اتومبیلش را روشن‌کرد واز اتومبیل پیاده شد که آنرا بردارد در این ضمن‌گفت خواهش میکنم‌کارت افسری‌که درجیب بغل‌کتم‌لای دفتر یادداشتم هست بمن بدهید من از بس عجله داشتم ومیخواستم زودتر ازشرش آسوده شوم ازترس اینکه مبادا باز فریادی بزند فوراً کارت او را آوردم ومچاله‌کردم وازپنجره پائین انداختم این اولین باری‌بودکه من‌دست درجیب یك‌مرد اجنبی کرده‌بودم وتاآنشب‌هرگز اتفاق نیافتاده‌بودکه حتی بجیب‌نزدیکترین‌کسانم دست برده باشم بهرحال در همان موقع که‌زیموئس پتورا بدوش‌انداخته وچراغهای اتومبیلش‌را روشن نگهداشته ودرخیابان روی برفهای یخزده خم شده بود تاکارت افسریش را بردارد چراغهای اطاق مجاور من هم روشن شد وهمسایه ها برای اطلاع از ماجرا از اطاقهایشان بیرون آمدند دراین ضمن یك‌پاسبان‌و یك سرباز مسلح‌هم‌که در آن نزدیکی‌ها بودند جلو آمدند وزیموئس‌را بباد سؤال گرفتند‌پنجره اطاق‌من باز بود ومنکه دسته اسلحه‌را دردست میفشردم‌منتظر پایان‌کار بودم زیموئس‌فارسی نمیدانست ودرجواب پاسبان وسربازی که میخواستند اورا بکلانتری ببرند‌اشاره بمن میکردکه ازپنجره بیرون خم‌شده بودم ومنکه دیدم همسایه‌ها همه ازقضیه باخبر شده‌اند فریاد زدم او یك‌امریکائی ودوست شوهر من‌است‌که ازاینجا بیرون نمیرفت وبزور ازخانه بیرونش‌کردم اورا بکلانتری ببرید فردا صبح‌من بکلانتری می‌آیم وشکایت خودرا برئیس شما میدهم زیموئس حاضر نبود بکلانتری برود وآنها میخواستند اورا پیاده باخود ببرند ولی عاقبت بشفاعت یکی ازهمسایگانیکه مختصر انگلیسی میدانست وهمیشه اسباب زحمت من‌بود ودرآن‌موقع باروب دوشامبر از اطاق خارج شده‌بود آنها سوار اتومبیل‌شدند

وبطرف کلانتری براه افتادند بارفتن آنها من پنجره اطاق‌را بستم ومستقیماً بطرف لباسهای زیمونس رفتم تا آدرس جیمزرا پیدا کنم یکی‌یکی جیبهای اورا تفتیش کردم وهرچه دردرون آن بود بیرون ریختم یك دفتر یادداشت یك کیف پول مقداری عکس ونامه ویك بسته سیگار «کامل» وخیلی چیزهای دیگر که اگر در یك خورجین جای می دادند پر میشد درجیب های او بود اما من بهیچ یك از آنها جز کاغذهای درون جیبش توجهی نداشتم .

هنوز از جستجوی جیبهای او فراغت نیافته وهنوز آدرس جیمزرا که مطمئن بودم لای یکی از پاکتهاست پیدا نکرده بودم که متوجه شدم یکنفر در میزند وقتی جواب دادم معلوم شد یك افسر شهربانی ویك مامور دژبان امریکائی وزیمونس ویکنفر دیگر آمده‌اند لباسهای زیمونس‌را بگیرند .

بعداً فهمیدم که اودربین‌راه یك دژبان امریکائی دیده وباوشکایت کرده بود ولی پاسبان ایرانی بعذر اینکه اینشخص لباس نظامی برتن ندارد از تسلیم بدژبان امریکائی خودداری کرده وباهم بکلانتری رفته بودند. افسر کشیك کلانتری پس از تلفن بمقامات مربوطه وکسب تکلیف از اولیاء خود دم منزل من آمده بود که لباسهایش‌را بگیرد وبمن بدهد ولی من از پشت درفریاد زدم که من شب دررا بروی کسی باز نخواهم کرد آنها پشت در اصرار میکردند ومن متوحشانه درفکر فرار از خطر بودم .

مأمورین تامدتی باتفاق زیمونس پشت‌در اطاق‌من ایستادند ولی بهیچ قیمتی دررا باز نکردم وبرای اینکه ازشر آنها آسوده شوم چراغ اطاقم‌را خاموش کردم وبرختخواب رفتم اما از ترس میلرزیدم وبا دقت بکوچکترین صدائی که می‌آمد گوش میدادم . مدتی گذشت وسکوت مطلق همه جارا فراگرفت مثل اینکه آنها رفته بودند آهسته ازرختخواب بلند شدم وشمعی‌راکه همیشه بالای سرم میگذاشتم روشن کردم ودرپرتو آن مشغول جستجوی کاغذهای درون‌جیب زیمونس شدم اماهرچه بیشتر جستجو کردم کمتر اسمی ازجیمز عزیزم مییافتم ناچارشروع بورق‌زدن دفتر یادداشت زیمونس کردم .

خط اورابزحمت میتوانستم بخوانم مع‌الوصف قریب دوساعت وقتم‌را صرف خواندن مطالب این دفتر کهنه وکثیف کردم چندین آدرس مختلف درآن نوشته شده بود ولی جلوهیچیك از آنها اسم شوهر عزیز من دیده نمیشد عاقبت یك آدرس که اسم کسی جلوآن نوشته نشده‌بودبچشمم خورد‌حتم کردم که این همان است که من درجستجویش‌هستم ولی دراین‌ضمن ناگهان لای‌دفتراو قطعه‌ای ازیك پاکت که چیده شده بود بزمین افتاد وهمینکه بآن خیره شدم خط‌شوهر عزیزم‌را شناختم فریادی از خوشحالی کشیدم آدرس او باین شرح نوشته شده بود « جیمز — ۹۲ — ۲۸۸ و خیابان ٤۲ آپارتمان ۲ ژ - یو - اس - آ » تاصبح بیش از صد بار «خیابان - ٤۲ آپارتمان - ۲ - ژ»‌را زیرلب تکرار کردم وازخوشحالی مثل اینکه بال و پر در آورده میخواستم پرواز کنم . دیگر ازهرحیث خیالم آسوده شد ومطمئن بودم که اگر باپای پیاده‌هم‌باشدمدتی بعداز تهران حرکت کرده وپیش او خواهم رفت .

آدرس‌را دردفترچه کوچکی که همیشه باخود داشتم یادداشت کردم وبآنهم نتوانستم قناعت کنم تابلو زیبائی‌راکه بدیوار اطاق نصب کرده بودم برداشتم وباخطریزی روی دیوار نوشتم‌وتابلو را برسرجای خودقرار دادم وقتی‌خیالم ازاین‌حیث آسوده‌شد مشغول‌نوشتن نامه برای‌جیمز شدم .

اما قبل‌از اینکه نامه‌را بپایان برسانم آنراپاره‌کردم و برای اینکه زودتر ازحال او خبردارشوم صورت تلگرافی بدین مضمون نوشتم که‌صبح اول وقت مخابره کنم : « نیویورك ۲۸۸ - ۹۲ -- و خیابان ٤۲ آپارتمان ۲ژ-یو - اس - آ آقای جیمز مدتهاست‌ازشما بیخبرم سلامتی‌خودتان تلگرافید آدرس‌من‌تهران خیابان شاهرضا - کافه - بوسیله‌فلورا «هایده»

کم‌کم‌هوا بی‌اندازه سردشده بود بطوریکه شیشه‌های پنجره اطاق‌من یخ‌بسته ومثل گل‌و بوته ای که برآن نقش‌کرده‌باشند بخارات اطاق برپشت شیشه‌ها یخ‌زده دیده میشد ومن مدتها چشم‌را به‌آن دوخته و بفکر فرورفته بودم یك مطلب مراآزار میداد وآن این‌بودکه درجواب سؤال مأمورین چه بگویم ؟ واگر بجرم سرقت اشیاء جیب زیمونس بزندان میافتادم عاقبت‌کار چه‌میشد ؟ گاهی فکر میکردم که بمادرم متوسل

شده و باو بگویم که بوسیله افسران امریکائی که با او تماس دارند راه نجـاتی پیدا کند ولی این هم بعقل نزدیك نمی‌آمد چنین تقاضائی از مادری که اگر میفهمید من باین کارها دست زده‌ام مرا تو بیخ میکرد نمیتوانستم بکنم .

نزدیك صبح بود و تا آنموقع مژه برهم نگذاشته بودم . هوا تاریك و روشن شد که بفکر فرار از خانه خودم که دیگر هوایش برروی سینه‌ام سنگینی میکرد افتادم بیش از این قادر بتحمل طعنه ونیش زبـان همسایه‌ها نبودو مطمئن بودم دراولین ساعت صبح صاحبخانه بمن اخطار میکند که زود تر اطاقهایش را تخلیه کنم . پس چرا کشتی خودرا شیرین نگیرم وقبل از اینکه با او روبرو شوم وقیافه عبوسش را ببینم وبا او ناچار بدعوا شوم از اینجا فرار نکنم درست است که اطاقهـا دراجاره من بودولی او مردی متمول ومقتدر بودومن زنی بیخانمان وهمه جا فتح با او بود پس چه بهتر که خودرا از چنك مامورین کلانتری وصاحبخانه خشك و بیرحم نجات داده و این مختصر اثاثیه‌ام‌راهم برای آنها بگذارم .

مفقودالاثر شدم

مثل کسی که صددر صد بفتح خود امیدوار است باقدمهای محکمی بطرف میز توالتم رفتم و کشو آنرا کشیدم ابتدا گذرنامه وشناسنامه وسپس اشیاء کوچك ولی قیمتی خودرا برداشتم و پولهـای خودرانیز در کیف گذاشتم و کاملا خودرا مهیای رفتن ساختم .

موقعیت منزل من طوری بود که ازیکطرف پنجره یکی از اطاقهایم درخیابان شاهرضا وازیکطرف پنجره‌های دیگر اطاقهایم بیکی از کوچه‌های فرعی این خیابان بـازمیشد وهمه اضطراب من ازاین بود که خانه را از اطراف محاصره کرده باشند باوحشت واحتیاط پشت پنجره‌ای که بکوچه بازمیشد رفتم وآنرا باز کردم ولی هرچه بیشتر جستجو کردم کمتر کسی‌را درآن حوالی دیدم – برای اطمینان ازموقعیت خود باطاق دیگـر آمدم وپنجره‌ای راکه بطرف خیابان بازمیشد آهسته گشودم همینکه سرم را بیرون کردم دیـدم یك پاسبان و سرباز جلو در ورودی آپارتمان کشیك میکشند ومعلوم بود انتظار دارند که مرا درموقع خـروج توقیف کنند همه چیز برمن روشن شد همسایه نانجیب وتند خوی منهم درکنار آنها ایستاده بود واو برای اینکه مـرا خوب تنبیه کرده باشد تاصبح خواب را برخویش حرام کرده وسوز سرما را حمل کرده بود . اما آن بیچاره آنقدر احمق بود که نمیدانست وقتی انسان نتوانست از درخارج شود به پنجره متوسل میگردد ومن اینقدر توانائی داشتم که ازطبقه دوم عمارت که ارتفاع زیادی نداشت خودرا بپائین آویزان کرده وراه خویش درپیش گیرم . دل بدریازدم ونقشه خودرا عملی کردم خودرا بوسط کوچه روی برفهای یخ‌زده‌ای که برروی‌هم انباشته شده‌وتقریباً نیم‌متر ازارتفاع را میکاست انداختم ولحظه‌ای بعد صحیح وسالم بطرف خانه فلور روان شدم . فلور باپدر و مادرش دریکجا زندگی میکردند وقتی پشت در خانه آنها رسیدم تازه پنج‌دقیقه بساعت ٥ صبح باقی بود وهنوز مأمورین حکومت نظامی اگر مرا میدیدند حق داشتند دستگـیرم کنند زیرا ساعت عبور دراعلامیه فرماندار نظامی صبح تعیین شده بود اما درآن سرمای سوزان ودر آنموقع صبح حتی پرنده‌هم درکوچه‌ها پرنمیزد و ذیروحی دراطراف دیده نمیشد .

زنك خانه فلوررا فشار دادم وانگشت خودرا آنقدر روی زنك گذاشتم تاپدر بینوای فلورمتوحشانه پشت‌درآمد ومرا بباد سئوال گرفت وباتردید دررا برویم گشود این پیرمرد مهربان وخوش‌وارد وقتی بامن روبروشد نتوانست ازتعجب خودداری کند ومن درحالیکه وارد خانه میشدم ودررا می‌بستم باو گفتم از اینکـه دراین موقع صبح مزاحم شده‌ام معذرت میخواهم ولی چون جز فلور کس‌دیگری را نداشتم و جزشما هیچکس دراین شهر نبود که بتوانم باو پناهنده شوم بخانه شما آمده‌ام – دراینموقع فلور هم که تازه بیدار شده‌وصدای مرا شنیده بود سراسیمه بالباس خواب ازاطاق بیرون دوید وپدر اوکه دید دخترش ممکن است سرما بخورد ضمن اینکه بمن خوش‌آمد میگفت دست برپشتم گذاشت وسه‌نفری بـاطاق فلور رفتیم طولی نکشید که مادرفلور همان زن چاق وتنومند که مرا همیشه تشویق به‌برد باری میکرد باوضعی مرتب و سری شانه زده بمـا ملحق‌شد ومن تمام قضایای چندروزه اخیرخودرا برای آن‌زن وشوهر مهربان تعریف کردم آنها درحالیکه مقاومت مرا برای دفاع ازناموسم می‌ستودند ازعاقبت کار و عملیات اخیرم بیمناك بودند . ولی برعکس فلور ومن باآنها

لبخند تمسخر میزدیم ـ پیرمرد ارمنی بمن گفت هایده خانم شما میتوانید تاهروقت که میل داشته باشید دراینخانه بسر برید ومن همانطور که ازدخترم مواظبت میکنم ازشماهم پذیرائی خواهم کرد ودرحالیکه دستش را بچشم خود نزدیك میکرد اضافه کرد شما بروی چشم ما جادارید . ازاین حرکت آن مرد خوش مشرب وشوخ همسرش ابرو درهم کشید وازقیافه‌اش معلوم بود که خوشش نیامده است ولی بروی خود نیاورد . بهرحال من گفتم فقط یکی دوروز مهمان شما خواهم بود وخواهش میکنم اگر کسی احوال مرا ازشما پرسید باو چیزی نگوئید واظهـار نکنید که مرا دیده‌اید یاخبری ازمن دارید . آنها قبول کردند ودلداریم دادند ولی بفکر فرورفته بودم کـه عاقبت کار چه خواهد شد وچگونه تا ۲ روز دیگر وسائل حرکت خود را فراهم کنم فلور که میدید حضور پدر ومادرش دراطاق برای من ناراحت کننده است گفت من یك تختخواب دراطاقم اضافه میکنم وما هردو باهم خواهیم بود وبعد باشوخی گفت حالاهم اگر مارا تنها بگذارید تصورمیکنم مهمان من که شب تاصبح نخوابیده است بهتربتواند استراحت کند پدر فلور ازجای برخاست ولی مادرش نگاههای کنجکاو خودرا بروی من دوخته ومثل کسی که تااندازه‌ای مردد باشد سئوالاتی درباره زیمونس وشوهرم جیمز میکرد ومن درحالیکه کیف خودرا میگشودم که آدرسی راکه شب گذشته بدست آورده بودم درآورم تلگرافی که مینوت کـرده بودم باو دادم وخواهش کردم اول وقت مخابره کند احتیاطاً هم دوتا اسکناس صدتومانی باو دادم که هرقدر پولش شد بپردازد.

او تلگرافی راگرفت وسری تکان داد وگفت بااین ترتیب خیال شما آسوده است بزودی شوهرتان پول برای حرکتتان حواله خواهد کرد . من شنیده‌ام که مجدداً مسافرین غیرنظامی آمریکارا از اینجا بقاهـره وازآنجا باکشتی حرکت میدهند وشاید نوبت شماهم بهمین‌زودیها برسد ، امروز این مطلب را ازیك دختر ارمنی که درسفارت آمریکا ماشین نویس است وباما بستگی دارد برای شما تحقیق میکنم درحالیکه میخواستم از این‌محبت او تشکر کنم برخاست وزن وشوهر از اطاق خارج شدند من وفلور تنهـا ماندیم ، ابتدالبخندی بهم تحویل دادیم وسپس مشغول صحبت شدیم حالا موقعی رسیده بود که ازدوستان فلور ولاتها وچاقوکشهای محل بحداکثر استفاده کنم . اولین قدمی که آنها بایستی برای من بردارند محافظت خانه واثاثیه من بود و من درحالیکه کلید اطاقم را بفلور میدادم گفتم باید این‌کلید را بحسن بسپاری واورا وادارکنی که تامدتی خانه مرا محافظت کرده و در صورت امکان در آنجا منزل کنند و اگـر دستش رسید انتقام مرا از صاحب‌خـانه بدجنس من بگیرد .

فلور که فکر مرا پسندیده بود درحالیکه کلید خانه‌ام را بمن پس میداد گفت من امـروز وقتی پدر ومادرم ازخانه بیرون رفتند خودش را باینجا میآورم تادستور کاررا باو بدهی ـ ساعت ۹٫۵ صبح پدرومادر فلور باتفاق ازخانه خارج شدند وما تنهاماندیم ساعت ۱۰ وچند دقیقه بود که حسن باتفاق فلور نزد من آمد وماجرا را باوگفتم وکلید خانه را بدستش دادم حسن از آنروز که دربیمارستان سینا برایش دسته گـل برده بودم بقول خودش فدائی من شده وحاضر بود مرا درپناه خود بگیرد وهمه جا ازمنافعم دفاع کند بهمین‌مناسبت گفت همین امروز بخانه شما میرویم وهرکس مراجعه کرد میگوئیم ازدیروز مااین خانه‌را اجاره کرده‌ایم و خانمی هم که خانه را بما اجاره داده پول اجاره‌اش راگرفته ورفته است وآدرسش راهم نمیدانیم آنوقت به‌بینیم کی جرأت دارد پابآنجا بگذارد .

حسن همانروز بخانه من رفت تمام اسباب واثاثیه مرا جمع کرد ودریك اطاق ریخت واطاق دیگر را بدلخواه خود مرتب کرد ودرجواب مأمورین هم گفته بود اینجا ۲ روز است من زندگی میکنم وخانمی که خانه را بمن اجاره داده از دوروزپیش‌ازاینجا رفته وآدرس خودرا بمانداده است.

مأمورین شهربانی که ازسوابق حسن خوب اطلاع داشتند حاضر بودند کوتاه بیایند ولی زیمونس ول کن نبود وهمین امر موجب شدکه بین‌آنها زدوخوردی روی داده وزیمونس دست باسلحه ببرد وحسن‌هم ازاسلحه برنده وبی‌سروصدای خود چاقو استفاده‌کرده واورا زخمی‌کند . ولی اینهـا هیچیك درزندگـی من باندازه‌اتفاق‌تازه‌ای‌که بعداً برای من روی داد مؤثر نبود .

آنروز ساعت درحدود ۱۱ صبح بود تاآنموقع فلور چندین‌بار ازخانه خارج شده ودرضمن اینکه

بمنزله پدرش سرکشی میکرد هرمطلب تازه‌ای که درباره زیموئس و مأمورین وحسن بدست میآورد فوراً باطلاع من میرساند ونیمساعت به‌نیمساعت ازقضایا مطلع میشدم ولی اینها هیچکدام برای من آنقدر اهمیت نداشت که ساعت ۱۱ زنگ درخانه بصدا درآمد ووقتی فلور دم‌در رفت که ببیند کیست مردی ازآنطرف گفت من باهایده خانم ... کاردارم . همینکه اسم خودرا شنیدم مثل‌مجسمه بیروح خشکم زد وبه‌دیوار تکیه دادم‌وسرم را بآسمان بلندکردم . دیگر یقین داشتم که آبرویم بکلی بربادرفته و مأمورین آگاهی اطلاع یافته‌اند که من اینجا مخفی شده‌ام وآمده‌اند مرا باخود ببرند . من بخوبی شنیدم که فلور درجواب آن مرد گفت ما هایده ... نداریم ولی آن مرد بااصرار تمام اظهار میکرد و میگفت خانم خواهش میکنم دروغ نگوئید من میدانم که او الان اینجاست او امروزصبح زود یاآخرشب بمنزل شما آمده است ومن حتماً باید اورا به بینم .

ابتدا تصورمیکردم کسی که بااینهمه‌اصرار ازفلور سراغ مرا میگیرد یکی ازمأمورین آگاهی‌است اما بزودی صدای ناصررا شناختم ودانستم که این همان عاشق دلشکسته‌ای است که همه‌جا سایه‌وار دنبالم‌میآید چگونه اوخبردار شده بود که من‌بگوشه خانه یک کافه‌چی ارمنی پناهنده شده‌ام متحیر بودم زیرا من‌درآنموقع صبح که ذیروحی درکوچه‌ها وخیابانها دیده نمیشد ازپنجره خانه‌ام فرارکرده و بآن خانه پناه برده بودم ومأمورین شهربانی در تعقیبم بودند ولی نمیتوانستنددستگیرم کنند ولی ناصر بدون هیچ تردیدی مستقیماً بآنجا آمده وسراغ مرا میگرفت . من بوجود اواحتیاج داشتم واین جوان که دیوانه‌وار مرا میپرستید وبنده‌وار در مقابلم سرفرود میآورد خیلی کارها میتوانست برایم انجام دهد بهمین مناسبت وقتی دیدم فلور پافشاری میکند که ما کسی بنام هایده خانم نداریم صدازدم فلور اوآشناست بگذارید بیاید فلور خجالت‌زده از ناصر معذرت خواست ودرحالیکه میگفت من شما را نمیشناختم او را بداخل اطاق هدایت کرد . همینکه باناصر روبرو شدم دچار هیجان واضطراب بی‌سابقه‌ای شدم زیرا نمیخواستم اومرا درآنجا ببیندآخر من کجا و یک کافه‌چی ارمنی کجا . من برای خود حیثیت وآبروئی داشتم من دختر یک مرد سرشناس و مقتدری بودم که پدرم صاحبخانه وزندگی ، ده ومزرعه وپول فراوان بود، فامیل ماهمه ازمردمان متنفذ ومعروف تهران بودندآخر سزاوار نبودکه چنین خانم محترمی زیربار منت یک کافه‌چی باشد و او از روی دلسوزی مرا در پناه خویش قرار دهد اما همه این چیزها درراه رسیدن بمقصود هیچ بود وحاضر بودم در راه عشقی که بشوهر عزیزم جیمز داشتم سختی ها ومصیبت های زیادی راتحمل کنم همانطورکه این مصیبتها راهم بعدها تحمل کردم حرف بد و خوب مردم درمن تأثیری نداشت وهمیشه این شعررا تکرار میکردم :

ای که عاشق شدی از حرف بدو خوب مرنج عاشقی حرف بد و خوب شنیدن دارد

ناصر مرا نصیحت میکرد ، اصرار داشت که برای حفظ‌آبرو وفرار از مجازات و تعقیب شهربانی بااو بمحل دوردستی برویم او میگفت درتجریش باغی داردکه هیچکس درآنجا نیست باتفاق بآنجا برویم و هرکس راهم که مورد اعتماد هست بخود ببرم تاروزیکه وسائل حرکتم فراهم شود . ناصر متضرعانه التماس میکرد ومیگفت همین روزها گذرنامه خودش راهم‌صادر میشود وحاضر است کرایه وکلیه مخارج مرابنیویورک برساند ومرا درآنجا هم بوسیله دوستانی که در سفارت ایران دارد شوهرمرا پیداکنند درعشق و وفاداری ناصر بخودم تردیدی نداشتم اما ازعاقبت کار میترسیدم ، میترسیدم که در ازاء محبتهای اووسیله‌ای نداشته باشم ونتوانم خوبی هایش راجبران کنم وازآن گذشته بارفتاریکه نسبت باوکرده بودم یک شرمساری وخجلتی همیشه مرا معذب‌میساخت وهروقت بااوروبرو میشدم پیش‌وجدان خودشرمنده میشدم دیگرچگونه میتوانستم برعذاب وجدان‌خویش بیافزایم اودرباره من کاربدی نکرده بود امامن حیثیت وشرافتش راالگدمال کرده‌واحساساتش‌راجریحه‌دار ساخته بودم وبامن مثل سگ باوفائی همه‌جا بدنبالم میآمد وهرچه بیشتر بی‌اعتنائی میدید حریصتر میشد .آنروز یکساعت تمام‌درگوشم خواندکه ماندن درخانه یک ارمنی کافه‌چی باشئون فامیلیم منافات دارد واضافه کرد چنانچه ازرفتن بااو بیمناکم میتواند بوسیله تلفن بامادرم تماس بگیرد و قضایارا باوبگوید اگر مادرم صلاح دانست و شخص مناسبی را برای اینکه تنها نباشم تعیین کردکه همه‌جا بامن شد پیشنهادش را بپذیرم اما همینکه اسم مادرم ر شنید موی بربدنم راست شد اگرمادرم میفهمید من کجا هستم وبچه کارهائی دست زده وباچه وضعی بسرمیبرم،

اگر مادرم خبرداشت که نیمه شب مأمورین شهربانی بدنبال من آمده‌اند وبالاخره اگراومیدانست یك گروهبان آمریکائی را شبانه ازاطاق خود لخت وبدون لباس اخراج کرده وآن افتضاح ورسوائی رابارآورده‌ام مسلماً مرا با ناخن قطعه قطعه میکرد نه ، نه ... من دیگر روی این راکه باآن زن بدبخت مواجه شوم نداشتم و نمیخواستم حتی اورا ببینم . ابروهایم را در هم کشیدم وباقیافه‌ای جدی وبا لحنی عصبانی گفتم خیر بهیچ وجه مادرم نباید بفهمد من کجاهستم وچگونه بسرمیبرم ، خواهش میکنم شماهم زودتر ازاینجا تشریف ببرید ودست ازسرمن بردارید . رفتار من بااین جوان بیچاره برخلاف انتظار وبرخلاف میل باطنی خودم خیلی تند بود . وانتظار داشتم تهدیدم کندکه اگر از اوامرش اطاعت نکنم مرا بدست پلیس خواهد سپرد اما ناصر بیچاره که تصور میکرداشتباه کرده ودرکار خود تند رفته است بدون اینکه حرفی بزند سرخود را بزیر انداخت و بدون اینکه یك کلمه برزبان آورد ازدرخارج شد .

نمیدانم بعدازرفتن اوچه حالی داشتم وتاچه‌وقت باوجدان خود درکشمکش بودم‌همینقدرتامدتی‌بدون اینکه بتوانم جلوخود را بگیرم‌اشك ازچشمانم‌سرازیر بود. فلورمرا دلداری‌میداد ودرعین‌حال‌ترسیده بودوتصور میکرد از این بیمناك شده‌ام که ناصر برای انتقام جای مرا به‌پلیس نشان خواهد داد وبالنتیجه اسباب زحمت پدر بیچاره او که ازشهربانی خیلی بیمناك بود خواهدشد ولی من مطمئن بودم‌که ناصر هرگز چنین‌کاری نخواهدکرد . سه روز تمام من درخانه‌فلور بسر بردم فقط شبها موقعیکه هوا تاریك میشد برای اینکه راهی رفته‌وورزشی کرده باشم سروصورت خودرا با روسری میپوشاندم ودریکی از خیابانهای فرعی خیابان‌شاهرضا گردش میکردم و در انتظار جواب تلگرافی که بشوهرم مخابره کرده بودم نقشه فرار و حرکت از تهران میکشیدم . وضع من طوری شده بود که ادامه زندگی درتهران برایم غیرممکن بود و خواه ناخواه بایستی‌از این شهرخارج شوم . من احتیاج بپول داشتم و برای اینکار چاره‌ای جزاین نبود که دستبردی بجواهرات‌مادر و موجودی پدرم بزنم .

پدرم همیشه مبلغی پول نقدکه ازپنج‌هزار تومان کمترنبود درصندوق آهنی خودداشت وجواهرات مادرم‌هم دست‌کم صدهزار تومانی ارزش داشت اماراه یافتن بخانه‌ای‌که درآن بزرك شده بودم وبدرودیوار آن انس‌گرفته بودم دیگر برایم غیرممکن بود . آه چقدر دردناك و تأثر آور است که انسان از محیطی‌که درآن پرورش یافته دور بیافتد و نتواند بآن راه یابد . نمیدانم درآن‌لحظه چه‌چیز موجب‌شد که روزهای خوشی راکه درخانه پدرم زندگی‌میکردم بیادبیاورم ودچار حسرت و تأثر شوم حالادیگر اگربخواهم‌بخانه‌ای که همه سالهای عمر خودرا درآن گذرانده‌ام راه یابم بایدمثل دزدها نیمه‌شب از دیوار آن بالاروم اصلا من کار دیگری‌هم جز دزدی درآن خانه ندارم باید بآنجا بروم و جواهرات مادر وپولهای پدرم را بدزدم ابتدا وقتی این فکر بسرم رسید رعشه‌ای برمن دست داد و موقعیکه پیش‌خود مجسم‌کردم که باید مرتکب دزدی شوم عرق برپیشانیم نشست وباخود گفتم هرگز بکار خطائی دست‌نخواهم زد . اماکم‌کم‌که راه چاره رامنحصر دیدم‌درتصمیم‌خودراسخ‌تر شدم . همه‌وسائل کار آماده بود وهیچ‌چیز برای اقدام بعمل‌کم نداشتم حسن‌ویارانش کسانی بودند که میتوانستند بایك اشاره من همه اثاثیه وحتی فرش زیرپای پدرم را چنان بازبردستی‌بربایند که هیچکس بآنها ظنین‌هم نشود . اما مگر پدرم درباره من‌چه بدی‌کرده و مادر بیگناهم چه تقصیری جزاین داشت که برای تربیت من خون جگر خورده بود ، تنها گناه آنها این‌بودکه همه سعی‌وکوششان را صرف تعلیم و تربیت من‌کرده بودند . ازوقتی‌بمدرسه رفته بودم همیشه معلم خصوصی برایم آورده بودند آیاسزای خوبیهای یك‌چنین پدر و مادری این بود که نیمه‌شب دزدان را بخانه‌شان راهنمائی‌کنم و دار وندارشان را بربایم واز این‌شهر و دیار فرارکنم . مسلماً نه ولی‌چه فایده که من عاشق شده بودم وعشق‌هیچ‌چیز نمیشناسد من جیمز عزیزم را ازجان ودل میپرستیدم وبخاطر او ازخودم‌هم میگذشتم چه رسد باینکه پدر و مادرم‌ناراحت شوند . پدرم اگر مرد مهربانی بود خوب بود بکمك دوستان امریکائیش محبوب مرا بایران فرامیخواند و وسایل آسایش مارا فراهم میکرد خوب بود اوبامن با خشونت رفتار نمیکرد و مرا ازخانه نمیراند اگر بخواهم پابند این احساسات بچه‌گانه شوم آرزوی دیدار جیمز را بگور خواهم برد . انسان درهر راهی قدم

بگذارد مسلماً بامشکلاتی مواجه خواهدشد که اگرپای‌بند عواطف شود هرگز بمقصود نخواهد رسید . ازاینها گذشته مگر پدرمن دارائی ثروتش منحصر بهمین چیزهاست او اینقدر ده وآبادی و مزرعه دارد که باعواید یکساله خود میتواند این مختصر را جبران کند چرا دلم بحال اوبسوزد وچرا بحالش غصه بخورم . ساعتهای طولانی دستخوش چنین‌افکاری بودم تا عاقبت تصمیم قطعی را اتخاذکردم .

شب‌جشن عروسی اختر

آنشب‌عروسی اختربوددرباشگاه افسران زن ومرد غرق عیش و سرور بودند همه دخترهاوپسرهای فامیل ما دراین‌جشن شرکت داشتند و سرمست وشنگول پای‌کوبی میکردند تنها کسیکه دراین جشن حقاً میبایست شرکت کند ونکرده بود من‌بودم که دیگرازقوم و خویش و دوست آشنا بیزار بودم و خوشبختانه اگر کسی میخواست ازمن دعوت کند جا و منزلم را بلدنبود اما منهم شب‌عروسی او برای خود جشنی‌داشتم قبلا بحسن‌گفته بودم که هوای کار را داشته باشد و برفقایش بسپارد که در حوالی خانه‌پدرم‌مراقب‌باشند.

بکمك حسن یك اتومبیل‌کرایه کردم این اتومبیل نمره سفید داشت و معلوم نمیشد کرایه‌ایست . از ساعتی‌که حدس میزدم‌پدر و مادرم ممکن‌است بباشگاه افسران بروند جلو باشگاه در خیابان سوم اسفنداتومبیل توقف کرد و من که با روسری روی خودرا تنگ‌گرفته بودم ازپشت شیشه مدعوین را تماشا میکردم همینکه پدرم و مادرم را دیدم‌که وارد باشگاه شدند براننده دستور حرکت دادم و بطرف خیابان فردوسی حرکت کردیم در اولین فرصت ازیك دواخانه‌که درخیابان اسلامبول واقع است بخانه پدرم تلفن‌کردم نوکر پیرمان پشت تلفن آمد تاصدای مرا شناخت اظهار خوشحالی کرد وپرسید : شما اینجا هستید ؟ این‌روزها خانم وآقا بخاطرشما خیلی نگران هستند با مهربانی‌گفتم امشب آنها را درجشن عروسی اختر ملاقات خواهم کرد قرار بود باهم بجشن برویم من باتوکارلازمی دارم اگرکسی درخانه نیست چنددقیقه‌ای بیایم و تورا ببینم‌میخواهم کسی ازملاقات ماباخبر نشود او از پشت تلفن اظهار خوشوقتی‌کرد و اطمینان دادکه هیچکس مطلع‌نخواهد شد وبلافاصله سوار اتومبیل شدم وبطرف منزل پدرم حرکت‌کردم .

شب وحشتناکی بود اتومبیل‌کمی بالاتر از منزل ما توقف‌کرد و چمدانی‌که لباسهای خودرا درآن جاداده بودم بدست گرفته بطرف خانه‌ایکه ماهها بود از آن خارج‌شده ولی روزهای خوشی درآن گذرانده بودم براه افتادم نوکر پیر وبا وفای پدرم جلودر منتظر ایستاده بود ، باعجله وارد خانه شدم و او دررا از پشت بست . بمهربانی از اواحوالپرسی‌کردم وگفتم همین‌روزها ازتهران خواهم رفت آمدم برای آخرین‌بار تورا به‌ببینم ودست بکیف خود بردم و یك اسکناس هزار ریالی بعنوان پاداش باو دادم . همینکه چشم‌پیرمرد بآن افتاد اشك درچشمانش حلقه زد سپس باطاق پدرم رفتم و بعنوان اینکه میخواهم لباسهایم را عوض کنم و بعروسی اختر بروم چمدان را باز کردم و او که چشمش بلباسها افتاد و مقصود مرا دانست از اطاق خارج شد .

کلید صندوق آهنی پدرم زیر بالش روی تخت بود یکسر بسراغ آن رفتم و در صندوق را باز کردم دسته های‌اسکناس‌روی‌هم چیده شده بود چمدان را از اسکناسها پرکردم و درش را بستم کلیدصندوق را بجای خود گذاشتم و سپس چمدان را بدست پیر مرد دادم و گفتم ببر آنرا در اتومبیل شماره ۲۵۰۰۰ که سرکوچه‌ایستاده بگذار وبرگرد ــ اوباکمال‌سادگی چمدان را گرفت و برد و درغیاب او بسراغ‌جواهرات مادرم رفتم ولی متأسفانه مقداری از آنرا بخویش آویخته وبمجلس جشن رفته بود ناچار برای بدست‌آوردن آن جواهرات بایستی درگوشه‌ای مخفی شوم تاآنها از عروسی مراجعت‌کنند .

وقتی پیرمرد مراجعت کرد پرسیدم چمدان را دراتومبیل‌گذاشتی ؟ سری بعلامت مثبت تکان داد ومن درحالیکه لباس شب بتن داشتم وبظاهر عازم عروسی بودم ازاو خداحافظی‌کردم وگفتم شاید خدا بخواهد و امشب با پدرم آشتی کنم پیرمرد دعا کرد و اظهار امیدواری نمود و تاسرکوچه مرا بدرقه کرد و من‌که نیمی ازکار خودرا انجام داده بودم سوار اتومبیل شدم و بسرعت بطرف خانه فلور حرکت‌کردیم . ولی دو ساعت بعد همان اتومبیل‌سر یکی ازکوچه های‌فرعی خیابان کاخ‌در تاریکی توقف‌کرده‌بود ومن‌و حسن

هردو پشت کمدی که دراطاق خواب مادرم پنهان شده بودیم . نیمه‌شب چراغ اطاق روشن شد ومادربدبخت‌من جلو میز توالتش قرار گرفت و گردن‌بند و جواهراتش را باز کرد وبطرف کمد آمد تالباس خوابش رابردارد نفس خودرا درسینه حبس کردم وبدیوار تکیه دادم .

تا امروز هر وقت فکر میکنم که به چه کار خطرناکی دست زده‌ام رعشه براندامم میافتد .

مادرم مشغول پوشیدن لباس خواب خود بود ومن در پشت کمد نزدیك بود از ترس بحال ضعف دچار شوم صدای طپش قلبم بخوبی شنیده میشد واگر در آن موقع مادرم زیر لب زمزمه نمیکرد مسلماً این صدا را میشنید من و حسن چهار دست‌وپا در تله میافتادیم میان من و مادرم فقط یك کمد لباس حایل بودو همه ترس ووحشتم از این بودکه آن زن بدبخت بوجود ما پی ببرده و علاوه بر اینکه تمام نقشه هایم برآب شود و حسن بعنوان یك دزد بگوشه زندان بیفتد و منهم اگر چه ممکن بود بزندان نروم ولی سرنوشتم از حسن بهتر نمیشد .

اما اضطراب ووحشت من دوامی نیافت که چراغ اطاق خاموش شد من بدستور حسن قبلا پای‌خود را درنمدی پیچیده ونمد را در نزدیکی مچ پایم باطنابی محکم بسته بودم که از راه رفتنمان صدائـی شنیده نشود و حسن همه وسائل کاررا از قبیل میله آهنی برای باز کردن در وکلید های مختلف ـچاقوبرای دفاع وطناب برای فرار از پنجره با خود آورده بود ، بمحض اینکه مادربیچاره‌ام چراغ راخاموش کردآرامشی بمن دست داد ولی هنوز موقع شروع بکار نبود یکساعت تمام بهمانحال برسرجای خود ایستادیم تاسکوت و تاریکی مطلق برهمه جاحکمفرماباشد ومطمئن شدم که همه بخواب رفته‌اند آنگاه بااحتیاط از جای خود خارج شدیم ومن یکسر بطرف‌جعبه میز توالت مادرم رفتم‌و بدون هیچ‌اشکالی درآن را بازکردم و آهسته آهسته یکی‌یکی جواهرات را برداشتم و در دستمال بزرگی که با خود آورده بودم ریختم و دستمال را محکم‌گره زدم دیگر همه کار تمام بود و بایستی زودتر ازآن محیط خفقان‌آور فرار کرد من‌از پدرم خیلـی بیمناك‌بودم زیرا میدانستم خواب سبکی دارد وبر اثرکمترین‌صدائی بیدارمیشود و همه شب‌برای دفاع از خودپارابلومی که همیشه در جیب عقب شلوار خود میگذاشت درموقع خواب زیر سرمیگذارد ویك چراغ قوه پرنوری‌هم‌در جوار آن جای میدهد که در اولین فرصت از آن استفاده کند . بیاد داشتم که چند سال قبل یکبار دزدان بخانه ما آمده بودند و او بااینکه نسبتاً قوت‌و بنیه‌اش از آنها کمتر بود یك تنه بکمك آن چراغ واسلحه دونفر از دزدان را که فوق‌العاده قوی وگردن کلفت بودند دستگیر کرده و تحویل پلیس داده بـود او نور چراغ را بچشم دزدان میانداخت و نمیگـذاشت از جایشان تکان بخورند تاکتیکش این بود کـه در نخستین لحظه یك تیر خالی میکرد تا همسایگان و اهـل خانه از خطر با خبر شوند آنشب من بـی‌اختیار بیاد آن خاطره افتادم و همه وحشتم از این بود که این بار پدرم بجای دزد دختر خود را که من بودم دستگیر کند.

اگر او صبح از دزدیده شدن جواهرات زنش وپولهای صندوقش خبردار میشد یك تأسف داشت‌اما اگر مطلع میشد که دخترش مرتکب چنین کاری شده دچار رنج وتأثر شدیدی میشد که ممکن بود بسلامتی‌و ادامه حیاتش لطمه بزند .با آنکه تا آن لحظه قسمت اعظم نقشه‌ما عملی شده‌وباموفقیت روبروشده بودم‌در این موقع که دستمـال جواهرات را بگردن آویخته‌وکاری‌جز فرار در پیش نداشتم باهـایم بکلی سست شده بود و دیگر قادر بحرکت نبودم هرچه حسن نهیب میزد که زودتر بخود بجنبم تا بکمك طنابی که اودردست میگیرد از پنجره بکوچه بپریده وفرار کنیم و هرچه بخود فشار میآوردم که دستور حسن‌را اجرا کنم درخود قدرت حرکت نمی‌یافتم . عاقبت حسن که دید وضع خطرناکـی‌داریم دست بدسته چاقـوی ضامن دار و بلند خود برد و آنـرا بیرون کشید و گفت یـاالله زود باش سر ایـن طناب را بگـیر . همینکه در تاریکـی چشمم‌به تیغه فولادین چاقـوی بلند او افتاد قدرتی در خویش یافتم و پـا های خود را از پنجره آویـزان کردم و با دو دست سر طناب را محکم گرفتم او آهسته آهسته طناب را رهـا میکرد و من بکف کوچه نزدیك میشدم .

هنوز نوك پا های من بزمین نرسیده بود که صدای‌انفجار گلوله‌ای‌از اطاق شنیده شدو حسن‌طناب

را ول کرده متعاقب آن فریاد پدرم که میگفت آی‌دزد آی‌دزد بلند شدوحسن‌مثل گربه‌ای که‌از بالای‌دیواری بپائین میپرد خود را بوسط کوچه انداخت وبمن گفت زود فرار کنیم ، نمیدانم باچه سرعتی پا بفرار گذاشتیم و او هم که پاهایش ضرب‌دیده وبزحمت میتوانست حرکت کند بدنبال من میآمد در همین موقع صدای‌موتور اتومبیلی که روشن شده وراننده آن منتظرما بود بگوش رسید .دراتومبیل باز بود ومن خود رابدرون آن نداختم و راننده بدون اینکه چراغ را روشن کند بطرف حسن که نمیتوانست دیگر قدمی بردارد آمدودر دنار او ترمز کرددو نفر از رفقای حسن زیر بازوی اورا گرفته واورا در اتومبیل انداختند و ماباعجله از خیابان کاخ فرار کردیم .

در این موقع بود که داد وفریاد همسایه ها درکوچه بلند شده بود یك پاسبان و سرباز سر راه ما خواستند جلوی ما را بگیرند وبطرفمان تیری خالی کردند اما نفهمیدم چطورشد و ازچه راهی فرارکردیم. وکجا رفتیم .همینقدر میدانم که ازیکی دو خیابان و کوچه تاریك وخلوت گذشتیم ووارد گاراژ کوچکی که بداخل خانه نوساز وسیعی راه داشت شدیم و در گاراژ بمحض نزدیك شدن ما بوسیله شخصی که قبلا منتظر بودبازشد و بلافاصله بسته شد . حسن از دردناله میکرد و رفقای او که قبلا در آنجا منتظر بودند حتی‌باند و پنبه وطنطورید و وسائل پانسمان تهیه دیده و نخ و سوزن جراحی وقیچی و پنس با وسائلی کافی روی میزی که در گوشه اطاقی گذاشته شده بود حاضرکرده بودند . یکنفر که‌روی خود را بسته و بنظر من دکتر تحصیل کرده‌ای بود حسن را معاینه کرد و پاهایش را که آسیب دیده بود معاینه کرد و روغن بآن مالید و محکم بست .بعد ها حسن‌بمن گفت آن دکتر را مجبور وتهدید کرده بودند که آن شب در آنجا بسرای حوادث اتفاقی بماند . فراموش کردم بگویم که رفقای حسن همه روی خود را طوری بسته بودند که من نمیتوانستم هیچکدام از آنها را بشناسم ولی آنها بخوبی مرا شناختند دکتر کار خود را تمام کرد و با لهجه‌ای که معلوم بود ساختگی است و طوری حرف میزد که با صدای طبیعی او فرق داشته باشد گفت‌چیز مهمی نیست و فقط پایش کمی‌ضرب دیده‌و باید تا چند روزاستراحت کند .

هنوز دستمالی که جواهرات مادرم رادرآن ریخته بودم بگردنم آویزان بود ولی بیشتر از این بیمناك بودم که آنشب در میان یك باند دزد وجانی بر من چه خواهد گذشت وچه برسرم خواهد آمدحسن که تازه‌براثر مواظبت دکتر بزبان آمده و میتوانست صحبت کند روی بیکی ازاطرافیان خود کرد وگفت ۲۷ رابگو بیاید . لحظه‌ای بعد زنی که‌چادر نمازی بسرانداخته و روی خود را محکم گرفته بود وارد اطاق شد . حسن در حالیکه خطاب باو میکرد ولی‌مقصودش سایرین بودند گفت این خانم خواهر من است باید با خیال آسوده بسر برد تو۵۳ از او مواظبت کنید من باتفاق خانم شماره ۲۷ با تردید فراوانی‌بطرف‌در اطاق براه افتادیم ولی مثل اینکه حسن برای من پشت و پناهی بود که‌راضی نبودم لحظه‌ای از او جدا بسر برم واواز نگاههای من باین موضوع پی برده بود بهمین جهت برای اطمینان خاطرم روبمن کرد وگفت: از هر حیث خیالتان آسوده باشد . این حرف او بمن اطمینان بخشید و من باتفاق‌خانم شماره۲۷ براه افتادیم‌از یك راهرو تمیزی که باقالی خوشرنگی مفروش شده وچراغ مهتابی رنگی‌آنجا را روشن میکرد وگلدانهای گل دردو طرف چیده شده بود عبور کردیم اگر حسن را نمیشناختم و وارد این خانه میشدم پیش خود حدس میزدم که اینجا باید خانه یکی از وزراء باشد وضع ظاهری منزل بیشتر مرا دچار بهت وحیرت کرده بود بهر حال راهنمای من در حالیکه سئوال میکرد خانم شام میل فرمود اید یا خیر مرا بسالون مجللی برد . میز مفصلی که گلدانهای گل روی آن بود وانواع و اقسام غذا های گرم و سرد روی آن چیده شده بود وسط سالن بود . اگر گزاف نگفته باشم شاید در تمام عمر خود کمتر نظیر چنین سالن و چنین میزی را دیده بودم ...

از ظاهر میز معلوم بود که غذا برای عده‌ای قریب ۲۰ نفر تهیه شده است وهنوز من برسرجای خود ننشسته بودم که مأمور شماره ۲۷ بالهجه دلنشینی که بگوشم آشنا میآمد گفت خانم آیا میل دارید میزبان‌خود را بشناسید وآیا اجازه میفرمائید چادر خودرا ازسر بردارم در حالی که دچار حیرتی آمیخته بوحشت بودم با

تکان دادن سر جواب مثبت دادم وهمینکه او چادر خودرا برداشت فریاد خفیفی کشیدم زیرا او را میشناختم و سال‌ها باهم دریك مدرسه وروی یك نیمکت نشسته بودیم .

او دختر یکی ازرجال تهران بودکه سالها بامن رفت وآمد داشت ولی‌چند سال بود که از او خبری نداشتم وحتی شنیده بودم‌که زیرعمل آپاندیس درگذشته است ملاقات او با آن وضع ودرآن خانه بیشتر مرا دچار وحشت‌کرد ـ میزبان من که تاآن‌موقع تصور میکردم مرده است پیش‌از اینکه بمن مهلت حرف‌زدن بدهد گفت لابد ازدیدن من دراینجا تعجب خواهید کرد خیر هایده جون این چیزها تعجبی ندارد و منهم از ملاقات باتو تعجب نخواهم‌کرد اجازه بده دوست خودمانرا هم‌که همان‌خانم‌شماره ۵۳است وحسن دستورداده است از توپذیرائی کند صداکنم . من گفتم نه‌لازم نیست وجود توکافیست وخیالم ازهر حیث آسوده است . اما زیربار نرفت وازهمانجاکه نشسته بود صدا زد ۵۳ ـ ۵۳ همینکه دربازشد باکمال تعجب مشاهده‌کردم‌که فلور وارد اطاق شد . هرگز باور نمیکردم‌که درآن موقع شب فلوری‌که آنهمه از پدر ومادرش بیمناك بود درآنجابسر برد اما او یکراست بطرف من آمد روی یکدیگر را بوسیدیم ـ با دیدن فلور تعجب من بمنتها درجه رسید زیرا او بمن‌گفته بودکه روابطش باحسن منحصر بملاقات درکافه پدر اوست بهرحال من بایك همکلاس قدیمی وبایك دوست صمیمی خود روبرو شده بودم‌که همین امر مرا بآینده تاریك خودامیدوار میساخت .

آنشب من وفلور دریك اطاق مجلل وباشکوهی روی‌یك تختخواب برنزی‌که لحاف ساتین صورتی رنك برروی‌آن انداخته شده بود وملافه‌اش ازپاکی برق میزد استراحت‌کردیم .

آن‌شب من وفلور درآن خانه اسرارآمیز وخالی درکنارهم استراحت‌کردیم وبااینکه چندین ساعت از نیمه شب‌گذشته بود خواب‌بچشم راه نمی‌یافت هرچه ازاین دنده بآن‌دنده میغلطیدم وهرقدر بیشتر فلوربیچاره را ناراحت میکردم برهیجان واضطرابم میافزود تاصبح بارها چشم بهم‌گذاشتم وازخواب پریدم .

از لحظه‌ای‌که وارد خانه حسن شده بودم همه‌چیز برایم مرموز و حیرت‌آور شده بود فلورکـه تصور میکردم لحظه‌ای بدون اجازه پدر ومـادرش درخارج از خانه بسرنمی‌برد بایك باند دزد همدست بوده و حسن که بنظر من یك‌لات وچاقوکش عادی میآمد صاحب یك‌چنین زندگی اشرافی ومجللی بود . ای خدا بفریادم برس دیگر دارم دیوانه میشوم نکندکه اینها ازروز اول‌همه‌صحنه ها رادرست‌کرده باشند تامرا بدام بیاندازند و مرا باخود همدست ساخته دارائی پدرم را بجیب بزنند اگر همین امشب همدستان حسن مرا بقتل برسانند چه‌کسی خبردار خواهد شد واگر پولها وجواهراتی راکـه بکمك آنها سرقت‌کرده‌ام از من بگیرند بچه‌کسی میتوانم شکایت‌کنم ـ این باند قوی وخطرناکی‌که صاحب اینهمه وسائل‌هستند مسلماً بزودی گیر نخواهندافتاد آن دکتر تحصیل‌کرده‌ای‌که روی خودرا بسته وصدای خویش را تغییر داده بود باآنها همدست است ؟ فلوربا آن ظاهر فریبنده وقیافه حق‌بجانب بااین دسته همکاری میکرده ومن نمیدانستم. خداوندابدادم برس . خدایا جز توکسی را ندارم ، خدایا اگر حسن دستور قتل مرابدهدچه‌خاکی برسرکنم . دیگر بااین فلور ، بااین‌فلوری هم‌که آنهمه ادعای نجابت میکرد اعتماد ندارم . دیگر نمیتوانم بخانه این ارمنی کافه‌چی‌که میگفت تورا مثل دختر خوددوست دارم قدم بگذارم‌مگرنه اوهم بادسته دزدان همدست است مگر نه دختر او درکنار من‌خوابیده وبخانه نرفته است . خیر خیر اینهاکار ها را طوری تنظیم‌کرده‌اندکه بکمك من جواهرات وپول‌های خانه‌پدرم را بربایند وبعدهم بوسیله‌ای مرا ازبین ببرند . تازود است باید فرارکنم باید ازاین محیط خفقان‌آور دور شوم ولااقل جان خودرا نجات بخشم . این افکار طوری مرا ناراحت‌کرده ورنج میدادکه از جای برخاستم و روی تختخواب نشستم . فلورهم بیدار شد تقریبا هوا روشن شده ونزدیك صبح بود اما صدائی شنیده نمیشد و همه اهل خانه درخواب بودند .

فلورکه دید من باز ناراحت بسر میبرم به‌بخاری نزدیك شد پیچ آنراگرداند ومنهم درکنارش نشستم‌او شروع بصحبت‌کردو گفت اینجابهترین جائیست که باخیال آسوده‌میتوانی تاهروقت‌که بخواهی اقامت کنی وهیچکس بوجود تو پی نبرد ازحرفهای فلور معلوم بودکه میل نداردديگر بخانه پدراو بروم‌میگفت پدرم ازمأمورین‌شهربانی خیلی بیمناك است‌واوراازکسب‌وکارش‌باز میدارند ولی اگر در این‌خانه باهم بسر بریم‌هیچکس‌مزاحمتی برای‌مافراهم‌نخواهدکرد

این دیگرضربتی بودکه میخواست اعصابم را ازکاربیاندازد . یك‌کافه‌چی ارمنی هم ازپذیرفتن من درخانه‌خود عار داشت . ولی من بناچار خونسردی خودرا حفظ‌کردم زیرا میدانستم‌اطرافیان حسن نباید بدانندکه من‌بآنها بدبین هستم از اینرو به فلور گفتم اتفاقا همینطور است‌که‌تو میگوئی اینجا خیال منهم ازهر حیث آسوده‌است ولی آیا صاحبخانه اجازه خواهد دادکه مدتی درخانه‌اش بمانم فلور جوابداد از اینجهت خیالت آسوده باشد علی‌الخصوص‌که حسن برادر شما است . من درعین‌حال‌که باتردیدگفته های اورا میپذیرفتم مثل‌کودکیکه‌هیچ چیز نمیفهمد خودرا بسادگی وخریت زده ودستورات آن دخترك ارمنی رااجرا میکردم و جدا در خانه حسن اقامت‌گزیدم‌تاجواب تلگرافی‌که بجیمز کرده بودم رسید . دیگر ازخوشحالی درپوست نمیگنجیدم جیمز تلگراف مفصلی‌کرده ونوشته بود : «متحیرم‌که چرا جواب نامه‌هایم را نمیدهی با مراجعه بسرگرد «ویلر» هزار دلار دریافت داشته با اولین وسیله حرکت‌کن‌تاریخ حرکت‌خودرا اطلاع بده جابرای تودر کشتی‌درنظر گرفته‌شده»

«جیمز»

وصول تلگراف جیمز مرا بزندگی امیدوار ساخت.باحواله‌ای که شوهرم داده بود احتیاج بپول های مسروقه نداشتم زیرا من فقط‌کرایه‌ام رامیخواستم تابتوانم خودرا به نیویورك برسانم آنرا هم شوهرم‌حواله داده بود تنها چیزی‌که مورد توجه من بود نجات جان شیرینم بود همه هول‌وهراسم ازاین بودکه عاقبت‌آنها بطمع پول هایم وبرای اینکه مبادا روزی اسرارشان را فاش‌کنم مرا ازبین ببرند .

حسن بمن گفته بودکه نباید تامدتی درکوچه ها و خیابانها ظاهر شوم بهمین‌جهت برای خروج از خانه ودریافت پول از «کلنل‌ویلر» نامه‌ای بانگلیسی نوشتم وباو دادم اوهم‌آنرا بوسیله یکی از همدستانش بکلنل رسانید افسر آمریکائی بخط‌خودش زیر نامه دستور داده بودکه اسم مرا جزء مسافرین اولین‌هواپیمائی که هفته بعد حرکت میکرد ثبت‌کنند و بمن اخطار کنندکه روز سه‌شنبه آماده حرکت باشم ضمنا چکی بمبلغ هزاردلار دروجه من‌صادر کرده و بدست حامل نامه داده بود تقریباکارهایم روبراه شد اماحسن گاهگاهی ضمن صحبت میگفت آخر دختر حسابی آدم عاقل‌هم اینهمه جوان خوب وخوشگل ایرانی راول‌میکندوزن‌یك امریکائی میشود این‌هم شد کار ؟ بخدا اگر بشوهر آمریکائی تو دسترسی پیدامیکردم خودم حقش راکف دستش‌میگذاشتم از بیانات حسن معلوم بود که رفته رفته براثر معاشرت ممتد بمن علاقه پیداکرده و میل ندارد از خانه‌اش بروم واین دیگر آتشی بود که اگر زود خاموشش نمیکردم ممکن بود شعله های آن بکلی من و او هر دو را بسوزاند .

یکهفته بیشتر بتاریخ حرکت من‌نمانده بود همه‌روزه عصر ها باتفاق فلور چادر سیاهی بسر میانداختم وروی خودرا بطوری‌میگرفتیم‌که‌کسی مارانشناسدوبرای خرید اشیائی‌که میخواستم باخود بامریکا ببرم‌بلاله‌زار میرفتیم فلور چمدان اسکناسهائی‌که از خانه پدرم دزدیده بودم بخانه حسن منتقل کرده وزیر تختخوابم جای داده بود ودیگر احتیاجی بدریافت پولی‌که جیمز حواله داده بود نداشتم‌کار های من تقریباً روبراه شده بود فقط برای ارائه گذرنامه وکسب تکلیف از مقامات امریکائی برای حرکت لازم بود خودرا بکلنل معرفی کنم بنابراین یکروز صبح لباس شیکی پوشیدم وبرای انکه شناخته نشوم عینك دودی‌درشتی برچشم‌گذاشتم‌وبوسیله اتومبیلی‌که حسن برایم تهیه دیده بود بطرف امیرآباد براه افتادم .

همینکه ازمیدان ۲٤ اسفند پیچیدم قلبم شروع بطپیدن‌کرد بیاد شبهائی افتادم‌که باتفاق جیمز برای رقص بامیرآباد رفته بودم اشك درگوشه چشمم حلقه زد اما بامید اینکه بزودی شوهرم‌را ملاقات خواهم‌کرد همه‌چیزرا فراموش‌کردم بهرحال آنروز ملاقات باکلنل و انجام تشریفات بیش‌از نیمساعت طول نکشید وبمن گفتند روز دوشنبه غروب بامیرآباد بروم‌که ساعت چهار بعداز نصف‌شب سه‌شنبه بوسیله یك هواپیمای‌نظامی ازفرودگاه بمصر بروم وازآنجا بوسیله یك‌کشتی‌که روز پنجشنبه حرکت میکند بطرف بندر ناپل حرکت‌کنم از خوشحالی درپوست نمیگنجیدم وآرزو داشتم موفقیت خود را برای فلور تعریف‌کنم اما از این بیمناك بودم که مبادا او تاریخ حرکت مرا بحسن بگوید وحسن‌که رفته‌رفته شیفته من شده بود برای حرکتم مانعی‌بتراشد بنابراین جلو خودرا گرفتم وحرفی نزدم ودائماً یك‌وحشت واضطراب فوق‌العاده مرارنج میداد وباهر صدائی

بگوش میرسید ازجای می‌جستم وتصور میکردم یکی آمده مرا خفه کند .
شب دومین یکشنبه ژانویه بود ازحرکات فلور احساس کردم که نگرانی خاصی دارد . آن روز من با ناصر که شب قبل در خیابان لاله‌زار ملاقاتش کرده بودم قرار ملاقات داشتم وقتی وارد کریدور شدم که خارج شوم فلور را دیدم که بایکی ازرفقای حسن مشغول صحبت است بمحض اینکه چشمش بمن افتاد رنك از صورتش برید نتوانستم علت تغییرحالت اورا درك کنم تنها اثری که درمن باقی گذاشت این بود که بدبینیم‌شدت یافت ومستقیماً باطاق خود مراجعت کردم و کلیه جواهرات و مقدار زیادی از اسکناسهای درون چمدان را در روسری خود پیچیدم وزیر بغل گرفتم بطوریکه کسی متوجه نشوداز درخارج شدم . ولی هنوز وارد خیابان نشده بودم که فلور دوان دوان بدنبال من آمد و گفت حسن باشما کار دارد و منکه وحشت‌زده میخواستم ازآنجا دور شوم ناچار مضطربانه مراجعت کردم وسعی داشتم کسی متوجه بسته‌ای که زیربغل دارم نشود امامثل اینکه آنها ازمن زرنگتر بودندوهر بارکه من خارج میشدم بلافاصله چمدان را بازدید میکـردند که ببینند پولها و جواهرات را باخود برده‌ام یاخیر وآنروزفلور بمحض اطلاع ازموضوع عقب من دوید .
تکلیف من روشن بود و حسن پی برده بود که جواهرات وپول ها را برداشته وقصدفرار دارم بهمین جهت فلور را پی من فرستاده بود ، من درعین‌حال که دست وپای خود را گم کرده وفهمیده بودم که آنها هر وقت از خانه خارج میشده‌ام برای اطمینان چمدان را بازرسی میکرده‌اند وامروزکه‌جواهراتم‌را برداشته‌ام میخواهند مانع خروجم از خانه بشوند چاره‌ای جز تسلیم نداشتم مع‌الوصف همانطورکه فلور از جلو حرکت میکرد و من ازپله ها بالا میرفتم در یك طرفة‌العین دستمال جواهر و اسکناسها را در میان گلدانی که بر سراهم بود جای دادم وبدنبال او وارد اطاق شدم با اینکه تا اندازه‌ای خیالم آسوده شده بود ولی باز از ترس زانوهایم میلرزید حسن روی یك صندلی راحت لمیده وپاهایش را دراز کرده بود باحترام من حرکتی بخود داد و اشاره بصندلی کنار دست خود کرد بدون اینکه بروی خود بیاورم که سوءظنی نسبت به آنهـا دارم یا تصمیم برفتن گرفته‌ام باخوشروئی از او احوالپرسی کردم و او که تصور میکرد بسته گرانبهـارا زیر چادر خود مخفی کرده‌ام کاملا متوجه حرکات من بود و چشم های خود را بمن‌دوخت وپس ازاحوالپرسی گفت میخواستم بدانم کار شما با این امریکائی‌ها عاقبت بکجا کشید و بالاخره موفق شدید یاخیر؟ برای‌جلب اطمینان او و برای اینکه نشان دهم چیزی با خود ندارم چادر را رها کردم و از جای برخاستم و سیگاری از روی میز برداشتم و آتش زدم ودرجوابش گفتم وعده‌ای دادند که همین روز ها مرا راه بیاندازنـد ولی هنوز عاقبت کارم معلوم نیست . او مدتی صحبت های مختلف کرد وگفت مقصودم اینست که یکوقت بی‌خبر ازما تشریف نبرید‌برفقا سپرده‌ام که هرنوع کاری دارید برای شما انجام دهند.
از قیافه حسن معلوم بود که این حرفها را فقط برای سرگرم کردن من میزند و منظورش همان است که حدس زده بودم با این حال بروی خود نیاوردم و از او اظهار تشکر کردم و از جای برخاستم‌که برای خرید بلاله‌زار بروم ولی همینکه از اطاق خارج شدم وسراغ گلدانی که دستمـال جواهرات را در آن مخفی کرده بودم رفتم اما اثری از آن نیافتم . مثل کسیکه ناگهان کاسه آب یخی را روی سرش خالی کنند تکانی خوردم و لحظه‌ای متحیر ماندم ولی چون همان موضوع ممکن بود بقیمت جـانم تمام شود حـرفی نزدم وباین فکر افتادم که مجدداً بسراغ چمدان بروم و لااقل بقیه پولهایم را با خود ببرم اما همینکه وارد اطاق شدم مشاهده کردم که از چمدان هم خبری نیست نزدیك بود ازغصه فریادی بکشم ولی حزم و احتیاط ایجاب میکرد که هرچه‌زودتر جان خود را ازخطر نجات دهم ــ آهسته از در خانه خارج شـدم و نومید و متحیر بطرف خیابان شاهرضا براه افتادم ، دیگر همه چیز خود را از دست داده‌بودم و جزحواله هزاردلاری که از شوهر عزیزم جیمز برایم رسیده بود و هنوز آنرا وصول نکرده بودم و یکی دو تومانی که درکیف داشتم چیزی برایم باقی نمانده بود .
از موقعی که بـا ناصر وعده ملاقات داشتم بیش از نیمساعت میگذشت ولی او از آن آدمهائـی نبود که به نیمساعت تأخیر من اهمیتی بدهد و اگر مطمئن میشد که بالاخره بملاقاتش خواهم رفت شاید تا

روز بعد هم انتظار میکشید . هوا رفته رفته تاریك شده بود من بوسیله یك اتوبوس که از جلو دانشگاه بخیابان اسلامبول میرفت بطرف لاله‌زار رفتم و سرچهارراه فردوسی پیاده شدم او نمیدانست کسیکه از جان دوست‌ترش دارد حالا دیوانه‌وار بدنبالش میگردد . اتومبیل او نزدیك سینما مایاك توقف‌کرده بود وخودش کمی آنطرف‌تر جلو یك مغازه ایستاده و با دونفر از دوستان خود مشغول صحبت بود برای اینکه خودرا باو نشان داده باشم از میان جمعیتی که در آنموقع از آنجا میگذشتند عبورکردم وباونزدیك شدم همینکه چشمش بمن افتاد فوراً با رفقای خود دست داد و خداحافظی کرد و بطرف من آمد اتفاقا دوتن ازژیگولو های اسلامبول با اصرار عجیبی بتعقیب من پرداخته بودند وهمینکه دیدند با ناصر هم‌صحبت شدم‌کمی فاصله‌گرفتند بپیشنهاد ناصر سوار اتومبیل شدم و بطرف چهارراه مخبرالدوله حرکت کردیم و از خیابان سعد بطرف دروازه دولت پیچیدیم . در این‌موقع گفتم بطرف خلوتی برویم امشب من بخانه‌خودم نخواهم رفت ، ناصر باشنیدن این حرف ازتعجب دهانش بازمانده بود ولی خیلی زود باو فهماندم که اشتباه نمیکند .

او جوان مؤدبی بود و اطمینان داشتم که اگر عمری هم باهم دریك خانه تنها بسر بریم ممکن نیست بمن دست درازی‌کند . بهرحال اوکه از تغییر اخلاق من تعجب کرده بود پرسید برویم شمیران ؟ گفتم بله بهرجا که میل داری برو توباید تامدتی مرا درپناه خویش قرار دهی و امشب‌هم باتو بسرخواهم بردحالا هرجائی را که مناسب‌تر میدانی انتخاب کن من اورا قبلا خوب میشناختم آنروزها که پیشنهاد ازدواج بمن کرده بود ازگوشه وکنار شنیده بودم‌که او باغها و خانه‌های متعدد درخیابانهای مختلف شهر و تجریش داردکه غالب آنها مبله و مجهز بکلیه وسائل است و هروقت زن یا دختری را فریب میدهد وباآنهابگردش میرود برای اینکه مورد سوءظن واقع نشود بیکی از این‌خانه‌ها پناه میبرد . آن‌شب‌هم من احتیاج بیك‌چنین محل مناسبی‌که دور از انظار باشد داشتم بهمین‌جهت ناصررا در انتخاب محل آزاد گذاشتم . درضمن‌راه کمتر بااو صحبتی میکردم مثل آدمهای قهر مدتی ساکت بودیم کم‌کم بقلهك رسیدیم او از دست راست به خیابان عریضی پیچید و من ازروی احتیاط دیوارها ودرختها را نشان میکردم گرچه دیگر چنین احتیاطی‌هم لازم‌نبود و من آدمی بودم‌که جزلباس تنم هیچ‌چیز نداشتم و همه‌چیزم درتصرف حسن ورفقایش بود و خودم‌هم اگر زرنگی نکرده بودم شاید دیگر اثری ازوجودم باقی نمانده بود ولی بهرحال لازم بود کوچه‌ها را یاد بگیرم . ناصر آهسته و آرام ازیك خیابان گذشت شب‌سردی بود و شیشه جلو اتومبیل طوری یخ زده بود که بزحمت میتوانستم خارج را به‌بینم برای احتیاط چراغ اتومبیلش راهم خاموش‌کرد و خیلی آهسته بطرف باغ بزرگی که دری آهنین داشت رفتیم نزدیك یك در بزرك‌اتومبیل را متوقف ساخت وبدون اینکه بوق بزنند تا در را برویش بگشایند از اتومبیل پیاده‌شد و شخصاً زنك دررا فشاری داد بلافاصله صدای سگهای متعددی ازدرون باغ بگوش رسید و ناصر بدون اینکه دیگر پشت‌در توقف‌کند سوار اتومبیل‌شد و منتظر ایستاد زنی ازلای در سرش را بیرون آورد همینکه چشمش باتومبیل ارباب افتاد بدون اینکه سئوالی بکند بوظیفه خودش عمل‌کرد یعنی دررا کاملا گشود تا اتومبیل بتواند واردشود .

نیمساعت‌بعد بخاری حرارت دلچسبی باطاق بخشیده بود و من درکنار ناصر درحالیکه گیلاس کنیاکی را بدست داشتم نشسته بودم و اوچشمان خود را بمن دوخته و ازعشق و شیفتگی خویش برایم صحبت میکرد صحبتهای سوزناك او طوری مرا تحت تأثیر قرار داده بود که تااین لحظه ممکن نبود نسبت باو کوچکترین نگرانی داشته باشم . چنان خودرا شیفته و فریفته نشان میداد که نمیتوانستم باورکنم جزعشق چیز دیگری‌هم میتواند محرکش درتعقیب من باشد ولی افسوس که همان‌شب دانستم ناصرهم باآن ظاهر فریبنده و آن قیافه حق بجانب گرگی است که در لباس میش درآمده است وباحسن ورفقایش همدست است وتمام‌نقشه‌ها برای انتقام ازمن وربودن پولهای پدرم بوده .

ناصر خیلی زود ماهیت خودرا نشان داد ورازی را که مدتها دردل نهفته بود آشکارکرد اوآنشب برخلاف همیشه بخشونت و تندی بامن صحبت میکرد و قیافه‌اش بکلی تغییرکرده ووحشت آورشده بودگونه های برافروخته وچشمهای‌ازحدقه بیرون آمده‌اش خطریراکه انتظار نداشتم بمن اعلام میکرد معلوم بودازحال

طبیعی خارج شده‌است باتندی و خشونت حرکات زننده مرا برخم میکشید او برده ازروی اسراریکه تاآن دقیقه ازآن بی‌اطلاع بودم برداشت و صاف وپوس‌کنده گفت این دامی که من بپای خود درآن افتاده‌ام او برسرراهم گسترده تا انتقام کشیده باشد میگفت روزگاری تورا ازصمیم قلب دوست میداشتم وبرای ازدواج باتو ازهیچ‌چیز دریغ نکردم امابس ازاینکه سالیان درازی بامن بازی‌کردی وعشق مرا مسخره گرفتی و در انتظارم گذاشتی باکمال بیرحمی وبامنتهای قساوت قلب پشت‌پا بآبرووحیثیت فامیلی من زدی حتی‌کاری‌کردی که درمیان سرو همسر رسوا وبی‌آبرو شدم . ولی حالا موقع انتقام رسیده است ومنهم درمقابل کاری خواهم کردکه آرزوی‌رفتن‌بامریکا وزندگی بایك سرباز بیسروپای خارجی‌راباخود بگور ببری وزندگی تو درس عبرتی‌برای سایردخترانیکه بخاطرهوی‌وهوس باسرنوشت جوانانی چون‌من بازی میکنند بشود .

اوطوری دچارخشم وغضب شده‌وبقدری عصبانی بودکه بزحمت میتوانست کلمات‌را اداکندگونه‌هایش مثل آتش قرمز شده‌وحتی عضلات صورتش‌تکان میخورد ودندانهایش‌را برهم میفشرد درهمین حال‌بودکه‌دست هایش‌را بطرف من‌آورد تاگلویم‌را بگیرد . من‌در این‌ساعت مرگ‌را درمقابل خود میدیدم سرتا پایم میلرزید میخواستم ازترس فریاد بکشم اماچه‌فایده ؟ صدایم درآنموقع شب ودرآن گوشه دور افتاده بگوش چه کسی میتوانست برسد تازه فریادهای من باعوعوسگهای متعددی‌که درآن باغ بزرك نگهداشته بودند درهم‌میآمیخت‌و محومیشد شایداصلا اینهمه‌سك‌را برای‌چنین منظورهائی‌درآنجا نگهداشته وتربیت‌کرده بودند .

لحظه بلحظه آتش غضبش شعله‌ورتر میشد اماناگهان مثل‌کسیکه متوجه اشتباه خودشده باشدساکت شد معلوم بود سعی‌میکند که‌خشم‌خودرا فرونشاند وبراعصاب خویش مسلط گردد گیلاس‌خودرا سرکشید آنگاه باملایمت شروع‌بصحبت‌کرد وگفت : آخرمن باتوچه‌بدی‌کرده بودم‌که اینطور با آبرو وحیثیتم بازی کردی اگر از من متنفر بودی ، واگر ازریخت و قیافه‌ام بیزار بودی اگرازازدواج‌بامن عارداشتی چرا ازروز اول جواب‌رد ندادی ؟ بایدراستش‌را بگوئی‌باید بگوئی‌که مقصودت ازاین‌حرکات چه‌بوده .

منکه سراپا گوش شده‌بودم وازترس قدرت پاسخ دادن نداشتم شروع‌بالتماس کردم وگفتم بخدا منهم دراین ماجرا بیگناهم منهم تقصیری ندارم همه تقصیرها ازآن سربازبهان نفهم امریکائی‌است که‌مرافریب داد وبامن ازدواج‌کرد من‌بس ازاینکه زن‌او شدم دیگر چگونه میتوانستم باتو ازدواج کنم ، او بود که مرا باین روز سیاه نشاند ورفت . من بدبختم ، من بیچاره‌ام ، من‌گمراه شده‌ام واز خانه‌و زندگی خویش‌آواره‌ام اعتراف میکنم‌که بتو بدکرده‌ام وحق باتوست اماگناه منهم قابل بخشش است .آیا سزای کسیکه نفهمیده و ندانسته مرتکب خطائی شد اینستکه اینطور بااو بخشونت رفتارکنند ؟ ناصر مثل اینکه تحت‌تأثیر اشکهائی که مثل سیل ازچشمم‌سرازیر می‌شد قرار گرفته باشد لبخند مزورانه‌ای برلب آورد و دست مرا در میان دست هـای خود گرفت و بالحنی محبت آمیز گفت حالا گذشته ها گذشته از این ببعد بـاید جبران کنی باید در رویه‌خود تجدیدنظرکنی ولااقل آنقدر بامن محبت کنی‌که جبران بدی‌های سابقت‌بشودمنکه‌میترسیدم این حرف ناصرهم بمنظور انتقامجوئی باشد وبخود میگفتم شاید میخواهد پس‌از اینکه خوب‌کام دل گرفت مرا بدست خود بقتل برساند آهی‌کشیدم‌وگفتم منکه بپیشنهاد خودم‌با تو باینجاآمدم منکه از ابتدااز‌عملیات گذشته خود اظهار پشیمانی‌کردم وبرای اینکه جبران گذشته‌ها شده‌باشد بتوگفتم بهرکجاکه میل داری برویم اگر من شیفته خوبی‌های تو نبودم اگر محبت‌هایت‌را فراموش‌کرده بودم واگر ازرفتار خود شرمنده نبودم چه‌علت داشت‌که بتو اعتمادکنم وباتفاقت باینجا بیایم . آیاتومرا یك‌زن بی‌بندو بار وولگرد میدانی وتصور میکنی باهر مردی وبهرجائیکه پیشنهادکنند میروم وشبها باهرکس از من‌دعوت‌کرد بسرمیبرم ؟توخیال میکنی تااین اندازه‌پست‌و زبون شده‌ام .

ناصر تقریباً داشت تحت تأثیر الکل‌قرار میگرفت وقدرت خویش را از دست میداد آثار مستی بخوبی ازصورتش هویدا بود ومن‌نیز برای اینکه اعتمادش‌را کاملا جلب‌کنم پشت‌سرهم گیلاس خودرا پرو خالی میکردم منتها خالی‌کردن گیلاسهایم باین نحو صورت میگرفت که‌تا اوچشمش‌را بجانبی میکرد باسرعت

گیلاس‌را درظرف آب‌روی بخاری سرنگون میکردم واو تصور میکرد اینهمه‌مشروب‌را خورده‌ام و دیگر تاب حرکت‌ندارم ومن برای جلب اعتماداو عمداً خودرا مست‌نشان میدادم .

طولی نکشید که کم‌کم از شدت خشمش کاسته شد و وقتی مطمئن شد که با کمال میل شب را در کنارش بسر خواهم برد ودر اختیارش خواهم بود شروع بنوازشم کرد و دستی برسرم‌کشید و اشکهای چشمم‌را با(بوشت)خود پاك کرد .

خیالم‌ازجانب او تقریباً آسوده‌شده بودو نقشه فراررا عملی دیدم‌ولی بیم آن‌داشتم که‌درخارج کسانی قبلا گمارده باشد که اگرخواستم فرارکنم مرا دستگیر کنندوشاید آنهانیز بخواهند بنوبه‌خودمرادرآغوش کشند بهرحال بایستی اولین قدم‌را برمیداشتم بهمین جهت برای رفع اوقات‌تلخی‌ها پیشنهادکردم‌که اگر ممکن است دستور بدهد برای‌ما فنجانی‌قهوه درست‌کنندپیشنهاد بیجائی‌نبود فوراً باغبان‌راکه اسمش غلامعلی بودصدازدوخودبرخاست وباطاق‌مجاور رفت‌که قهوه‌باو بدهد تابرایمان دم‌کند وبیاورد .

من درغیاب ناصر بهترین موقعیت‌را یافتم که‌از کیف‌خود قرصهای لومینالی راکه همیشه بـا خود داشتم وشبها هروقت دچار بی‌خوابی میشدم ازآن استفاده میکردم بیرون بیاورم ودرگیلاس خود بیندازم تـا خوب حل شود طولی نکشید‌که مراجعت‌کرد ولی برای اینکه وقتی تلف شده باشد گفتم اگرقهوه را باینجا بیاورید من‌چون دربختن‌آن مهارت دارم میتوانم قهوه گوارائی تهیه‌کنم . تقاضایم‌را پذیرفت ومنکه مقصود خودرا عملی یافتم بمحض اینکه موقع مناسبی بدست می‌آمد مقداری ازلومینال‌ها راکه درگیلاس خود ریخته بودم درگیلاس اوخالی میکردم واوبدون توجه سرمیکشید هنوز مشغول کارتهیه قهوه بودم‌که ناصر همانجـا که نشسته‌بود بخواب رفت وچون خوب مطمئن شدم لومینال‌هاکار خودرا کرده است وبرای اینکه درجه‌تأثیر دوارا امتحان کرده‌باشم باصدای بلند فریاد زدم غلامعلی ، غلامعلی . لحظه‌ای بعد غلامعلی بدبخت پشت‌درآمد باو گفتم آب کجا است مراهدایت‌کن که سرجوی‌آب دست‌و روی خودرا بشویم اودرحالیکـه خودرالای پتو پنهان‌کرده وشال سفید پشمینی دور گوش‌وسر خود پیچیده بود باادب‌و احترام‌گفت بفرمائید وجلو افتاد ومن بدنبالش بطرف جوی‌آب‌رفتم .

اززیر چشم درو دیوار باغ‌را نگاه میکردم ومیخواستم راهی برای فرار پیداکنم اما سك‌ها طوری دنبال ما ازجلوو عقب میدویدند که اگر قدمی ازغلامعلی جلو می‌افتادم مسلماً بمن آسیبی وارد مـی‌آوردند بعلاوه فریادشان همه‌را متوجه میکرد بهمین جهت دانستم‌که فرار ازآن محیط خفقان‌آور کاریست غیر ممکن نـاچار باطاق مراجعت‌کردم تابرای فرار چاره‌ای بیاندیشم ناصر بخواب فرورفته وخرخرش بلند بود امانصف بیشتر قرصهـائی‌راکه میخواستم باو بخورانم هنوز باقی بود درهمین موقع غلامعلی شامی را که تهیه کرده بود آورد من‌واو باهم کمك‌کردیم وناصررا ازخواب بیدار کردیم تا شام بخورد خواب وبیدار بود که‌بقیه دوای خواب‌را بامشروب قاطی‌کرده وبدستش دادم ولاجرعه سرکشید ولی بقدری مست و بی تاب بود که بمحض اینکه چندلقمه‌ای خورد بالباس روی رختخوابیکه غلامعلی درگوشه اطاق پهن‌کرده بود افتاد برای‌من رختخواب جداگانه‌ای نیانداخته بودند ناچار پس‌ازاینکه چراغ‌را خاموش‌کردم پتوئی دور خود پیچیدم‌وبالشی زیرسر‌گذاشتم وکنار بخاری تاصبح خوابیـدم ولی همینقدر که‌ناصر بیخبر ازدنیا بسر میبرد من مضطرب و متوحش بودم ونمیدانستم عاقبت چه‌برسرم خواهدآمد ، بهرصدای پائیکه شنیده میشد ازجای میجستم وبتصور اینکه حسن ورفقایش بهمدستی بـاناصر برای قتل من‌آمده‌اند تامدتی قلبم میطپید ازحرفهای او معلوم شده‌بود که‌باحسن ورفقای زرنگش همدست است ومنکه بچشم خود اعضای باند مرموز وخطرنـاك را دیده بودم و میدانستم آنها چه‌دزدان زبردستی هستند که شهربانی ممکن‌نیست بتواند دستگیرشان کند بقدری وحشت زده وبیمناك بودم‌که هرلحظه انتظار داشتم حسن‌یا یکی ازاعضایش وارد اطاق‌شود علی‌الخصوص کلمات‌تعجب ـ آمیزی‌که ناصردرباره شوهرم گفته‌بود هنوزدرگوشم صدامیکردودرهمین اندیشه‌ها بودم که‌ناگهان‌صدائی بگوش رسیدو مثل این‌بود‌که شخصی پشت درایستاده است .

اشتباه نکرده بودم صدای پائی از پشت در شنیده میشدووحشت واضطراب مرابحد اعلـی‌میرساند

صدا دمبدم بیشتر می‌شد و بهتر بگوش میرسید اماکسی داخل اطاق نمیشد بنظر میرسید که توطئه‌ای درکار است واشخاصی پشت‌در منتظر موقعیت هستند آهسته‌از جای برخاستم بانوك پا بطرف ناصر رفتم و پتو رادور خود پیچیدم و کناراو خویشتن را بخواب زدم‌اماباز مدتی در انتظار ماندم و کسی وارد نشد درحالیکه صدا بقوت خودباقی بود بعدازمدتی که‌دچار ترس ووحشت بودم‌دل بدریا زدم . و برای اطلاع از اینکه چه کسی پشت در ایستاده است دست بجیب ناصر بردم وقوطی کبریتش را بیرون آوردم وچراغ را روشن کردم بازهم‌همان صدا بگوش میرسید وقتی باروشن کردن چراغ صدا قطع نشد ازشدت وحشتم کاسته گردید و موقعیکه دررا باز کردم باکمال تعجب دیدم یکی از سگها مشغول جویدن قطعه استخوانی است که پشت در افتاده بوده درسی که از این حادثه گرفتم موجب نجاتم از چنگال مخوف مرك شد زیرادرآن لحظه مدتی باین‌فکرفرو رفتم‌که اگر اندکی بیشتر ترسیده‌بودم و بخود جرئت نمی‌دادم مسلماً از ترس بیهوش شده وشاید قبل‌ازاینکه براعصاب خود مسلط گردم ناصربیدار شده ونقشه خطرناك خود راعملی میکرد. بهرحال آن‌شب وقتیکه‌برای پیدا کردن کبریت دست بجیب ناصر بردم دستم بدسته کلید خورد که سویچ اتومبیل اوهم‌بآن بود واین‌فکر را در من بوجود آورد که اتومبیلش را بردارم وفرار کنم اما نجات ازدست سگهـا کارمشکلی بود بعلاوه درآنموقع شب غلامعلی باغبان در را ازپشت قفل کرده و کلید آن را باخود برده بود.

ناصر در خواب عمیقی فرو رفته ومناسبترین موقعی بود که چون مادر مهربانی لباسهایش رااز تنش بیرون بیاورم که صبح زود وقتی خواستم فرار کنم موجب سوءظن غلامعلی نشود خیلی زوداین نقشه راعملی کردم یعنی لباسهای ناصر را از تنش بیرون آوردم ضمناً برای نجات خود ازبی پولی جیب هـایش‌را بازرسی کردم دردرون یك کیف قهوه‌ای رنك زیبائی سی‌عدد اسکناس صد تومانی تا نخورده چشمانم را خیره کردآن پول ها را برداشتم ولی در جیب دیگـرش در حـدود هفتاد یـا هشتاد تومان اسکناس ریز بود که بآنها دست نزدم .

آن‌شب خیلی دیر صبح‌شد اما بالاخره گذشت صبح‌زود موقع سپیده‌دم همینکه احساس‌کردم باغبان وبچه‌هایش بیدار شده‌اند ازجای برخاستم وغلامعلی را صدازدم وگفتم زودتربرای من ناشتائی بیار ضمناً گفتم سعی‌کن سروصدائی بلند نشود وناصر که تالحظه‌ای قبل بیدار بوده بدخواب نشود غلامعلی درحالیکه‌مؤدبانه ازاطاق خارج میشدگفت‌الساعه ناشتائی میآورم ده‌دقیقه طول نکشیدکه سینی ناشتائی را آورد ولحظـه‌ای بعد استکان چای راکه بخار گرمی ازروی آن بلندمیشد جلومن گرفت دراینموقع چشمانم را بچشمان اوکه‌صداقت وصمیمیت ازآن میبارید دوختم وگفتم مگر شیروتخم مرغ اینجا پیدا نمیشود غلامعلی خجالت زده گفت ناصرآقا دیشب فراموش‌کردند پول بدهند ودستوری‌هم نداده بودند این‌نان‌وچای راهم‌خودمان آوردیم فوراً دست‌بردم وبرای جلب اطمینانش یکی‌ازآن اسکناسهای صدتومانی‌را باو دادم وبعد گفتم کاکائو دارید ؟ مثل‌اینکه چیز تازه‌ای شنیده‌باشد خیره بمن نگاه‌کرد ونمیدانست چه جوابی بدهد دیگر موقع آن رسیده بودکه نقشه خوددرا عملی‌کنم ازجای برخاستم وباو گفتم بیاباهم برویم تاهمه‌چیزهارا تهیه‌کنیم دسته‌کلیدرا برداشتم بطرف‌اتومبیل براه افتادم غلامعلی بطرف اطاق دوید تاظرفی برای شیربیاورد یکدقیقه بعد من پشت رل اتومبیل ناصر پایم را روی‌گاز فشار میدادم وبطرف درباغ میرفتم درحالیکه غلامعلی صاف وساده وبیخبر ازهمه‌جا عقب‌اتومبیل نشسته بود وقتی پشت درباغ رسیدیم ترمز کردم تااو پیاده شده و در را باز کـرد وچون بخارج باغ رسیدیم منتظرماندم تاغلامعلی دررا ببندد وسوار شود بااینکه میدانستم ناصر باین زودیها ازخواب بیدار نخواهد شد وشاید تحت تأثیر لومینالی‌که بخورد او داده بودم اصلا ازجای برنخیزد . مع‌الوصف ازآئینه اتومبیل‌درون باغ را تماشا میکردم‌که مباداکسی بیاید ومانع حرکتم شود وبهمین‌دلیل طوری آماده بودم که بمحض‌احساس خطر فرارکنم اما طولی نکشیدکه دربزرك باغ بسته‌شد وغلامعلی‌هم سوارشد ومن درخیابان قلهك رو بطرف جاده شمیران درحرکت بودم درآن ایام درتهران‌کمتر خانمی دیده میشدکه پشت‌رل اتومبیل بنشیندگرچه تك وتوك خانمهای خارجی پشت‌رل می‌نشستند وگاهی‌هم زنها ودختران خیلی متجدد اتومبیل میراندند امانظـر بگرانی قیمت اتومبیل ولاستیك آن‌بیشتر کسانیکه اتومبیل داشتند احتیاط میکردند واتومبیل هایشان‌رابدست

خانه‌ها نمیدادند واین امرکه من اتومبیل میراندم موجب حیرت فوق‌العاده غلامعلی شده وبانظر احترام آمیخته بتحسین بمن مینگریست راندن اتومبیل را موقعیکه جیمز شوهرم درتهران بود ازاو آموخته بودم ولی گواهی رانندگی نداشتم وبیشتر وحشت وهراسم ازاین بودکه مبادا تصادفی روی دهد وپاسبانی مرابعلت تخلف از مقررات رانندگی متوقف سازد بهرحال موقع آن رسیده بودکه شرباغبان بینوا را ازسر خود واکنم . دلم بحال او میسوخت وازاینکه آن بیگناه دچار بازخواست اربابش میشد واحیاناً اربابش عذر او را میخواست متأثر بودم اما چه میتوانستم بکنم واگر باسرنوشت آن بدبخت بازی نمیکردم دیگری با سرنوشت خودم بوضع خطرناکتری بازی میکرد وروی همین‌اصل ناچار بودم که برای اولین بار درزندگی وسعادت خانواده فقیری را فدای سعادت خویش سازم بهرحال باو گفتم ازکجا تو باید شیربخری کمی که بالاآمدیم وسر یك‌کوچه رسیدیم گفت شیررا دراین‌کوچه ازیك باغبانی که گاو دارد میخرم . اورا پیاده کردم و گفتم‌شیررا بگیر وهمینجا منتظرباش تامنهم کاکائو وتخم‌مرغ بخرم وبرگردم یاآهسته آهسته برو تابتو برسم باغبان بینوا ازروی کمال خلوص‌نیت ازاتومبیل پیاده‌شد ورفت باردیگر پای خودرا روی‌گاز فشاردادم وازپیچ‌خیابان پیچیدم ودرجاده تجریش بطرف شهر سرازیر شدم . مستقیماً بطرف امیرآباد رفتم و بااینکه موانعی برای ورودم بمحوطه امیرآباد بود بوسیله تلفن باکلنل صحبت‌کردم وخودرا باطاق او رساندم .

خیلی مختصر وباجملات کوتاهی اینطور وانمود کردم‌که جانم ازطرف بعضی‌از کسانیکه باازدواجم بایك آمریکائی مخالف بوده‌اند درمعرض خطر افتاده است واگر ازآنجا خارج شوم‌کشته خواهم‌شد وباید تا ساعتی‌که هواپیما حرکت‌میکندمرادرپناه‌خویش قراردهد کلنل مثل‌اینکه اطلاع داشته باشد ویا اینکه ازچشمانم حس‌کرده بود . گفت : وبهمین‌جهت دیشب تاصبح نخوابیده‌اید . من سرم را بزیر انداختم وجوابی‌ندادم. او آدم نیك‌نفسی بود ووقتی مطمئن‌شدکه وضع خطرناکی دارم . جوابداد همین‌امروز عصرشمارا باهواپیمای‌چهار موتوره‌ای‌که حرکت میکند بقاهره خواهم فرستاد . وسپس اضافه‌کرد وسائل سفرخودرا فراهم آورده‌اید ؟ جواب دادم هیچ‌چیز ندارم فقط مقداری پول ایران دارم‌که باید آنرا بدلار تبدیل کنند ، او پولهارا ازمن گرفت وحواله‌ای راهم‌که شوهرم داده بود آوردند بلافاصله بیك‌افسر زیردستش‌که ستوان کلارك نام داشت دستور داد مقداری اشیاء گران‌قیمت ایرانی‌که حملش آسان‌است ودرآمریکا خریدار دارد برایم خریداری‌کند وترتیب کارهایم را بدهد .

آنروز ناهار را درامیرآباد باکلنل صرف‌کردم ولاینقطع بفکراولین شبی‌بودم‌که باجیمز درآنجا رقصیده بودم وسرمست وبی‌خبر ازهمه‌جا خودرا دراختیار جیمز گذاشته بودم . ساعتها پشت سرهم میگذشت و منکه هنوز باور نمیکردم باین زودیها بتوانم خاك ایران را ترك‌گویم اطلاع حاصل کردم که دوساعت دیگر باید ازتهران حرکت‌کنم . همه‌چیز آماده بود ولی یك‌فکر مرا رنج میداد وآن اینکه اتومبیل ناصررا‌چه‌کنم. عاقبت برای رهائی ازاین مصیبت‌هم بخود جرأت دادم وبستوان کلارك گفتم که من بمشکلی گرفتار شده‌ام و آن اینستکه نامزد سابقم بعلت ازدواج بایك آمریکائی قصدقتل مرا داشت وناچار برای نجات خوداتومبیلش را برداشته وفرارکرده‌ام وحالا باید راه‌حلی برای اینکار پیداکنی. «کلارك» دستی بشانه‌ام زد وخنده‌بلندی کرد وگفت اینکه غصه‌ندارد وسویچ اتومبیل را ازمن‌گرفت وگفت آدرس صاحب آنرا بدهید وبلافاصله‌دونفر اززیردستان خودرا احضار کرد وسویچ اتومبیل‌را بآنهاداد وگفت نیمه‌شب اتومبیل‌را جلودرخانه ناصربگذارند.

دیگر تقریباً همه چیزآماده بود در درون یك‌کیف دستی سبکی‌که از پارچه درست شده بود همه وسائلی‌که برای مسافر هواپیما لازم است جای داده بودند چمدانی‌که پراز نقره‌آلات میناکاری و ظروف منبتکاری‌که هنرمندان اصفهان‌آنرا تهیه‌کرده بودند بمن تعلق داشت ، مسلماً خودم اگر برای خرید رفته‌بودم هرگز عقلم نمیرسیدکه چنین چیزهائی ابتیاع‌کنم . پاسپورتم آماده بود و در انتظار رسیدن ساعت حرکت هواپیما نشسته بودم‌که تلفن بصدا درآمد.ازآنطرف از فرودگاه خبردادندکه همه چیز مهیاست بلافاصله از امیرآباد براه افتادیم وستوان‌کلارك باجیپ خود مرا بفرودگاه رساند کلیه‌کارهای من بفاصله یکربع ساعت انجام شد ووقتی وارد هواپیما شدم همه مسافرین سوارشده بودند همینکه غرش هواپیما بلند شد احساس‌عجیبی

درمن بوجودآمد . حالت نشاطی آمیخته بتأثر داشتم . درآن لحظه که میخواستم خاك وطن عزیزم را ترك کنم وبطرف معبود خود یعنی شوهری که اورا ازجان ودل میپرستیدم بروم حوادث چند ماهه اخیر مثل فیلم سینما ازبرابر چشمم میگذشت . همه مسافرین حتی سربازان خارجی که مدتـی در ایران بودند کسانـی داشتند که بمشایعتشان آمده وبرای آنها دست تکان میدادند اما درآن میان تنها من بودم که هیچکس را نداشتم وهیچکس از رفتنم متأثر نمیشد و اشك در چشمش حلقه نمیزد از اینجا بود که بمفهوم غربت و تنهائی پی بردم درآن لحظه تأثرآور بی اختیار بیاد مادر بدبخت وپدر بیچاره‌ام افتادم که مدتها بود ازمن خبری نداشتند ونمیدانستند زنده‌ام یاخیر بغض راه گلویم راگرفت واشك درچشمانم حلقه‌زد.

هواپیما باچند غرش بحرکت درآمد ودرآسمان بلند شد ومن ازبالا وقتی شهرتهران را زیر پای خود یافتم میخواستم خانه پدرم را پیداکنم ومادر بیچاره‌ام راببینم اما افسوس که ملاقات اودیگر برایم غیرممکن بود دربین راه در هواپیما حادثه مهمی روی نداد ولی وقتی بقاهره رسیدم در مهمانخانه‌ای که منزل کرده بودم بایکدسته دانشجوی ایرانی که منتظر رسیدن کشتی بودند تابطرف آمریکاحرکت کنند ومنهم بایستی منتظرمیماندم آشنا شدم ویکی ازدانشجویان که ظاهری آراسته داشت ازهمانجا بامن آشنا شد ولی همین آشنائی منجر بحوادث وحشتناك وغم‌انگیزی شدکه بکلی سرنوشت من واورا تغییرداد ودردنباله این یادداشتها خواهدآمد .

محصلین ایرانی دراسکندریه بانتظار حرکت کشتی بو ند ومن نیز ناچار بآنها ملحق شدم .

همسفرم که یك دانشجوی ایرانی بود وازتهران درهواپیما باهم آشنا شده بودیم همه‌جا همراهم بود ولی نمیدانم چه اصراری داشت که ماازعده ای انیها کناره‌کنیم در صورتیکه من برخلاف چندماهه اخیر کـه درتهران ازدوست وآشنا بیزار بودم وباکسی معاشرت نمیکردم ازدیدن یکدسته ایرانی دراسکندریه لذت‌بردم ودلم میخواست باآنها معاشرت کنم علی‌الخصوص که درمیان آنها چند دوشیزه ایرانی‌هم بودند که بعزم تحصیل بآمریکا میرفتند ودورا دور یکی‌از آنهارا میشناختم .

بهرحال پیداکردن یکدسته ایرانی درکشور مصر که ازآنجا تانیویورك باهم بودیم برایم یك‌نعمت آسمانی بود واین تصادف را بفال‌نیك گرفتم مدت توقف ما در اسکندریه دو روز بیشتر بطول نیانجامید و نزدیك ظهربود که جامه‌دانم را بکشتی بردند وبرای اولین‌بار سوارکشتی اوقیانوس پیمائی شدم که تامدتی از عظمت آن غرق حیرت وتعجب بودم ناهاررا درسالن بزرك کشتی بادوست ایرانیم که احمد سیه‌چشم نام داشت صرف‌کردم وبعدازظهرهمانروز بادودوشیزه ایرانی که مجاز نیستم نام آنهارا فاش‌کنم گرم صحبت شدیم آنهـا تصور میکردند منهم بعزم تحصیل عازم نیویورك هستم ووقتی دانستند بایك آمریکائی ازدواج کرده ودرآنجا سروسامانی خواهم داشت خوشحال شدند وبتصور اینکه باراهنمائی شوهرمن هرمشکلی داشته‌باشند مرتفع‌خواهد شد خیلی بامن گرم گرفتند واکنون‌که مدتها ازآن تاریخ میگذرد بسادگی وحماقت خود ودوستانم لبخندمیزنم براستی‌که ماایرانیها چه‌مردمان خوش‌قلب وساده‌ای هستیم وتا باخارجیان خشك‌که حاضـر نیستند دقیقـه‌ای وقتشان را بیهوده تلف‌کرده وجواب اشخاص را بدهند روبرو نشویم نمی‌توانیم پی‌ببریم که دنیای مادی‌خارج بازندگی ساده وبی‌پیرایه ما اززمین تاآسمان فرق دارد بهرحال آنروزعصر تامدتی برروی عرشه کشتی‌بتماشای امواج خروشان دریای بی‌انتها پرداختم وشاید ساعتها درردریای فکر غوطه‌ور بودم وبگذشته دردناك‌وغم‌انگیز خویش فکرمیکردم وازشما چه‌پنهان‌که بیاد مادرم قصره‌اشکی گوشه چشمم جمع‌شده بود وگاهی برروی گونه‌ام میافتاد . هروقت بیاد میآوردم که شوهر عزیزم را بزودی ملاقات خواهم‌کرد خوشحال میشدم اما بمحض‌اینکه خاطره تلخ خیانتی راکه درغیاب اومرتکب شده بودم مجسم میکردم وبخاطر میآوردم جنینی‌راکه درشکم‌داشته‌ام بدست یك‌پزشك‌جنایتکاری درتهران بایك‌کورتاژ ازبین برده‌ام ودرحقیقت مرتکب آدمکشی شده‌ام بی‌اختیـار پیش‌وجدان خویش شرمنده میشدم . میخواستم عذرهائیکه این عذاب وجدانم را تخفیف دهـد بـرای خویش بتراشم اما هرقدر بمغز خود فشار میآوردم میسرنمیشد . آنروز آنقدر تك‌وتنهابرروی عرشه کشتی ایستادم که سرماذیتم‌کرد وناچار بمراجعت درسالن شدم عده‌ای ازهمسفرهایم دورمیزی‌نشسته بودند وبمحض‌اینکه چشمشان بمن افتاد مرا دعوت به‌نشستن کردند ولی احمدکه ازتهران درهواپیما بامن همسفربود بعداز چنددقیقه آهسته

طوری که دیگران متوجه نشوند مرا صدازد وگفت کارمهمی باتودارم وباتفاق بطرف اطاق کوچك کشتی که بمن واو ودونفر دیگر اختصاص داشت رفتیم اوضمن اعتراض باینکه چرا بااین عده ایرانی گرم گرفته‌ام گفت بطوریکه اطلاع پیداکرده‌ام اینها مقداری مرفین وکوکائین باخود آورده‌اند که بآمریکا واردکنند ودرآنجا بفروش رسانند ومعاشرت ماباآنها ممکن‌است اسباب زحمت شود من از شنیدن این حرف نتوانستم ازتعجب خودداری کنم ولی احمد که درهمین مدت کوتاه بامن تقریباً خیلی صمیمی شده بود وحتی بخود اجازه میداد بمن امر ونهی کند گفت : آخرشما جوان وکم تجربه هستید ونمیدانید که انسان درمسافرت چقدر باید چشم‌وگوشش باز باشد تاکلاه‌سرش نرود هرچه باشد من درداخل وخارج ازکودکی باپدرم مسافرتها کرده‌ام و اخیراًهم یکبارکه ازتهران بپاریس میرفتم دچارمصیبتی شدم که تاعمردارم فراموش نمیکنم ویکی‌از مسافرین که بامن طرح آشنائی ریخته بود درگمرك فرانسه کیف‌دستیش راکه‌محتوی مقداری مواد گران‌قیمت و قاچاق بود بدستم داد تاچمدانش را بازدیدکنند ومنکه ازهمه‌جا بی‌خبر بودم باخیالی آسوده کیف اورا بدست گرفتم ولی مأمورین که تصور میکردند آن کیف متعلق بمن است تفتیش کردند و مرا بجرم قاچاق بزندان انداختند و تا مدتی گرفتار بودم .

آن شب احمد ازاین مقوله آنقدرگفت تامرا قانع کردکه دوری ودوستی اما بعدها دانستم که خودش از جوانان شیاد وکلاهبرداری است که بااین دلسوزیها ومهربانیها میخواسته است اعتمادمرا بخودش جلب کند ونقشه شوم خویش راعملی سازد وکلاهیکه اوبسرم گذاشت وجنایتیکه بدست من‌انجام‌داد و عللی ناگزیر از اطاعت اوامرش شده‌بودم هرگز فراموش نخواهم کرد .

***

«دراینجابایدمتذکرشویم که پس ازاینکه درچند شماره روزنامه آسیای جوان قسمتی از سرگذشت»
«هایده منتشر شد نامه مفصلی بضمیمه یادداشتهائی از آمریکا بامضای آقای احمد سیه‌چشم باداره رسیدکه‌در»
«این یادداشتهاضمن‌تذکر بعضی نکات درباره هایده جریان‌آشنائی خود را بااین خانم وعملیاتیکه بکمك‌هم‌در»
«کشتی وهمچنین پس ازورود بنیویورك انجام داده‌اند شرح‌داده است . ونویسنده برای اثبات مدعای‌خویش»
«وبرائت از نسبتهائیکه این‌خانم در دنباله یادداشتهایش باوداده وقبلا اورا تهدیدکرده است که یادداشتهای»
«خودرا برای درج بروزنامه میفرستد شرح مفصلی نوشته است ومادر اینجاقسمتی ازیادداشتهای اینشخص را»
«بچاپ میرسانیم وسپس دنباله یادداشتهای خانم هایده ازنظر خوانندگان میگذرد .»
«اینك قسمتی از یادداشتهای آقای احمد سیه چشم در باره هایده وجریان عملیاتی که باکمك هم»
«در کشتی و پس از ورود به نیویورك انجام داده‌اند عیناً از روی نوشته‌های آقای احمد سیه‌چشم از»
«نظر خوانندگان میگذرد ».

قسمت دوم - نامه همسفر هایده

نخستین باری که اورا دیدم دلم بطپش افتاد وبی‌اختیار ازاین لعبت‌طناز خوشم‌آمد. من‌آدم‌بی‌اعتنائی بودم بخصوص بجنس زن ، اما نمیدانم دراو ، در این‌زن ساده‌لوح وبی آلایش چه‌چیزی نهفته بود که قلب‌مرا تکان داد ، مسافرت برای جوان لذت‌بخش است ولی‌لذتی از این بالاتر نیست که‌آدم همسفر خوش سخن و شیرین زبانی‌هم داشته باشد . درمیان مسافرین‌هواپیما فقط من‌بودم‌که بااو همزبان وهموطن بودم وهمین یك وسیله‌کافی بودکه مارا بهم نزدیك سازد برای آشنائی با او،بااوئیکه هنوز نمیشناختمش ونمیدانستم‌کیست واز چه فامیلی است وچه اسمی دارد وبچه‌منظور تك وتنها بآمریکامیرود قیافه ایرانی من‌کفایت‌میکرد ، زیرا از نگاههایش معلوم‌بودکه مسافرین‌را ورانداز میکند ومیگردد تادر میان آنها یك ایرانی‌وهمزبان خودرا پیداکند. همینکه چشمانش‌را بمن انداخت عمداً سرخود را بزیر انداختم ونگاههایش را نادیده‌گرفتم . اما یکی دوساعتی که‌گذشت حوصله‌اش سررفت ، هنوز نمیدانست‌که من بیش از او حوصله‌ام سررفته است اگرگزاف نباشد زیبائی خیره‌کننده‌اش همه چشمهارا باودوخته بود امامثل‌کسیکه واهمه داشته‌باشد وازچیزی بیمناك باشد حتی

از هم‌صحبتی بامسافریکه درکنارش نشسته بودخودداری میکرد . عاقبت موقع مناسب بدستم آمد وسرصحبت را بااوبازکردم ومثل برادر دلسوزی همه جا ازاومواظبت کردم حتی دراسکندریه که عده‌ای ازایرانیها منتظر کشتی بودند همه‌جا مراقبش بودم واین زیبائی خیره کننده او بودکه مرا بدنبالش میکشید ، اینقدر لباس‌ساده پوشیده بودکه ابتدا تصور میکردم دختریست که برای تحصیل میرود ، چه میدانستم که پیش ازمن دل بیك امریکائـی باخته وبهوای او از شهر ودیار آواره شده وبدنبال دل درمیان آسمانها پرواز میکند ، در اسکندریه یکی‌از دوستانم که درمیان محصلین ایرانی عازم آمریکا بود بمن گفت که یك‌دلال مصری مقداری مواد مخدره بـآنهـا فروخته است واگر منهم بتوانم مقداری از آن‌بآمریکا ببرم پول سرشاری عایدم خواهد شد وحتی‌طرق‌مختلفی که‌میشد اینکار را عملی کرد نشانم داد واضافه کردکه رفقایم هریك مقداری از این ماده خریده‌اند من نه تنها ابتدا حرف‌رفیقم را نپذیرفتم بلکه نصیحتش‌هم کردم‌که از اینکار صرفنظر کنند ورفقای خویش را ازاقدام‌بچنین عملی بازدارد اما اوزیر بار نرفت ووقتی سوارکشتی شدیم معلوم شدکه یك صندوق محتوی‌کوکائین ومرفین در میان اثاثیه آنهاست‌که اگر بدست مأمورین میافتادحداقل ضررش این‌بودکه آنها رابنیویورك راه‌نمیدادند. اماهمین صندوق‌کذائی را زبردستی من ازدیده پنهان ساخت وبجای اینکه در میان اثاثیه دوستانم قرارگیرد جزء چمدانهای من وهایده‌گذاشتند وقبل‌از اینکه صاحبانش بدانندکالائی راکه باامید ثروتمندشدن وبقیمت‌آبروی خود تانیویورك محافظت‌کرده بودندکجا رفت وچه شد ماباخود بمهمانخانه بردیم .

وقتی وارد نیویورك شدیم هدیده میخواست ازمن جداشودومستقیماً باآدرسی که دردست داشت‌برود امامنکه میدیدم پریچهره زیبائی چون اورا ازدست خواهم داد ودیگر دستم بدامانش نخواهد رسید دلم‌نیامد که بآسانی دامنش‌رهاکنم . ازحرکاتش معلوم بودکه دیوانه‌وار شوهرش‌را میپرستد وکمترین اعتنائی هم بمن نداشت امانگاههایش بقدری جذاب بودکه‌مراچون‌سایه همه‌جا بدنبال خود میکشید . برای‌من آشنائی بـا یك امریکائی‌که بتواند کوکائینهارا بفروش‌رساند وهردو مارا ثروتمند سازد ضروری بود وبهمین منظور ازهایده خواهش‌کردم مرا باخود نزدشوهرش ببرد وباو معرفی‌کند . ازشوق اینکه درآینده نزدیکی‌ثروتمند خواهم‌شد دلم میطپید اما یاد جدائی هایده ناراحتم میکرد . فراموش نمیکنم‌که روزسه‌شنبه ساعت ۳ بعداز ظهر بودکه هایده لباسهای خودرا عوض‌کرد وپس‌از اینکه دقایق‌چندی را در برابر آینه گذراند وزلفهایش‌را مرتب‌کـرد وصد برابر زیبا ودلفریب شد آمادگی خودرا برای رفتن بخانه جیمز اعلام‌کرد ، ابتدا اصرارداشت چمدان هایش‌را هم بردارد ولی منکه دلم میخواست وسیله‌ای برای ملاقاتهای بعدی دردست داشته باشم‌ببهانه اینکه ممکن است شوهرش درخانه نباشد بااین امر مخالفت ورزیدم . رفتار من درطول راه‌و طی مدتیکه‌درهواپیما وکشتی بودیم طوری مؤدبانه بودکه اطمینان اورا ازهرحیث جلب کرده بودم ولی باز هم مثل مارگزیده‌ای که ازریسمانی میترسد بخوبی ازقیافه‌اش میخواندم که دراعتماد بمن تردید دارد . بهرحال از در هتل خارج شدیم ویك تاکسی‌صداکردیم وهایده آدرس خیابان‌شماره ...را داد .

میتوانم بگویم راننده تاکسی که ازصحبتهای‌ما حس کرده‌بود تازه واردهستیم شاید بیش‌از صدکیلو متر مارا دورشهر چرخاند وهایده ازخوشحالی خنده ازلبش محو نمیشد دراین موقع باو گفتم : در یك کشـور خارجی هرچه‌باشد من‌وتو هم‌نژاد وهم خونیم ومحبتی‌که من درطول راه بتو پیداکرده‌ام اجازه میدهد از تو که بقول خودت هیچکس‌را نداری خواهش‌کنم مرا برادر خویش بدانی وهروقت احتیاج بمساعدت‌پیدا کردی بمن مراجعه‌کنی همانطورکه امروز من براهنمائیها وکمك شوهرت نیازمندم ، شاید توهم روزی بکمك من محتاج‌شوی وقبل ازاینکه باو مهلت جواب داده باشم گفتم‌اگر صلاح میدانی برای اینکه شوهرت تصور نکند زنی بی‌پناه‌و تنها هستی مراپسر خاله خویش معرفی‌کن شاید خدای نخواسته روزی اختلافی‌که معمولا زن و شوهرهای جوان پیدا میکنند شماهم پیدا کردید وآنوقت استکه شخص ثالثیکه حق را بطرف تـو بدهد در زندگیت اثر فوق‌العاده‌ای خواهد داشت . ازاینحرف بفکر فرورفت ومثل اینکه میخواهد تصمیم قاطعی بگیرد ابروهایش‌را درهم‌کشید وسپس سرش‌را بلندکرد وچشمانش‌را بچشمهایم دوخت وگفت : اتفاقاً پیشنهاد بدی نیست واز این‌ساعت من‌و تو همه جا پسر خاله خواهیم بود اما مبادا طوری‌رفتار کنی که جیمز مشکوك شود .

نمیتوانم تشریح کنم که چقدر ازاین موافقت خوشحال شدم زیرا همین امر کفایت میکرد که بتوانم گاه وبیگاه اورا ملاقات کنم واز تماشای چشمان افسونگرش سیراب شوم . هنوز لب بتشکر نگشوده بودم که تاکسی درمقابل عمارتیکه هایده آدرس داده بود توقف کرد ومنکه ازخوشحالی درپوست نمیگنجیدم ازراننده سؤال کردم چقدر باید بپردازم او کیلومتر شماررا نشانم دادوگفت ده دلار از تعجب دهانم باز مانده بود زیرا ده دلار معادل ٦٠ تومان پول ایران میشد ولی موقع مناسب برای اینحرفها نبود وبعدها فهمیدم راننده که احساس کرده بود ماخارجی‌هستیم برای اینکه پول بیشتری عایدش شود مارا ازچندین خیابان عبور داده است پول تاکسی‌را پرداختم هایده مثل کسیکه گمشده خودرا یافته باشد چون مرغ سبکبالی خود را بجلو عمارتی که نشانیش رادردست داشت رساند لحظه‌ای بعد هردو روی نیمکت آسانسوری که مارا بطبقه بالای عمارت میبرد نشسته بودیم . چراغ آسانسور روشن شد ومتصدی آسانسور دررا بروی ما بازکرد اماهمینکه جلو اطاق جیمز رسیدیم وهایده انگشتش‌را بروی زنگ گذاشت همه امیدها مبدل بیاس شد باید بگویم که اگر غفلت کرده بودم وزیر بازوی اورا نگرفته بودم همانجا نقش زمین شده بود زیرا زنی که پیش بند سفیدی داشت ودررا بروی ما گشود در جواب ما گفت جیمز برای یك مأموریتی که سه هفته طول خواهد کشید پریروز بکالیفرنیا رفت هنوز مستخدمه حرفش‌را تمام نکرده بود که هایده کنترل اعصاب خودرا ازدست داد و بطرف من متمایل شد که باچابکی زیر بازویش‌را گرفتم . زن مهربان امریکائی که وضع‌را چنین دید بامن کمك کرد واجازه داد هایده بدبخت‌را بدرون اطاق ببرم وبلافاصله لیوان آبی آورد وکمی آب بصورتش پاشیدم طولی نکشید که چشمهایش‌را بازکرد اما اودیگر آن دختر شوخ و خندان لحظه قبل نبود. چشمهایش قرمز وگردشده دندانهایش‌را بهم میفشرد ومثل دیوانه‌ها بدورنمای زیبائیکه روبرویش بدیوار آویزان بود چشم‌دوخته بودو منکه وضع‌را چنین‌دیدم‌از مستخدمه‌سؤال کردم آدرس‌ایشان‌را درکالیفرنیا نمیدانید اودرجواب گفت‌چرا وبلافاصله روی‌صفحه‌کاغذی آدرسی نوشت‌و بدست‌من داد .

حال هایده بهتر شده بود وهمینقدرکه آدرس صحیح جیمزرا گرفتم تااندازه‌ای تسلی یافت ولی نتوانست ازریختن اشك خودداری کند نمیدانم هرگز برایتان اتفاق افتاده است که بادلی امیدوار واطمینان کامل زحمات فراوانی‌را تحمل کرده باشید ولی ناگهان بانومیدی مواجه شوید . حالیکه درآن موقع بشمادست‌داده درآن لحظه بهایده‌هم دست‌داده بود. من‌ازگذشته او تاآن‌لحظه اطلاع صحیحی نداشتم و نمیدانستم روابط او باجیمز تاچه‌اندازه بود اما ازنزدیك ناظر زحمات ومشقات سفرش بودم ومی‌دیدم که چگونه برای اینکه زودتر بکوی دلدار برسد بی‌تابی میکند . اما من ازغیبت جیمز خوشحال بودم که چند روزی بیشتر با هایده خواهم بود ومتأثر بودم که‌چرا باید ازآن چشمان افسونگر اشك فروریزد . بعلاوه اگراورا میدیدم ممکن‌بود زودتر کوکائینها بفروش برسد وثروت سرشاری که انتظارش‌را داشتم بدست آورم عاقبت بهایده گفتم که برای یافتن جیمز همه‌جا باتو همراهی خواهم‌کرد وباتفاق بکالیفرنیا خواهیم رفت اما درهمان موقع که این حرف‌را میزدم درته‌دل بسادگیش میخندیدم زیرا مجموع موجودیم که برای مخارج سه‌ماهه‌ام بود بپانصددلار نمیرسید دلم میخواست صمیمانه باو کمك کنم وبهمین منظوراولین کاری که کردم این‌بود که خودرا دریك‌شرکت بیمه بنفع اوبیمه کردم تا اگر روزی کارد باستخوان رسید خودرا ازبین ببرم وبا پولی که شرکت بیمه باو میپرداخت بتواند تامدتی زندگی کند وقتی دفترچه بیمه‌را باو دادم وعلت اینکه خودرا بنفع او بیمه کرده ام دانست نگاهی که سراپایم‌را آتش میزد بمن افکند و از من تشکر کرد.همان‌روز برای رفتن بکالیفرنیا بوسیله تلفن تحقیق کردم و قیمت بلیط هواپیمارا پرسیدم ، برخلاف انتظار چندان گران نبود وروز بعدباتفاق بطرف کالیفرنی حرکت کردیم .

هایده مردد بود که آیا آدرس جدیدی که ازجیمز بدست‌آورده صحیح است یاخیر ومن در اندیشه پولدارشدن وفروش کوکائینها بودم . اگرکوکائینها بفروش میرسید وهایده‌و جیمز یکدیگررا نمیدیدند وبا هم نمی‌ساختند آن‌دخترك زیباودلفریب برای‌همیشه‌ازآن من‌میشد بهمین‌امید بجای‌اینکه خودرا بدانشکده‌ای که میخواستم درآن‌تحصیل کنم معرفی کنم راه‌کالیفرنیارا پیش گرفتم .

پس‌از ورود بکالیفرنیا مستقیماً طبق آدرسی که درنیویورك بدست آورده‌بودیم بیك مهمانخانه‌درجه اول‌که جیمز درآنجا سکونت داشت رفتیم ولی ازساعت ٤ بعدازظهر تا۱۲ شب بانتظار ماندیم ودراینموقع بودکه هایده افتضاحی برپاکردکه شاید تاآنموقع کسی نظیرش را بخاطر نداشت .

هشت ساعت تمام درروی یك نیمکت جلو اطاق جیمز نشسته بودیم ودراینمدت هرچه بهایده اصرار کردم‌که لااقل برای رفع خستگی نیمساعتی بسالن هتل برویم وشامی صرف‌کنیم موافقت نکرد . ازبس‌اشتیاق ملاقات جیمز را داشت میترسیدکه درهمان چند لحظه‌که دوراز‌آنجا بسرمیبریم جیمز بیاید واو دیرتربدیدارش نائل شود اگر درنظرمن ۸ ساعت یك مدت نسبتاً طولانی بود برای اوکه بعشق دیدار شوهرش ازآنطرف دنیا وازشهر ودیارخود رنج سفررا تحمل‌کرده وباینجا آمده بود شاید بیش‌از هشت سال طـول‌کشید وشاید همین انتظار موجب شدکه وقتی جیمز دست دردست دخترکی موطلائی مست ولایعقل بطرف اطاق خود میآمد جلو رفت وبتمام قد درمقابل اوایستاد وبجای اینکه اورا درآغوش‌کشد یا لااقل بااودست بدهد دست خودرا عقب برد وکشیده آبداری بصورتش نواخت وبلافاصله گیسوان طلائی رفیق جیمز را بدور دست پیچید وبادندان وناخن صورت اورا پرازخون‌کرد . من‌که انتظار چنین تصادفی را نداشتم برسر جـای خشکم زده بود وبتماشا مشغول شدم وجیمزهم‌که ازکشیده هایده تااندازه‌ای حالش سرجا آمده وازشدت مستیش کاسته شده بود بدیوار تکیه داد وآن دوزن زیبارا که مثل دوحریف درمیدان مسابقه زورآزمائی میکردند مینگریست ، دراینموقع‌بود که من بمعنی لنگه‌کفش خانمها پی بردم ودختر هموطنم بازبردستی لنگه‌کفش خودرا ازپای درآورد ومحکم‌بسر وروی حریف میکوفت وبیچاره دخترك امریکائی که اگرمیخواست مقابله بمثل‌کند‌کفش پاشنه‌کوتاهش درمقابل پاشنه محکم وباریك‌کفش هایده خانم نمیتوانست دوام بیاورد ضربات هایده را نوش‌جان میکرد . حرکات‌دختر امریکائی نشان میدادکه مست است ومرتباً ضربات وارده را تحمل میکند ولی بزحمت دست خودرا بالامیبرد وضربتی فرود میآورد من‌که بتقلیدازجیمز درماجرا دخالت نمیکردم وفقط بتماشا قناعت کرده‌بودم یکوقت‌متوجه شدم‌که‌سروصداوداد وفریاد دوحریف غالب ساکنین اطاقهای مجاوررا بستوه آورده وهمه سرهارا از پنجره‌ها بیرون‌کشیده بتماشا پرداخته وکم وبیش آنهاکه حادثه جوتر بوده‌اند خواب‌راحت وتختخواب‌گرم را رهاکرده ازاطاقها خارج شده‌اند ولی همه مثل من فقط ناظر وتماشاچی هستند . دراین‌گیر وداربودکه نمیدانم ازکجاو چگونه خبرنگارعکاس یکی ازجراید هم رسید ومتوالیاً نور فلاش دوربین عکاسی او درفضا منعکس میشدولی بازآنها دست بردار نبودند وهایده مثل‌پلنگی‌که شکارخودرا اسیر پنجه قوی خود ساخته باشد میغرید وبفارسی فحش های رکیکی میدادکه خوشبختانه درمیان آن جمع‌کسی جزمن معنی فحشهای اورا نمیفهمید فقط بعضی‌از حاضرین کلمات اورا عیناً تکرار میکردند .

عاقبت جیمز که ازتماشا خسته‌شد و تا اندازه‌ای عقلش‌هم‌سرجا آمده بود درصدد برآمدآنهاراازهم جداکند و این‌بار حاضرین ناظر صحنه تماشائی دیگری بودندکه دست کمی ازصحنه نخستین نداشت هایده‌که خدمت خوبی برقیب کرده بود بجان جیمز افتاد وبایك حرکت خود را بروی او انداخت و گـوش جیمز را دندان‌گرفت که فریاد آن بدبخت بآسمان رسید و خون بلافاصله تمام صورتش را قرمزکرد و منظره موحشی رابوجود آورد . کم‌کم‌داشت کاربجای باریك و نازکی میکشید و اگر جلوآنها را نمیگرفتم ممکن بودمرتکب جنایتی بشود وحداقل جیمز را ناقص‌کند از آن گذشته اگر یکی از لگدهای جیمز که بکلی مست بود بـاو میخورد بعید نبود برایش خطر جانی داشته باشد. دیگر موقع آن رسیده بود که خودرا وارد معرکـه‌کنم و برای نجات هایده که بدست جیمز افتاده و نوبت کتك خوردنش فرا رسیده بود اقـدامی بعمل آورم بهمین مناسبت بایك حرکت خودرا میان زن و شوهر حائل قرار دادم وهنوز مشت ولگدی بسرو رویم فرود نیامده بود که هایده فریادی‌کشید و نقش زمین‌شد درهمین موقع که نمیدانم چند ثانیه طول کشید دیدم «برانکاری» آورده‌اند و اورا روی آن‌گذاشته بطرف آمبولانس میبرند پلیس من و جیمز و رفیقش را باخود بایستگـاه مخصوص پلیس که درهمان نزدیکی بود برد وشروع بتحقیق کردند از جوابهائیکه جیمز میداد معلوم بود که

یا ازشدت مستی یا بعلل دیگر هنوز هایده را نشناخته و نمی‌داند همسر ایرانی اوست که بخاطرش‌ازهزاران فرسنگ راه آمده و چون اورا بازن دیگری دیده است چنین افتضاحی برپاکرده و من برای اینکه جیمز را از اشتباه درآورده باشم در مقابل افسر پلیس که مؤدبانه از ما توضیح میخواست گفتم دخترخاله ! من برخلاف میل و اراده همه فامیل مادرتهران با این آقـا ازدواج کرد . هنوزجمله خودرا تمام نکرده بودم که جیمز فریادزد : «تهران‌هایده»،«مای ویف»،«همسر من» و ازجای پرید و میخواست بطرف بیمارستان برود ولی جلوش را گرفتند دخترك موطلائی که لوسیل نام داشت متحیر مانده بود و ازحرکات جیمز سردرنمیآورد من آنقدر نگران حال هایده بودم که نمی‌فهمیدم چه‌میگویم وچه میشنوم و از افسر پلیس خواهش کردم که‌ابتدا مرا ببالین دخترخاله‌ام برسانند و تحقیقات را برای بعد بگذارند اما آنها حاضر نبودند و پشت‌سرهم از من سؤوال میکردند و بدون اینکه چیزی یادداشت کنند سؤوال‌بعدی خودرا شروع میکردند بعداً فهمیدم که‌دستگاه ضبط صوت سؤوال و جوابها را ضبط میکرده و دیگر احتیاجی بمنشی وثبت سؤوال‌وجوابها و امضاءمن نبوده است بهرحال وقتی دیدند زیاد برای هایده بی‌تابی میکـنم و ازحال مزاجیش نگران هستم مرا به بیمارستان بردند اوبیهوش بود و مشغول معاینه و عکسبرداری از قسمتهای مختلف بدنش بودند و مرا باطاقی که اورا برده بودند راه نمی‌دادند . جیمزهم لوسیل مو طلائی را رها کرده و بدنبال ما به بیمارستان آمد اما لوسیل دست برنمیداشت و درپاسگاه پلیس‌ماند تا شکایتی که‌از هایده «ناشناس» تقدیم داشته بود بجائی برسد ولـی من برای اینکه از مجازات هایده بکاهم ضمن توضیح به‌پلیس گفته بودم‌که دخترخاله‌ام رفت تـا شوهرش را ببوسد این‌خانم اورا مورد حمله قرار دادوکشیده‌ای بصورتش نواخت دراینموقع نگرانیم ازحال مزاجی‌هایده اجازه نمی‌داد که بتوانم در اطراف موضوع درست فکر کنم بیش‌از دوساعت ازنیمه شب میگذشت مادراینمدت بااضطراب منتظر بودیم که دکترها نظرخودرا نسبت ببهبودی دخترك بینوا اعلام دارند دراینمدت جیمزدرباره لوسیل برای من صحبت میکرد و میگفت لوسیل دختر خوبیست پدرش ازکارخانه داران میلـیونر و محترمی است که درسرتاسر کالیفرنیا نفوذ و قدرت دارد همه اورا میشناسند من ولوسیل هم دیـوانه وار یکدیگر را دوست میداریم وچون با هایده ازدواج کرده‌ام حاضر نیستم همسر شرقی‌خودرا بگذارم ولوسیل را برگزینم و امیدوارم هایده ولوسیل باهم دوست و صمیمی بشوند .

حرفهای جیمز برای من تازگی داشت اوصراحتاً اعتراف‌میکرد که لوسیل‌معشوقه‌اوست ودیوانه‌وار دوستش دارد اما نمی‌تواند از هایده هم چشم بپوشد و انتظار دارد که این دوباهم دوست وصمیمی‌بشوند اگرجیمز اینحرفها را در حضور هایده میزد مسلماً در همان دقیقه اول رشته زناشوئیشان ازهم میگسیخت‌وهایده بمن تعلق میگرفت و من که‌دردل از حرفهای جیمز خوشحـال بودم اورا تشویق کردم و گفتم بله همینطوراست هایده دختر مهربانیست و امیدوارم باالوسیل بسازد و هردو حادثه امشب را فراموش کنند وقتی در پاسگاه پلیس بودیم لوسیل نگاههای مخصوصی بمن‌افکند و بااینکه دل و دینم درگرو محبت هایده بود بـاز احساس مخصوصی درخودکردم و از او بدم نیامد اماهمینکه دربیمارستان از حرفهای‌جیمز دانستم‌او دختریك‌کارخانه‌دار میلیونر امریکائیست محبتم نسبت باو صدچندان شد دردرونم غوغای عجیبی برپاشده بود بفکر افتادم‌هایده را بشوهرش واگذارم‌ولوسیل را بجای او برگزینم اما ازکجاکه لوسیل بااین امر موافقت میکرد و باشهادتی که برعلیهش پیش پلیس داده وبرخلاف حقیقت صحبت کرده بودم چگونه ممکن بودکینه مرا در دل نگرفته باشد این افکار طوری مرا رنج میداد کـه تصمیم گـرفتم از بیمارستان بپاسگاه پلیس بروم ودل لوسیل را بدست آورم .

هایده مثل هنرپیشه‌ای که در رل خود مهارت دارد طوری رفتارکرده بودکه همه دکترها رابا شتباه انداخت وآنها برای معالجه‌اش یکماه وقت‌تعیین کردند وهمینکه بمن وجیمز اجازه ملاقات بااو دادند باردیگر خود را بهوش مردگی زد وحتی حـاضرنشد یك‌کلمه باجیمز صحبت کند ، بیچاره جیمز از یکطـرف هایده را دوست میداشت وازطرف دیگرنمیتوانست ازلوسیل هم‌نژاد وهموطنش که صاحب میلیونها سرمایه بودصرفنظر کند بعدها فهمیدم‌که جیمز هم وضعش خیلی بدنیست وکاروبارش رویهمرفته خوبست درآمد مناسبی دارد اما

با پدر لوسیل که صاحب سهام زیادی درشرکتهای مختلف بود و همین یك دختر را داشت قابـل مقایسه نیست جیمز مدتها رنج برده وزحمت کشیده تاتوانسته بود دل لوسیل را بدست آورده واورا اسیرعشق خویش سازد.

آنشب هایده دربیمارستان آهسته بزبان فارسی ولهجه‌ای که اگرجیمز فارسی هم میدانست نمیتوانست چیزی بفهمد بمن گفت حالم خوبست ولی فکری بکن که مارا بعلت دعوا وکتك کاری بزندان نیاندازند و من درچند جمله باوحالی کردم که بپلیس بگوید وقتی اورفته است شوهر خود را درآغوش کشد لوسیل بصورتش سیلی نواخته وبهمین جهت درصدد دفاع برآمده است .

محاکمه لوسیل وهایده خیلی شیرین و تماشائی بود زیرا پلیس بر اثر شهادت من چون مشروب نخورده بودم وتطبیق آن بااظهارات هایده ومسلم شدن موضوع ازدواج هایده وجیمز لوسیل را مقصرشناخت وبا وجود تمام شهرت ونفوذی که پدرلوسیل داشت اورا بپای میزمحاکمه بردند درمحکمه یك قاضی پیرومسنی که سالها سابقه قضاوت داشت ریاست دادگاه را داشت موضوع زدوخورد دو دخترآنهم باآنوضع سروصدائی براه انداخت ودرآنموقع باوجود اینکه تصور میکردیم درآنگوشه دنیاکسی از هموطنانمان نیست که آبرویمان پیش آنهابریزد باکمال تعجب درمیان تماشاچیانیکه درمحکمه حاضر شده بودند صدای دونفرازهموطنان که بفارسی وبلندبلند صحبت میکردند بگوشم خورد یکی ازآنها برفیقش میگفت ببین‌چه دخترك خوشگلی است بایداسپانیولی باشد ، منکه بعنوان شاهد درردیف جلو نشسته بودم بمحض‌شنیدن اینحرف بی‌اختیار رویم رابرگرداندم وهمین امر موجب جلب توجه آنها شد وطولی نکشیدکه آنها پی بردندآن دخترزیبائیکه تصور میکردند اسپانیولی است هموطن آنها وایرانیست ومن نیزباآنها همنژادم وهمین امر موجب شدکه آنها تظاهرات شدیدی برعلیه لوسیل کردند وعده‌ای از اطرافیانشان هم بتبعیت ازآنها بنفع ماکف میزدند . از ساعت ۸ صبح تاظهر وقت محکمه صرف شنیدن اظهارات لوسیل وهایده شد وبعضی‌اوقات که هایده صحبت میکرد چون کلمات را نمیتوانست‌خوب اداکند تماشاچیان بخنده میافتادند. بهرحال محکمه برای‌لوسیل یکماه حبس تعیین کردکه درصورت‌موافقت‌هایده قابل ابتیاع باشدودرغیراینصورت لوسیل مجبوربود مدت یکماه درزندان بگذراند .

آتوی خوبی بدست ماافتاده بود . لوسیل حاضر بود برای جلب رضایت هایده هر مبلغی‌که تعیین میکـرد بپردازد و وکیل مدافعش دسته چکـی را که امضاءکـرده بودجلو اوگذاشت تا هر مقدارکه میل دارد در آن بنویسد . دراین موقع بودکه هایده نگاههایش را بمـن دوخت وکسب تکلیف کرد و من برسر دوراهی گیرکرده بودم نگاه ملتمسانه لوسیل مـرا آتش میزد و بیانات گرم وکیل مدافع اوبیشتر تحت تأثیرم قرار داده بود .

جیمز هم‌که راضی نبود معشوقه‌اش بزندان بیافتد آرزو میکردکه زود تر کار چك خـاتمه یابد و معشوقه‌اش آزادگردد . دلها در سینه‌ها می‌طپید وهمه تصور میکردند حالا که هایده‌دختر یك‌میلیونر رامحکوم کرده است مبلغ هنگفتی از اوخواهد خواست تا رضایت بدهد ولی اومنتظر دستور من بود ومن عاقبت سر درگوشش گذاشتم وگفتم حالاکه‌کار تا اینجا بنفع ما تمام شده بهتر است بزرگواری کنی وازگناهش‌درگذری زیرا عکس‌العمل آن بیش ازهزاران دلاربرای توارزش خواهد داشت وشوهرت نیز با اینعمل شرمنده خواهد شد. ابتدا نمیخواست زیر بار برود اما بدلیلی‌که برایش آوردم قانع شد ودسته چك رااز دست وکیل‌مدافع لوسیل‌گرفت وبا قلم خودنویسی‌که بدستش دادند در محلی‌که باید مبلغی تعیین‌کند خط مستقیمی‌کشید وروی یکورقه کاغذ مارکدار دادگستری بانگلیسی نوشت من از شکایت خود در باره لوسیل صرفنظر کـردم . وکیل مدافع لوسیل ورقه رضایت‌نامه را ابتدا پیش موکلش برد وهمینکه چشم دخترك امریکائی بآن افتاد از جـای برخاست وبطرف هایده رفت وصورت اورا بوسید ولی هنوز یك‌کلمه از دهانش بیرون نیامده بودکه وکیل اوچك را نشان داد وگفت شاکی حتی ازگرفتن یك دولار هم خودداری‌کرده است . لوسیل در حـالیکه از تعجب دهانش بازمانده بود نگاهی بمن انداخت ومعلوم بودکه این‌گذشت را از چشم من میدید جیمزکه دیـد هایده با چنین گذشتی آبروی معشوقه اش را خریده است فریاد زد «متشکرم عزیز ایرانی من» تماشاچیان نیز پس از اطلاع ازگذشت هایده برایش‌کف زدند .

کارما در دادگاه خاتمه یافته وهمه آزاد بودیم ومیتوانستیم بی‌کار خود برویم . لوسیل وهایده بـا اینکه از هم دل پری داشتند مثل دودوست صمیمی از جلوومن وجیمز ووکیل دادگستری باتفاق ازپشت سراز در دادگاه خارج شدیم، در ایستگاه مخصوص چند اتومبیل آخرین سیستم متوقف بود ، لوسیل مـا را بناهار دعوت‌کرد وهایده بدون امتناع دعوتش را پذیرفت وپنج نفری سوار یك اتومبیل زردرنك شکاری که لوسیل آنرا میراند شدیم وبطرف منزل لوسیل براه افتادیم ، لوسیل پشت رل نشسته بود جیمز در وسط قرارگرفت و هایده هم طرف راست جیمز نشست ومن در عقب اتومبیل جای داشتم در طول راه جیمز صحبت از تهران ووضع آبرومندانه هایده میکرد وبلوسیل گفت : بتوگفته بودم‌که یك همسر شرقی‌زیبا دارم واین همان‌کسی است‌که توآرزومیکردی بـا هم ملاقات‌کنید اما هرگز تصور نمیکردم‌که یك‌چنین تصادفی رخ‌دهد.

از قیافه هایده معلوم‌بودکه رنج میبرد واز اینکه جیمز صمیمانه با لوسیل صحبت میکند ناراحت شده و افسوس میخوردکه چرا اورا بزندان نیانداخته است.

هایده ظاهر وباطنش خیلی با هم فرق داشت وخوب میتوانست خود را بطور دلخواهش نشان‌دهد ونگذاردکسی پی بافکارش ببرد وبهمین جهت باخونسردی وخوشروئی مشغول صحبت با لوسیل شد وطوری با گرمی ومهربانی جواب سئوالات لوسیل را میدادکه گوئی با خواهر مهربانی‌صحبت میکند.

اتومبیل جلویك آپارتمان معظمی توقف‌کرد ولوسیل پایش رااز روی ترمز برداشت وپیاده شداما هنوز ما پیاده نشده بودیم‌که دربان جلوآمد ومؤدبانه در اتومبیل را بازکرد .لوسیل ما را بداخـل ساختمان عالی ومدرنی که‌نظیرش را ندیده بودم هدایت‌کرد ووارد سالن بزرگی شدیم‌که تا مدتی محوتماشای‌درودیوار واشیاء لوکس وعتیقه درون سالن بودم واگرگزاف نگفته باشم هرگز در خواب هم نمیتوانستم تصورکنم‌که یك‌چنین زندگی مجلل وباشکوهی هم ممکن است در جهان وجود داشته باشد. اینجا بودکه من‌وهایده احساس ناراحتی‌کردیم ومن بسهم خود بیشتر متوجه بودم‌که مبادا رفتارم طوری باشدکه موجب خنده واستهزاء گردد نمیدانم چ‌ا شدکه یکباره بیاد تهران ودهاتیهای خودمان افتادم.

درست حالت‌آن دهاتی را داشتیم‌که برای اولین بار بشهر آمده وشکلات را با همان‌کاغذ زرورقی که دورش پیچیده شد در دهان میگذارد. ماهم‌کم وبیش باوشباهت داشتیم‌ودر خود احساس حقارت‌میکردیم وهایده‌که داشت از حسادت میسوخت ورنك برنك میشد اصرار داشت زودتر خانه رقیب را ترك‌کندولی‌من که‌میدیدم لوسیل تشنه مصاحبت با ماست بهیچ‌عنوان راضی بترك اونبودم ومیخواستم بهروسیله شده‌این لقمه چرب ونرم را از دست جیمز بربایم ودرعین حـال خدمتی‌هم بهایده‌کرده باشم.

برای من همه‌چیز خانه لوسیل جنبه غرابت وتازگی داشت از راه‌رفتن درکریدورهائیکه کفش مثل آئینه نرم وشفاف بود تاخوردن غذاهای رنگارنك ومختلف‌که درعمر خود نه‌هرگز رنگش را دیده ونه‌اسمش را شنیده بودم و براستی‌که ازمزه‌اش‌هم خوشم نمیآمد . همه خسته‌کننده بود . اما لوسیل بـا اینکـه خوی آمریکائی داشت وتعارف بلد نبود وقتی مشغول صرف غذا شدیم گفت ازجیمز خیلی تعریف (شیلوکاباب) (مقصودش چلوکباب بود) شمارا شنیده‌ام حالا باید میس‌هایده مارا یکروز شیلوکاباب بدهد . هایده بااینکـه تاآنموقع ابروهارا درهم‌کشیده‌بود بااین تعارف لب ازلبش شکفت وتبسم شیرینی برلبانش نقش‌بست‌وبعادت دیرینه شروع بتعارف‌کرد . ناهاررا باهردردسر ومصیبتی بود صرف‌کردیم وازطعم غذاهای مختلفی‌که بمذاقم خوش نمیآمد معذب وناراحت بودم ولی بهرزحمت بود شکم‌را پرکردم .

جیمز بعادت معمول مشروب مفصلی نوشید وهمسرایرانیش‌رانیز وادار بنوشیدن‌کرد من ولوسیل‌نیز ازدیگران عقب نمی‌ماندیم وتنهاکسیکه از میان جمع ما ازصرف نوشابه خودداری کرد مشاور حقوقی پدر لوسیل ووکیل‌او بودکه چون بایستی زودتر بسرکارخود برود بلافاصله بعداز ناهار مارا رهاکردوخوشبختانه مجلس بی‌ریاشد . جیمزکه تازه سرش‌گرم شده بود صندلی خودرا بکنار صندلی هایده کشیده وپاهایش را روی‌هم انداخت ودستش را بپشت‌صندلی اوگذاشت ودرست مثل‌اینکه هیچکس دراطاق‌نیست ویالااقل من و لوسیل بادر ودیوار ومیزصندلی فرقی داریم بصحبت باهمسر شرقی خودکه مدتها دردوریش بسر بـرده بود

مشغول گردید ولوسیل که این وضع را دید بمن چشمکی زد ودرحالیکه سیگاری تعارفم میکرد گفت اگرمیل دارید برای استراحت باطاق دیگری برویم . مقصودش ازاین پیشنهاد این بود که زن وشوهررا تنها بگذاریم . گو اینکه آمریکائیها مثل ما ایرانیها شرم حضور ندارند وزن وشوهر دربرابر مردم یکدیگررا میبوسند وبی‌اعتنا باطرافیان وحاضرین دست دردست معشوقه میاندازند ولی بعداز اینکه ما باطاق دیگری رفتیم درضمن صحبت دانستم که جیمز عادات واخلاق زنان ایرانی‌را طوری برای لوسیل تعریف کرده است که آن دختر موطلائی بمراتب بهتر ازمن بخصوصیات اخلاقی هموطنانم بخصوص هایده بی‌برده وازروحیه‌اش اطلاع کافی دارد .

برای من ازاین بهتر موقعیتی گیر نمی‌آمد . اگر بایکدختر ایرانی چنین گوشه خلوتی دست‌میداد بدیهی است که ویرا درآغوش میکشیدم اما بایکدختر آمریکائی آنهم دختر یك‌میلیونری که لابدصدها جوان بهترازمن برای جلب محبتش هزاران حقه بکار برده‌اند نمیشد بسادگی رفتار کرد.

شاید لوسیل آنقدر که ازعادات زنان مشرق‌زمین اطلاع داشت ازخوی مردان وجوانان این‌سرزمین بی‌خبر بود وشاید بهمین‌جهت بود که درهمان نیمساعت اول که درمصاحبت وی بودم دستش را جلوآورد که برآن بوسه‌ای بزنم ومن تعمداً بااینکه دردلم آتشی برپا بود وآرزوی بوسیدن آن دستهای بلورین‌راداشتم براحساسات خویش چیره‌شدم وازبوسیدن آن پری‌پیکر صرفنظر کردم وهمین‌امر موجب شدکه مرا درنظر او آدمی غیرعادی وعجیب جلوه‌گر سازد تمام سعی‌وکوششم در دقایقیکه بااو بسرمیبردم این بودکه نتواند بی‌بروحیه واخلاقم ببرد وحس کنجکاویش را لحظه بلحظه بیشتر تحریك میکردم .

بااینکه درآن‌سالن مجلل وشاعرانه جزمن واوکسی نبود وبا اینکه روی صفحه تلویزیون که پیچ آنرا چرخانده بود صحنه‌های رقص‌های شهوت‌انگیزی بنظرمیرسید ومنهم براثر یکی‌دو گیلاسی که نوشیده‌بودم سرمست وشنگول بودم اما شرط‌عقل نبود که خودرا مفت ورایگان دراختیارش بگذارم . منکه مدتها درمیهن خود ازدست دخترهای لوس وازخود راضی مدارس دخترانه فحش وتوسری خورده وقربان صدقه آنها رفته بودم جاداشت که خودرا برخلاف سابق بگیرم وناز وافاده بفروشم . کم‌کم برایم این فکر پیش‌آمده بودکه زن درهمه‌جای دنیا زن است چه درایران باشد چه‌درکالیفرنی . این جنس زن است که اگر بداند شیفته‌اش شده‌اند ناز وافاده‌میفروشد وهمینکه دانست باو اعتنائی ندارند خودرا بپائین‌ترین درجات تنزل میدهد و اگر دلش درگرو محبت کسی رفت حاضر بتحمل هرگونه مشقت و ذلتی است . مگرنه همین هایده بی‌نوا پشت‌پا بهمه‌چیز خود زده وبخاطر یکسربازی که معلوم نبود ازکدام خراب شده‌ای سردرآورده زندگی وآبروی خویش‌را فداکرده بود . ازکجاکه لوسیل‌هم بخاطر من کم‌کم حاضر بگذشتها وفداکاری‌ها نشود همین‌اندیشه‌ها مرا وامیداشت که نسبت بلوسیل خودرا بی‌اعتنا واسرارآمیز جلوه‌گر سازم وبهمین منظور پابرروی‌احساسات خویش نهادم وبخود نهیب‌زدم که برخلاف جوانان آمریکائی رفتارکنم که اوچون سایه بدنبالم بیاید .

اگر میتوانستم محبت لوسیل‌را نسبت بخود جلب‌کنم بزرگترین موفقیت‌ها نصیبم میشد و بااینکه معلوم بود قیافه شرقی من تااندازه‌ای کار مرا آسان کرده است پیوسته یك‌چیز مرا رنج میداد وآن‌این‌بود که من حکم همان دهاتی بی‌اطلاعی‌را داشتم که وقتی وارد تهران میشد بحقارت براو میکریستم .

من هروقت یکدختر دهاتی زیبائی که چشمان فتنه‌انگیز ومژگانی برگشته وصورتی سرخ وسفید داشت میدیدم وهوس بوسیدن اورا میکردم درعین‌حال بانظر حقارت بوی‌نگاه میکردم وهمان خوی‌دهاتی گریش کافی بودکه یك‌دختر زشت ولی خوش حرکات شهری را بمراتب بروی ترجیح دهم . دراینموقع درست همان موقعیت را داشتم ودرحقیقت لوسیل‌هم باهمان نظری‌که من بیکدختر دهاتی خودمان مینگریستم بهمان‌نظر وبا همان حس حقارت بمن مینگریست اما چه‌بساکه یك‌شاهزاده خانم والانبارشیفته یك‌خدمتگذار ناچیز شده و بخاطرعشق او دست ازهمه چیزشسته ، مگرنه پادشاه انگلستان بخاطرعشق ازسلطنت چشم پوشید . مگرعشق دین ومذهب وقوم وملیت ونژاد میشناسد . مگرعشق حساب اعداد سرش میشود . آنهاکه حسابگر واهل عدد وحسابند وقتی بعشق مبتلا میشوند همه حساب‌ها ازدستشان بدر میرود چه‌رسد بلوسیل زیباکه احتیاج‌بنگهداری حساب زندگی‌هم ندارند وهمه حسابها راطبیعت برای اوکرده واو را دختری بی‌نیاز ، خوشگل ، سعادتمند و

بی‌بندوبار بار آورده . من ازروی حساب بدوستی بااو پابند بودم وبرای موفقیت خویش بایستی وسائلی برمیانگیختم تادلش را بدست آورم ولی تاآن دقیقه او بی‌حساب پشت‌پا بعشق وعلاقه صدها جوان همکلاس وهمشهری خویش زده وبنامه‌های عاشقانه آنها پاسخ منفی‌داده یااصلا اعتنائی بآنها نکرده بود .

جیمزراهم‌که بدوستی خویش برگزیده بود بدان‌علت بودکه همسری شرقی داشت واو ازمشرق‌زمین چیزهای عجیب وغریب شنیده ومیخواسته درمصاحبتش اطلاعات بیشتری ازاین محیط اسرارآمیز بدست آورد. آیا حالا که من وهایده را طبیعت برسر راهش‌گذاشته مرا برجیمز ترجیح نخواهد داد ؟

لوسیل برخلاف دختران ایرانی زنی حسود وخود خواه نبود خیلی زود میشد دستش را خواند و بروحیه وطرز تفکرش پی‌برد . صریح وروشن عقیده خودرا میگفت وهمین صراحت لهجه‌او بود که درظرف مدت‌کوتاهی توانستم بهمه‌چیزش پی‌ببرم . اما حرکات ورفتارمن برعکس درنقطـه مقابل او قـرار داشت و طوری شرقیهارا اسرارآمیز وکشور خودمان را مرکز عجایب و غـرایب جلوه‌گر ساختم‌که هرلحظه او را تشنه‌تر شنیدن بیانات خود میساختم ، بطوریکه پس‌از ٦ ساعت صحبت وقتی جیمز وارد اطاق شد وپیشنهـاد کرد برای گردش برویم لوسیل میخواست این پیشنهادرا ردکند ومیگفت بهتراست باهم درخیابان پرگل باغ قدم بزنیم تابیشتر بتواند ازمصاحبت‌ما برخوردار شود .

او یکدقیقه مرا آرام نمیگذاشت وبراستی‌که ازبس حرف زده بودم چانه‌ام دردگرفته بود وبرای اینکه باو بی‌اعتنائی بیشتری کرده باشم بفارسی بهایده‌گفتم تورا بخدا مرا ازدست این‌کافر زبان نفهم نجات بده ودراجع بایران یکمشت دروغ وبرت وپلا تحویلش بده ، فقط مواظب باش‌که ایران را خیلی اسرارآمیز ومرکز عجایب معرفی کنی وباین ترتیب هایده ولوسیل را بدست‌هم دادم‌که گرم صحبت شوند ومن بتوانم‌نقشه عملیات آینده خودرا باجیمز بریزم واورا ازمعاشرت بالوسیل منصرف سازم وخودجایش‌رابگیرم .

اتفاقاً جیمزهم آدم ساده وبعقیده من احمقی بود وازحرف زدنش دانستم‌که دیوانه وار هایده را دوست میدارد واورا برلوسیل ترجیح میدهد .

جاداشت‌که تااندازه‌ای جیمزرانصیحت‌کنم وباوتذکر بدهم‌که‌زنش دختری حسود وخود خواه است‌و این حسادت مرضی است که همه زنان ودختران ایرانی بآن مبتلا هستند وبخاطر آن خانواده های زیادیرباد رفته و رشته های دوستی وزناشوئی بسیاری‌گسسته است واوهم اگردر رفتار خود تجدید نظر نکند هایده را مسلماً از دست میدهد. جیمز مثل کسیکه حرفی مطابق دلخواه خود شنیده بـاشد چندین بـار سرش را بعلامت تصدیق تکان دادوگفت این‌تنها عیب هایده است . وقتی هم که درتهران بودم هروقت‌بازن دیگری‌جزاوصحبت میکردم یا میرقصیدم ناراحت میشد . اما اینجا باتهران فرق دارد من چگونه میتوانم‌آداب ورسوم‌مردم‌کشورمان را زیر پا بگذارم وبرای اینکه حس حسادت اورا تحریك نکرده باشم. با هیچ زنی‌صمیمانه صحبت نکنم‌ویانرقصم تامبادا احساسات هایده جریحه‌دار شود مگر چنین چیزی امکان پذیر است ؟ همین یکساعت‌قبل‌که باهم صحبت میکردیم میگفت تو اگر مرا میخواهی باید باهیچ زنی حتی معاشرت و رفت وآمـدهم نداشته باشی ،طفلك خیلی بچه‌گانه فکر میکند ما امریکائی‌ها در معاشرتهای خود برخلاف شما ایرانیها آزاد هستیم و همانطورکه من میتوانم بخود حق بدهم باهرزنی بگردش بروم و معاشرت کنم اونیز آزاد ومختار خواهد بودکه‌باهریك از دوستان وآشنایانش بگردش برود .اما او این حرف‌ها را قبول ندارد و چیزهائی میگویدکه‌حقیقتاً سرسام آور است .بحث من وجیمز در این باره مدتی بطول انجامید وعاقبت جیمز قانع شد که تا مدتی رعـایت حال هایده را بکند و در معاشرت های‌خود بازنان ودخترانی که سابقه آشنائی داشته جانب احتیاط را مرعی‌دارد تا رفته رفته هایده بامحیط خوگرفته و عادت کند . جیمز سر درددلش‌بازشده بود وکم‌کم صحبت‌را بدوستی بالوسیل‌کشید ، وگفت : برخلاف‌تصور هایده من‌از لوسیل بیزارم وازاو بدم میآید ولی موضوعی‌که‌مراوادار بدوستی بااین دختر خود خواه وعیاش کرده پیشنهادی است که بدفترکار پدرش داده‌ام . مقصود من ازآمدن بکالیفرنی بستن قراردادی باپدر لوسیل برای اداره اموریکی از مزارعی‌است‌که باو تعلق‌دارد اگراین‌قرارداد منعقد شود دست کم سالیانه پنجاه هزاردولار سود خواهم برد .آشنائی من ولوسیل ازروزی شروع‌شدکه‌او

را در دفتر کار پدرش دیدم و برای جلب توجه این دختر ضمن توضیحی که بپدرش مستر «لایدی» میدادم گفتم من درکشور ایران ایام مرخصی خود را در مزارع و باغات بفرا گرفتن اصول زراعتی که در آنکشور مرسوم است گذرانده‌ام ومیتوانم با پرورش طیور مخصوص و کشت گیاهها و گلهائیکه تخم آن گلهارابا خود ازکشورگل وبلبل آورده‌ام و طرز آبیاری آن را آموخته‌ام باغها و بوستانهائی بوجود آورم که‌فقط اختصاص به مشرقزمین دارد اتفاقاً این حرف همانطور که انتظارش راداشتم مورد توجه لوسیل‌واقع شدواز من دعوت‌کرد که برای نمونه در یکی از باغات او چند نمونه از گلهای زیبای مشرقزمین برویانم و همین پیشنهاد موجب رفت وآمد و معاشرت من با لوسیل شده است . پدر او نیز وعده کرده است که‌پس‌ازمطالعه دراین باره قرار دادی راجع باجاره یکی از مزارعش با من منعقد کند اگر مستر لایدی یکی از دهات خود را بمن اجاره بدهد آینده درخشانی خواهم داشت ومیتوانم باهایده بخوشی وسعادت بگذرانم زیرا بسیاری از اشخاص هستند که همین مزرعه را که‌من پیشنهاد اجاره‌اش را داده‌ام باپنجاه هزار دولار اضافه اجاره‌خواهند کرد و از اینراه سالیانه مبالغ معتنابهی عاید خواهد شد .

همه بیم وهراسم ازاینستکه رفتار هایده باالوسیل طوری باشدکه لوسیل مارا ازپیش خود بخشونت براند وآنوقت دیگر کنارآمدن بامسترلایدی امکان پذیرنیست وتمام خرجیهائیکه کرده‌ام بیفایده‌خواهد بود ونقشه‌هایم نقش‌برآب خواهدشد .

مسترلایدی حاضر است دربرابر خواهش یگانه دختر خود ازبزرگترین نفعها صرفنظر کند . ولی اگر هایده اورا ازخود نرنجاند وبتواند محبتش‌را نسبت بما جلب کند همه‌کارها درست میشود . وقتی‌صحبت جیمز باینجا رسید گفتم اگر مقصود تو این‌است من‌حاضرم این‌کاررا دوروزه خاتمه دهم ولی باید قول‌بدهی‌که باهایده نهایت محبت‌را داشته‌باشی وبا او طوری رفتارکنی‌که احساس غربت ودوری ازوطن‌نکند وسپس باو پیشنهاد کردم‌که هایده را پیش لوسیل بگذاریم ومن‌واو روزبعد به‌نیویورك حرکت‌کنیم .

هرچه جیمز اصرار کردکه علت این کاررا بگویم بتقاضایش ترتیب اثر ندادم وگفتم در نیویورك خواهی فهمیدکه چه خدمت بزرگی بتوکرده‌ام . آنشب وقتی هایده دانست که من وشوهرش قراراست‌اورا پیش لوسیل بگذاریم وبه نیویورك برویم سخت ناراحت شد ولی بهرزبانی بود قانعش‌کردم و ماجرا راگفتم وروزبعد بوسیله هواپیما بطرف نیویورك حرکت کردیم . وقتی سوار هواپیما شدیم جیمز گفت حالا که جز من وتوکسی اینجانیست ومنهم چاره‌ای جزآمدن به‌نیویورك ندارم بگوکه ازاین مسافرت چه سودی خواهیم برد ولی‌من بازهم اورا درانتظار گذاشتم فقط درنیویورك این آدرس راکه دردفترم یادداشت کرده بودم باو دادم (۵۳-۲۸۹ و - خیابان ۳۸ پ - ك - آپارتمان - اف - ۵) .

یکی از دوستان ایرانیم که باهم همسفر بودیم درآن آپارتمان زندگی میکرد او بمن گفته بودکه بنابتوصیه یکی ازرفقایش‌که درمیان یك خانواده متمول‌آمریکائی بسرمیبرد مقداری ازتخم‌گلهای مختلف‌که‌در مازندران وسایر شهرهای ایران میروید برایش باخود بآمریکا بیاورد اویك جعبه از این تخم‌گلهاآورده بود ومن بمحض اینکه اورا دیدم مقداری ازآنرا باالتماس وخواهش‌گرفتم ودرکیف دستی خودگذاشتم سپس‌بجیمز گفتم علت اینکه تورا ازکالیفرنی باعجله باینجاآوردم‌این بودکه رفیقم مقدار زیادی‌تخم گل‌ازطهران‌باخودآورده است‌بوسیله آن‌میتوان توجه‌لوسیل‌را‌جلب کرد جیمزوقتی‌اینموضوع‌راشنیدچشمهایش ازخوشحالی گردشد ودستهای مراگرفت‌وبشدت‌تکان‌دادمن‌باتأسف گفتم‌محل‌آنراپیداکردم‌ولی‌اشکالی برسر راهمان‌است‌که‌بایدآنرامرتفع‌کرد باتعجب پرسیدآن اشکال چیست‌آرنجش‌راگرفتم‌وبطوریکه‌کسی‌جزاوصدای‌مرانشنودگفتم‌تخم‌گلهای‌فراوانی‌رفیقم باخودآورده و درجامه‌دانیست‌که دریك هتل‌گذاشته است ولی در همان جامه‌دان مقدار زیادی‌کوکائین قاچاق وجود دارد ومبالغ هنگفتی ارزش دارد وجرئت نمیکند بسراغ جامه‌دان برود وآنرا ازمهمانخانه خارج‌کند. جیمز سخت متعجب بود ومثل‌کسیکه در رؤیای خوشی فرورفته باشد مدتی فکرکرد و سپس خنده‌ای برلبش نقش بست وگفت اگر جامه‌دان راازمهمانخانه خارج‌کنم صاحبش چه‌خواهد داد و منتظر بودکه مبلغ زیادی پیشنهادکنم ولی باخونسردی‌گفتم هیچ . وقبل ازاینکه باومهلت صحبت داده باشم اضافه کردم‌که اگرمحتویات

جامه‌دان را بفروش برسانی نصف مبلغ عاید خودت خواهد شد پرسید جمعاً چند بسته درآن وجود دارد جوابدادم درجامه‌دان شاید بیش ازچند کیلو نباشد اما تصورمیکنم کلیه آنچه که درصندوقهای دیگراست مقدارزیادی بشود جیمز باشنیدن این حرف غرق حیرت شده وحرف مرا باور نمیکرد و برای اینکه بیشتر باهم بتوانیم دراین باره صحبت کنیم پیشنهادکردم بمحل خلوت وامنی برویم وبهمین منظور سوار یك تاکسی شدیم اوشماره یکی ازخیابانهای دوردست را بتاکسی داد ومستقیماً بطرف یك کافه خلوت رفتیم . درآنموقع روز همه مردم دنبال کار و کسب خود بودند و بهمین جهت مشتریان کافه رافقط چند نفر که شاید آنها هم مثل ما برای مذاکره درباره مطلبی محرمانه آنجا راانتخاب کرده بودند تشکیل میدادند .

قدرت پلیس نیویورك شاید در دنیا بی نظیر باشد دستگاه عظیم و وسیع شهربانی این شهر طوری است که درفاصله چند دقیقه کلیه سوابق یکنفر را باعکس و اثر انگشت وآدرس و شغل حتی روحیه و طرز رفتارش در دسترس مأمور تحقیق میگذارد و بقدری خوب عمل میکند که کمتر مجرمی میتواند از چنك قانون فرار کند . مع‌الوصف قاچاقچیان زبردست و ماهری دراین شهر پیدا میشوند که باوجود تمام قدرت و وسعتی که شهربانی اینشهر دارد عملاً بکارخودادامه میدهند وازراه فروش قاچاق میلیونها دلارسودمیبرند. این قاچاقچیان دارای کاخهای بزرك و وسائل کافی واتومبیل و اسلحه هستند که تمام موانع را مرتفع میسازند وکم و بیش سران آنها شهرت ومعروفیت دارند و وکلای درجه اول دادگستری نیز در استخدام آنها هستند که درموقع گرفتاری ازآنها دفاع کرده بیگناهیشان رااثبات میکنند وچون جیمز متوجه اهمیت موضوع و مقدار مهم قاچاق شده ومیدانست که اگرمطلب درست ازآب درآید بایك معامله چندین هزار دلار عایدش خواهد شد موضوع اجاره مزرعه مسترلایدی رافراموش کرده و بفکر معامله قاچاق افتاد . جیمزآدم بادست و پائی بود از همان کافه بیکنفر تلفن کرد ووقت ملاقات فوری خواست و نیمساعت بعد پیشنهاد کرد که ازکافه خارج شویم . من دربیم وامیدواری بسرمیبردم که شاید تاآن لحظه کمتر چنین وضعی رابخود دیده بودم وامیدانستم عاقبت اینکار خطرناك بکجا خواهدکشید وجیمز مردانه بامن همکاری خواهدکرد یاباصطلاح مرا لوخواهد داد وبکنج‌زندان خواهم افتاد . بهرحال تن بقضا دادم وبا او براه افتادم هنوز از درکافه خارج نشده بودیم که مرد موقر و سالخورده‌ای که لباسی مرتب پوشیده وموهای سپید سرش ازگذشت زمان حکایت میکرد جلوآمد و درحالیکه باجیمز دست میدادگفت هالومسترجیمز اززیارت شما ودوستتان خیلی خوشوقتم بفرمائید بااتومبیل من برویم . آینه‌ای درآن نزدیکی نبودکه قیافه خود رادرآن ببینم وبدانم صورتم ازبرخورد بااینمرد چه رنگی پیداکرده اما دستهایم ازشدت ترس کاملا میلرزید وبسنگینی قدم برمیداشتم ودرآنموقع که باتفاق آنها بطرف اتومبیل شخص ناشناس میرفتم هرآن منتظر بودم که دستبند بدستم بزنند . چند دقیقه نگذشت که سوار اتومبیل مشکی رنك آخرین سیستمی شدیم واتومبیل ازخیابانها وچهار راهها گذشت وناشناس درحالیکه روبجیمز کرده بودگفت رفیق‌تازه کارشماحق دارد اینطوروحشت‌زده باشدمثل اینکه حس کرده مابطرف‌شهربانی میرویم ومتعاقب آن اووجیمز هردو خنده راسردادند .

درحالیکه اتومبیل ازخیابانهای پرجمعیت میگذشت ومن ازوحشت نزدیك بود قالب تهی کنم جیمز و شخصیکه مارا سوار اتومبیل کرده بود ومارا بطرف مقصد نامعلومی میبرد ازمن سؤالاتی درباره کوکائینها میکردند ومن ازترس اینکه مبادا آنها مأمور پلیس باشند جوابهای بی‌سروتهی میدادم .

طولی نکشید بیك عمارت عالی ومجللی که باغ پرگل وزیبائی جلوآن بود وارد شدیم وازسرسرا های زیباکه بیشتر شبیه سرسرای یك کاخ سلطنتی بودگذشتیم وبیك سالن بزرك که لوستر قشنك وگرانبهائی بسقف آن آویخته بود هدایت شدیم چند دقیقه درآنجا استراحت کردیم ولی هنوز لیوان آبجو خنکی راکه جلوم گذاشته بودند سرنکشیده بودم که صاحب کاخ وارد سالن شد . گوئی یك سناتور سالخورده‌ای بایك میهمان محترم وآبرومندی روبرو شده باشد . مردی که لباسی دودی رنك وخوش‌ترکیب پوشیده یقه سفیدش میدرخشید وموهای جو وگندمیش بروقار ومتانت او میافزود وخیلی شمرده صحبت میکرد صاحب این کاخ ودرحقیقت رئیس قاچاقچیان وقاچاق فروشان بود اوپس‌ازاینکه سؤالاتی کرد وازاظهارات ما اطمینان یافت انگشت‌خودرا

بروی شاسی زنگی که برروی دسته مبلی کار گذاشته شده بود گذاشت وبلافاصله پیشخدمتی وارد اطاق شد او چیزی روی کاغذ کوچکی نوشت وبدست پیشخدمت داد . هنوز نیمساعت ازاین ماجرا نگذشته بود که مشاهده کردم در اطاق باز شد ویك چهارچرخه که روی آن برزنتی کشیده بودند وچهارچرخ گرد زیر آن تعبیه شده بود وارد اطاق کردند وهمینکه برزنت روی آنرا عقب زدند باکمال تعجب دیدم که جامه دان من و صندوقهای محتوی کوکائینهاست .

مهماندار ماکه اورا باید رئیس خطاب کنم درحالیکه تبسمی برلب داشت پرسید جامه دان شما همین است . سری بعلامت مثبت تکان دادم و گفتم بله وبلافاصله ازجای برخاستم تاسرصندوق را بازکنم ولی پیشخدمت بامیخ کش مخصوص وظریفی که درجیب داشت میخ آنرا کشید وهمینکه یکی ازبسته هارا بدست رئیس دادم برق خوشحالی را درچشمانش دیدم . جیمزهم ازمسرت روی پا بند نبود اما من هنوزبیمناك بودم وتصور میکردم همه این عده مأمورین شهربانی هستند . لحظه‌ای بعد رئیس خطاب بمن گفت حالا بگوئید چه مبلغی بشما باید بپردازم . منکه میدیدم هرحرفی بزنم بیفایده‌است واگر چیزی هم بما ندهند درهیچ محکمه‌ای نمیتوانم شکایت کنم ودستم بجائی بند نیست گفتم این دیگربسته بمیل وانصاف خودتان است دراین موقع که بسادگی و حماقت خود لعنت میفرستادم که چرا آدرس مهمانخانه را دادم وآنها توانستند بدون اطلاع وموافقت من جامه دان وصندوقهارا باینجا منتقل کنند . رئیس گفت ما بااعضای خود قراردادی داریم که اگر مایل باشید باشماهم همانطور معامله کنیم بازهم جواب دادم بسته بنظرخودتان است . رئیس ازاین حرف خوشش آمد وروبیکی از حاضرین که معلوم بود برسایرین برتری دارد کرد ودستوری داد وپس ازخداحافظی باما ازاطاق خارج شد وما مثل اینکه بایك اداره دولتی معامله‌ای‌داریم باطاقیکه بنظرمیرسید اطاق حسابداری است هدایت شدیم. دراینجا عده‌ای مشغول کاربودند . چند دقیقه طول نکشید که با ماشینهای خودکار که یکنفر پشت آن نشسته بود حسابی کردند وفیشی بدست من دادند وقتی مبلغ روی آنرا خواندم ازخوشحالی نزدیك بود دیوانه شوم ابتدا خیال میکردم خواب می‌بینم ولی لحظه‌ای بعد که آن قبض را تبدیل بپول کردند بی‌اختیار میخواستم فریاد بکشم . اسکناسهارا درجامه دانم جای دادم وهرچه درجامه دان بود همانجا بامانت گذاشتم . ما صاحب سی هزار دلار پول نقد شده بودیم سی هزاردلار معادل بایکصدوپنجاه هزار تومان پول خودمان بود برای اینکه بی‌انصافی نکرده باشم بجیمز گفتم نصف این پولها متعلق بتو خواهد بود وباتفاق مستقیماً بیك بانك رفتیم واوسهم‌خودرا بحساب خویش گذاشت وبرای من نیزحساب بازکردند ودسته چك آنراهم گرفتم.

مادیگر ثروتمند بودیم وخیالمان از هرحیث آسوده شده بود از وقتیکه این پول مفت عایدمان شده بود جیمز موضوع مزرعه مسترلایدی را فراموش کرد وگفت چه صلاح میدانی تلگراف کنیم هایده بیاید وتا آبرویمان نرفته پیشنهاد اجاره مزرعه راهم پس بگیریم . اما منکه تازه میرفتم لوسیل را بیشتر دوست بدارم بابدست‌آوردن این پول خودرا یکقدم بلوسیل نزدیکتر میبافتم و بااطمینان و پشت گرمی بیشتری میخواستم عشق‌آن دخترك موطلائی طناز رابپذیرم بهمین جهت‌جیمزرا مسخره‌کردم وگفتم حالا باخیال‌آسوده‌تری‌میتوانی پیشنهاد خود رادنبال کنی . همین امروز بطرف لوس‌آنجلس خواهیم رفت وهایده رااز انتظاربیرون خواهیم آورد لوسیل هم مطمئناً بی‌تابانه انتظار مارا میکشد ، جیمز خنده شیطنت‌آمیزی کرد وگفت خیال میکنم از معاشرت بالوسیل بدت نمیآید باید دوستانه بتوبگویم که لوسیل بدرد تونمیخورد اوباندازه موهای سرش‌عاشق دلخسته، رفیق رقص وشنا داردکه این امر با مزاج ایرانی توسازگارنیست - منکه درکشور شما بوده‌ام میدانم چگونه مردهای متعصب مشرقزمین معشوقه‌ها وزنان خودرا درمعاشرت محدود میسازند وتوکه مسلماً ازاین‌خوی بی‌نصیب نیستی حتی برای یك‌هفته هم نمیتوانی بالوسیل بسربری .

برای اینکه جیمز پی بنقشه‌ام نبرد گفتم مقصودم از این پیشنهاد خاتمه دادن بکار توست درست است که ۱۵ هزار دلارکم پولی نیست ولی اگرازاجاره مزرعه‌هم پولی عاید شود بهتر است .او برای اینکه پاداش خوبیهای‌مراداده باشد گفت اگر اینکار خاتمه یابد هرچه عایدشد نصف خواهیم‌کرد. وهمانروز بوسیله هواپیما بکالیفرنیا حرکت‌کردیم ومثل ژنرال فاتحی که بخود میبالد بطرف خانه لوسیل براه افتادیم . وقتی واردلوس

آنجلس شدیم هایده ولوسیل برای گردش بشهر (ساس‌باسادنا) رفته بودند. در این شهر که از لحاظ موقعیت طبیعی وزیبائی شاید در دنیاکمتر نظیر داشته باشد میلیونرها وثروتمندان کاخهای‌رفیع وزیبائی ساخته اندکه یکی از آن کاخها متعلق بلوسیل بود وآنروز برای اینکه بهایده خوش بگذرد لوسیل اورا باتفاق خود برای گردش بآنجا برده بود ساعت نزدیك ده‌صبح بودکه ماهم بدنبال آنها به(ساس‌باسادنا) رفتیم وهمینکه بمنزل رسیدیم لوسیل وهایده درون‌یك اتومبیل کرایسلر لیموئی رنگی نشسته ومیخواستند برای گردش به(بورلی‌هیلس) بروند ومانیز بدون اینکه آنها را مطلع کنیم یا از تصمیمی که گرفته بودند منصرفشان سازیم سوار شدیم و لوسیل‌پای‌خودرا روی گاز گذاشت واتومبیل بحرکت درآمد از «ساس‌باسادنا» تا«بورلی‌هیلس» شایدبیش از بیست میل فاصله نباشد وما بیش‌ازچهل وپنج‌دقیقه درراه بودیم که البته دربین راه ازده‌ها علامت‌ایست وچراغ قرمزعبورکردیم در طول‌راه بقدری سرمست وخوشحال بودیم که هایده‌باینموضوع پی برد ولوسیل نیزتوانست حدس بزند از مسافرت خود راضی بنظر میرسیم اتومبیل در مقابل یکی ازباغهای سرسبز وخرمیکه درروی تپه‌ای قرار داشت وتا چشم‌کار میکرد گل‌وسبزه دیده میشد توقف‌کرد. اینجا (بورلی‌هیلس) بود اتومبیل وارد راهرومخصوصی‌شدکه دوردیف درخت چون دیواری دردوطرف آن گرفته بود. پس‌ازعبورازخیابان‌طویلیکه‌میتوانم آنرا دالان بهشت نام بگذارم بعمارت سه‌طبقه مجلل وباشکوهی که ازپشت‌درختان سرونمودار بود رسیدیم در حالیکه من‌وهایده از تماشای شاهکارهای طبیعت گیج ومبهوت شده بودیم لوسیل ما را به‌پیاده شدن‌دعوت‌کرد در برابر عمارت استخر بزرگی قرار داشت‌که ازروی آن بخار مخصوصی بلند میشد ودوجوان بیست وچند ساله و یکدختر زیبا در آن مشغول شنا بودند وماکه از دیدن بخارآبی‌که ازروی استخر بلند میشد متعجب بودیم بعدا دانستیم آب این استخر را بوسیلهٔ مخصوصی گرم‌کرده‌اند تا درآن فصل شنامطلوب‌باشد.

بمحض ورود ما هرسه نفرکه مشغول شنا بودند با همان لباس شنا بطرف ما آمدند ومراسم‌معرفی بعمل‌آمد. صدای خنده وقهقهه آنها سکوت آن‌فضای آرام‌را میشکست ومانیز برای اولین‌بار پس‌از مدتها از سروصدای کارخانه‌ها ورفت وآمد اتومبیل‌ها آسوده شده بودیم.

آن‌سه‌نفرکه قبل‌از مابه‌آن باغ سرسبز ودور افتاده آمده بودند هرسه از بستگان لوسیل بودند ویکی ازآنهاکه «جان» نام داشت وپسرعمه لوسیل بود جوانی تنومند وخوش‌قیافه بود و از همان دقیقه اول‌که بهایده معرفی شدشروع به‌شوخی وخنده‌کرد وبلوسیل‌گفت من درعمرم دختری باین زیبائی ندیده‌بودم جیمزاز اینکه میدید زیبائی همسرش مورد تحسین وتوجه جان قرارگرفته بخود میبالید اما بیچاره هایده‌که توقع‌نداشت دراولین ملاقات‌کسی سرشوخی را بااو بازکند دچار حجب وحیاشده ازخجلت واز حرفهای‌گوشه‌دار جان سرخ وزرد میشدمهمانان لوسیل‌که بنابقرارقبلی آنروز بآن‌باغ‌آمده بودند وازغیبت صاحبخانه استفاده‌کرده‌ودراستخر آب‌گرم بشنا مشغول شده بودند بزودی لباس‌پوشیدند وباتفاق ازپله‌کانهای عمارت بالارفتیم ودریك سالن‌بزرك گرد میزگردی نشستیم طولی نکشیدکه لوسیل پشت‌پیانو بزرگی‌که درگوشه سالن جای داشت قرارگرفت و بنواختن یك والس مشغول شد وجان هم بطرف هایده رفت واز او تقاضای رقص‌کرد. منهم برای اینکه‌تلافی کرده باشم بطرف رفیق شنای اوکه دخترمتناسب وخوش‌اندامی بود واورا «می‌می» مینامیدند واز زیبائی‌نیز بهره‌ای داشت رفتم وشروع بهنرنمائی‌کردم.

شاید درتهران‌کمترکسی میتوانست دروالس بامن رقابت‌کند وغالباً دختران وزنانی‌که بامن‌رقصیده‌بودند مراستایش میکردند اما «می‌می» هم از رقص‌من خوشش‌آمده ومثل مرغ سبکبالی درآغوشم دورمیزد. لوسیل نیزکه میدید هرچه بر سرعت حرکت انگشتانش میافزاید ما چون فرفره بدور خود میچرخیم در حالی‌که روی پیانو خم شده وبر اعصاب‌خویش فشار میآوردسعی میکرد طوری مارا خسته‌کندکه ازمیدان بدررویم اماعاقبت جان وهایده خسته شدند ولی من ومی‌می آنقدرادامه دادیم‌که همه‌بی‌اختیار برایمان دست زدند ولوسیل نیزکه دیگر انگشتانش یارای حرکت نداشت پیانورا رهاکرده وقهقهه‌را سر داد وقتی دست ظریف می‌می رارهاکردم عرق ازسر وررویمان فرو میریخت ولی احساس‌کردم‌که نگاههای تحسین‌آمیز لوسیل مرا بدرقه میکند ومی‌می نیزصریحاً هنرمراستود. اما منکه میدیدم جان‌باهایده‌گرم‌گرفته‌ودرصدد دلربائی‌ازاوست‌باین نگاهها‌توجه‌نداشتم

ومخصوصاً بلوسیل بی‌اعتنا بودم تااورا بیشتر تحت‌تاثیر قرارداده باشم .

عشقبازی برای انتقام

از نگاههای «جان» بهایده معلوم بود که سخت دلباخته‌است خیلی بی‌پروا بااو شوخی میکرد و در تمام مدتیکه آنروز باهم بودیم لحظه‌ای دست ازسرش برنمیداشت هایده نیز رفته رفته نسبت باو حسن‌ظنی پیدا کرده وتحت تأثیر جملات تحسین‌آمیزش قرار گرفته بود واگر درابتدای امر تا اندازه‌ای از خجالت و شرم سرخ‌و زرد میشد کم‌کم بآن‌وضعیت خو گرفت‌وکم‌وبیش جوابهای دوپهلو میداد براستی هم که جیمز وقتی د کنار جان که‌جوانی برازنده شیك، خوش‌قیافه بودقرارمیگرفت حکم‌شمع کوچکی‌را داشت که‌در کنار نورافکن قرار داده باشند .

اما لوسیل که ازیکطرف میدید من و «می‌می» باهم‌گرم گرفته وباو اعتنائی نداریم و از طرف دیگر«جان» باهایده یك‌جان دردوقالب شده‌اند ازحسادت خودش‌را میخوردومیخواست بزمین‌وزمان بدبگوید.

لوسیل درابتدای امر من‌وهایده‌را تقریباً نیم‌وحشی میدانست اما پس‌ازآنکه آن‌هنرنمائی‌رادررقص ازمن دید ومخصوصاً پس‌از اینکه دیدهایده‌هم درنواختن پیانو دست‌کمی ازاو ندارد وآهنگهای مختلف را بخوبی مینوازد ازحسادت خون‌دررگهایش بجوش آمده وشاید اگر آزادش میگذاشتند می‌می وهایده را با ناخن‌قطعه‌قطعه میکردومنکه متوجه‌بودم هرقدر بامی‌می بیشتر گرم میگیرم لوسیل‌بیشتر ناراحت میشود مخصوصاً ازاین‌نقطه ضعف‌استفاده‌کرده وبربیاعتنائی خودنسبت باومیافزودم .

جیمز بدبخت نیز که‌ازظاهرش‌معلوم بوداز‌شوخی‌های جان باهمسرش دارد ناراحت میشودخونسردی خودرا حفظ‌کرده بود ولی گرمی روابط جان وهایده رابابالا انداختن گیلاسهای متوالی کنیاك جبران میکرد آنروز من‌و هایده باطناً خوشحال بودیم زیرا میدیدیم دوستان امریکائیمان بانظر احترام وتحسین‌بما مینگرندو بهمین جهت‌کم‌کم وضع دیگری بخودگرفتیم ومخصوصاً هایده‌که تاصبح آنروز هنوز در خود احساس حقارت وکوچکی‌میکرد مثل گل شگفته شد وباخنده‌های مستانه خود «جان»را بعشق خویش امیدوار میساخت‌وآنقدر دراینکار افراط‌کردکه جیمز بی‌زبان‌و مظلوم‌را بزبان آورد ووادارش‌کردکه آهسته باو تذکر بدهد با جان کمتر شوخی کند ، ولی‌هایده مثل‌کسیکه بمقصود خود رسیده ویاانتقامیکه مدتها درصددش بوده گرفته باشد بصدای بلند جواب داد مگر خودت بمن نصیحت‌نمیکردی‌که برای زندگی درامریکا باید حسادت‌راکنار گذاشت ومگر نمیگفتی‌که فقط ما مشرق‌زمینیها حسود وبدبین هستیم چون‌کار باینجاکشید میانه آنهاراگرفتم ونگذاشتم هایده ازحداعتدال خارج‌شود ولی‌لوسیل موقع‌را مغتنم شمرده وبرای اینکه این اختلاف‌را دامن بزندگاه‌بگاه فوتی بآتش میکرد عاقبت برای‌اینکه دنباله این مشاجره‌که درحقیقت‌حکم خوشه‌ای داشت که تازه‌درزمین‌کاشته باشند ومیخواست بعدها بدرخت تنومندی مبدل گردد قطع شده‌باشد دست می‌می‌راگرفتم وازاو خواهش کردم یکدور باهم برقصیم درهمانموقع بودکه ازیك ایستگاه فرستنده،موسیقی رقص پخش میشد «می‌می» باخوشروئی تقاضای مرا پذیرفت وجیمز نیز برای اینکه ازرنجش هایده‌کاسته باشد بااو شروع برقص‌کرد اما لوسیل‌که از «جان» دل‌بری داشت‌حاضربرقص نشد وبرعکس چشمانش‌را بمن و می‌می دوخته بود هایده دیگر آندختر صاف‌و ساده وعاشق بیقرار دوروز قبل نبود وبا شوهرخودکه مدتها ازفراقش خون جگر خورده بود خیلی خشك وعادی میرقصید آن‌شعله وحرارت عشق مثل‌آتشیکه آبی برویش ریخته باشند یکباره سردو خاموش شده بود وبرعکس میرفت‌که عشق جدیدی درکانون قلبش شعله‌ورگردد وآن عشق به «جان» بود که من توانستم درنخستین روز آشنائی ازنگاههای کنجکاوانه هایده بآن پی‌ببرم . براستی‌که هایده زیبا بودوگردش چشمان سیاهش قلب آدمی‌را ازجا میکند . درمیان دختران موبور وسفید امریکائی‌که‌غالباً بنظرلوس وبیمزه میرسیدند موهای‌پرچین وسیاه هایده وچشمان درشت وگیرا وگونه گوشت‌آلود وصورت خوش ترکیب‌اوهمه جاکار خودرا میکرد واورا‌انگشت‌نما میساخت . خداوندکه‌در او اینهمه‌زیبائی رابودیعت گذاشته بودبرخلاف زیبارویان مشرق‌زمین‌که‌غالباً باوجودصورتی چون قرص ماه اندامی بدترکیب دارند باو اندامی متناسب و ورزیده عطا فرموده بود وگوئی این‌زن ماهها برای زیبائی وتناسب اندام خود نزد بزرگترین استادان فن

بحرکات ورزشی پرداخته تاصاحب چنین قدوقامتی شده است واگر بگویم که هایده نیمی اززیبائی خودرامرهون همین قدو بالا واندام متناسب بود گزاف نگفته‌ام وبخاطر همین چیزها بود که «جان» یکدل نه صددل عاشق هایده شد وازآن‌روز جیمز و(جان) دورقیب خطرناك برای یکدیگر شدند وهایده دراین این مبارزه چون گوی‌هردم بیکطرف کشیده میشد هایده تاآنروزکه واردلوس آنجلس شدیم دیوانه‌وار جیمز را میپرستید و باید تصدیق کنم که هروقت اسم‌اورا برزبان میآورد قلبش میطپید وصورتش قرمز میشد اما وقتی آن شب شوهر خودرا دردست لوسیل میلیونر امریکائی مست‌ولایعقل دید بکلی وضع دیگری پیدا کرد وهمه‌امیدهایش مبدل بیأس شد .

دخترك بی‌نوا در راهی قدم‌گذاشته بودکه برگشت نداشت،نه میتوانست به عقب بر گردد وبه میهن خود روی آورد و نه میتوانست بعد از آنهمه گذشت و فداکاری شوهر خود را ببیندکه باو خیانت کرده وبمنظور انتقام از جیمز بودکه بعشق (جان) پاسخ مثبت میداد واورا همه جا بدنبال خویش میکشانید .
در این ماجرا من وظیفه خود میدانستم بهر ترتیبی‌که هست‌هایده را از ورطه‌ای‌که میرفت درآن پای‌بگذارد نجات دهم وبهمین منظور در همان ساعات اول آشنائی با«جان» اورا بگوشه‌ای‌کشیدم ونصیحت‌کردم وگفتم هرچه باشد توهموطن منی ومن خیر تورا میخواهم سعادت تو در زندگی با جیمز است واگر بخواهی ازراه دوستی با«جان» از شوهرت انتقام بگیری اقدام خطرناکی است‌که عاقبت نامعلوم وهولناکی دارد بعلاوه‌جیمز پیش من‌اعتراف‌کرده‌که با لوسیل آشنانشده مگر برای تامین سعادت تو، اوبستر لایدی پیشنهاد اجاره‌مزرعه‌ای را داده است تا ازاین راه پولی بدست آورد وزندگی ترا تأمین‌کند ودر اینراه برای اینکه زودتر وبهتر بمقصود برسد با لوسیل هم‌گرم‌گرفته است اولوسیل را وسیله‌ای برای تامین آسایش توقرار داده است وتو نباید از اینموضوع عصبانی شوی حتی جیمز درنیویورك بمن‌گفت‌که اخیراً پولی برایش‌رسیده ودیگر احتیاجی باجاره مزرعه پدر لوسیل هم ندارد اومیخواست دیگر بلوس‌آنجلس نیاید وتلگراف‌کندکه توزودترحرکت کنی ولی من نگذاشتم چنین تلگرافی را مخابره‌کند ولی‌هایده اینقدر از دست شوهرش عصبانی بـودکه این حرفهابخرجش نمیرفت ومیگفت تاازاو انتقام نگیرم آرام‌نخواهم نشست مخصوصا باید بگویم علت اینکه بنگاههای عاشقانه جان‌پاسخ مثبت دادم این بودکه شوهرم را تنبیه‌کرده باشم .

آنروز هایده را تا توانستم نصیحت‌کردم وباوقول دادم‌که هرچه زودترکار شوهرش را روبراه کرده وآنها را ازآنجا روانه نیویورك‌کنم تا زندگی سعادتمندانه خود را آغازکنند اما هایده‌که نمیتوانست از خطای جیمز بعلت آشنائی اوبا لوسیل صرفنظرکند میگفت من دیگر آن آدم سابق نیستم وبعد از این نمیتوانم صمیمانه دوستش بدارم، من برای اووبخاطر اوآنهمه سختی وناراحتی را تحمل‌کردم واو نامردانه عشق مرا فراموش‌کرد ودر غیاب من با لوسیل عشقبازی میکرد حالا خواهد دیدکه چگونه‌انتقام خواهم‌گرفت.
آنروز بهر ترتیبی بود اورا قانع‌کردم‌که ازگناه جیمز چشم بپوشد وآنرا برای همیشه فراموش کند. اما حادثه‌ایکه بعداً در جشن رزبال اتفاق افتاد برشدت این‌اختلاف افزود.

***

طبق معمول سالیانه آنروز جشن رزبال در میدان بزرك فوتبال برپا بود وهزاران نفر بتماشاآمده بودند در اینروز دسته‌گلهای بزرگی ازگلهای طبیعی باشکال مختلف از طرف کمپانیهای بزرك تهیه میشود و فراموش نمیکنم‌که بدستور لوسیل وجان نیز از طرف مؤسسه پدر لوسیل همچنین‌کمپانی بزرگی‌که بجان تعلق داشت دودسته‌گل زیباکه هر دوبشکل ساختمان دوطبقه سفید وقرمزی تهیه شده بود بوسیله ارابه‌ای بمیدان رزبال فرستاده شد. شاید ازمیان‌کسانیکه درآن جشن‌که میتوانم آنرا جشن گل بنامم شرکت‌کرده بودندودسته گل فرستاده بودند هیچکس‌باندازه«جان» ذوق وسلیقه بخرج نداده بود وگلهای رنگارنگیکه با آن یك‌عمارت زیبا ساخته بودند در میان‌کاروان‌گلهاکه نمایش آن در سرتاسر خیابان بزرك«پاسادنا» قریب چهار ساعت بطول انجامید جلب توجه میکرد.
در این جشن معمولا ده‌نفر اززیباترین دخترها بعنوان زیباترین دختران پاسادنا انتخاب میشوندکه

از میان آنان یکنفر بعنوان ملکه رزبال تعیین خواهد شد وچون «می‌می» ویکی از دوستانش در این جشن شرکت میکردند بخواهش «جان» «می‌می» بجای دوست خود هایده را همه جا با خود برد ودر این گیرودار بود که هایده جزء زیباترین دختران انتخـاب گردید تماشاچیان همینکه این عده بطرفشان نگاه میکردند غریو شادیشان بآسمان میرسید وهایده که در این گیرودار بی خبر ازهمه‌جا جزء زیبا رویان برگزیده شده بودمات ومتحیر بتقلید از سایر دخترانیکه آنها هم جزء خوبرویان برگزیده شده بودند حرکاتی میکرد .پس‌ازپایان جشن هـایده‌که موفقیت خود را مرهون «جان» بود از اوتشکر کرد واو نیز بافتخار هایده مهمانی مفصلی در خانه خود برپا کردکه عده زیادی از دختران وپسران زیباکه همه از آشنایان صاحبخانه ودوستان آنها بودند شرکت جستند و از آنشب ببعد « جان » وهایده وضع دیگری بخود گرفتند و موضوع عشقشان رفته رفته آفتابی شد

آنشب درخانه «جان» مهمانی مفصلی برپا شدهایده لباس سواره قشنگی پوشیده‌ونیمی ازسینه‌وبازوانش را عریان ساخته بود همه‌چشمها متوجه اوبود دخترها وپسرها برای دوستی وآشنائی بااوسرودست میشکستند. دیگراین هایده،هایده همسفر من ویاعاشق دلشکسته یك‌هفته قبل نبودکه بدنبال معشوق گمگشته خویش بیابان و دربارا پشت‌سر میگذاشت ودرانتظار وصال‌آه میکشید . اصلا مثل اینکه‌کار برعکس شده باشد از «جیمز» کـه عاشقانه دوستش میداشت بیزار شده واورا فراموش‌کرده بود شایدهم حق داشت. وضع زندگیش هم‌تغییر کرده ودر جریانی افتاده بودکه چیزیکه مورد توجهش نبود پول بود ازدر ودیوار دسته های دلار برایش‌میبارید. خودش دریك پوکر ساده‌ای‌که دوساعت برای تفریح ورفع خستگی بازی‌کردیم دوهزار دلاربرد .

من نیز صاحب پول بودم وشوهرش جیمزهم بکمك من چندین هزاردلارکه هرگز بخواب نمیدید‌بجیب‌زده بود . جیمز افتخار میکردکه صاحب یك چنین زن شرقی زیبائیست‌که همه بااوچشم دوخته بودند یادم رفت بگویم که هایده درمسابقه رزبال هم چندین هزار دلارجایزه نصیبش شد وهنوز مسابقه پایان نیافته بودکه تعدادزیادی پیشنهاد ازمؤسسات مختلف برای‌او رسیده وغالباً از او خواسته‌بودند موافقت‌کند ازعکسهایش استفاده تبلیغاتی کنند ازطرف چندمؤسسه‌تلویزیون ازاو خواهش شدکه برای نمایش در تلویزیون حاضرشود ومبلغ‌نسبتاًمهمی دریافت دارد قبول‌این پیشنهادها هم برایش چندان زحمتی نداشت زیرا فقط بایستی دربرابر دستگاه تلویزیون بنشیند ویك جوراب یاپیراهن یاکالای دیگری را بدست بگیرد وزیرورو کند ودرجواب سؤالی که ازاومیشود بگوید ازاین نوع‌کالا خوشم‌آمده واستفاده میکنم .

بهرحال کارهایده بالا گرفته بود ودیگر اعتنائی باین حرفها نداشت وقبول این قبیل پیشنهادات رابرای خود یکنوع سرشکستگی میدانست آخر او ایرانی بود وایرانی هـرجا باشد علو طبعی مخصوص بخود داردکه این چیزهارا مخالف شئون خود میداند . بیچاره هایده‌گرفتار گمراهی واشتباهی شده بودکه نمیتوانست تشخیص بدهد عاقبت‌آن‌چه خواهد بود ونتوانست ازموقعیت‌خودآنطورکه باید استفاده‌کند وبهمین‌جهت بسرنوشت‌بدی که دردنباله این یادداشتها خواهدآمد مبتلاشد .

بهرحال آنشب خوش وفراموش‌نشدنی‌درخانه «جان» سپری‌شد و«جان»که یکدل نه‌صددل عاشق‌هایده شده بود مثل‌ریك پول درراهش خرج میکرد وباو پیشنهادکردکه ازجیمز طلاق بگیرد وبعقد ازدواج اودرآید یك روزکه من وجان وهایده‌ولوسیل وجیمز پنج نفری درمهمانخانه «شیش‌کاباب» درپاسادنا دور یك‌میز نشسته بودیم وسرها از باده ناب‌گرم شده بود واتفاقاً مشغول خوردن چلوکباب وچلوخورش ایرانی بودیم. «جان» گفت رفقامن عمداً این مهمانخانه راکه صاحب‌آن یك‌ارمنی است‌وغذاهای ایرانی داردانتخاب‌کردم‌که‌بمهمانان ایرانیمان خوش بگذرد ودرضمن خبر مهمی بشمابدهم . وقتی جان صحبت میکرد هیچیك ازما نمیتوانستیم حدس بزنیم‌که این خبر مهم چیست وهیچکدام نمیتوانستیم باورکنیم‌که مقصود جان از این مقدمات اینست‌که موافقت هایده را باگرفتن طلاق ازجیمز وازدواج بااواعلام دارد . همینکه این حرف ازدهان جان‌که پسرعمه لوسیل‌و درحقیقت خاطرخواه اوهم بود درآمد لوسیل بی‌اختیار فریادی کشیدو جیمز تاگردن قرمزشد وچشمهایش را بهایده دوخت وهایده نیزسرش‌رابزیر انداخت‌اما جان دنبال صحبت خود راگرفت وگفت بله‌من وهایده‌تصمیم

گرفته‌ایم باهم ازدواج کنیم وفقط منتظریم که جیمز هایده راطلاق بدهد وبرای اینکه جیمز هم بااین امر موافقت کند من ده هزار دلار باوخواهم داد . جیمز مثل دیوانه‌ها چشمش گردشده وبه «جان» نگاه میکردونمیدانست چه‌جوابی بدهد . مدتی همه ازفرط تعجب سکوت کرده بودیم اما عاقبت جیمز که پی برد موضوع خیلی جدی و رسمی است بصدادرآمدو گفت خیرمن بهیچ‌قیمتی حاضرنیستم زن زیبای خودرا طلاق بدهم . من‌ازصمیم‌قلب او را دوست میدارم وبرای ازدواج بااو باجان خود بازی کرده‌ام مسلماً اوهم تقاضای طلاق ازمن نخواهدکردو درحالیکه روی خودرا بهایده که در اینموقع اشك درگوشه چشمش جمع شده بودکردگفت آیاتوازمن‌متنفری‌و میخواهی طلاق بگیری ؟ دراینموقع دخترك قیافه‌ای ملکوتی بخودگرفته وبتمام‌معنی زیباشده بود پیراهن آبی آسمانی رنگی که پوشیده بود باو جلوه خاصی بخشیده وزیبائیش‌را صدچندان‌کرده بود چشمان درشت‌ومژگان برگشته‌اش از دانهٔ اشکی که میخواست بروی گونه‌اش سرازیر شود خیس‌شده وبرحسن‌ودلربائیش افزوده‌بود .
باگوشه دستمالی‌که دردست داشت مرتباً بازی میکرد ومتحیربود جواب شوهری‌که شبهای دراز بیاداوتاصبح بیدار مانده وآه‌کشیده واشك ریخته است چه بدهد . ازیکطرف جان خوش قیافه ومتمول‌هم گناهی نداشت‌که پای‌بندعشق‌اوشده وصمیمانه دوستش میداشت ودرراهش فداکاری میکردآخردوستی‌که گناه نیست همین دوستی «جان» موجب شده‌بودکه‌آنهمه افتخار نصیب هایده‌گردد ازطرف دیگر میدید اگر جیمز نبود وبااوازدواج نمیکرد شاید هرگزنمیتوانست بامریکا برود وباجان‌آشنا شود وبالنتیجه چنان موفقیت وافتخاراتی بدست‌آورد.
من نمیدانم هایده درآنموقع چه‌حالتی داشت وچه صحنه‌هائی را از برابر چشم میگذراندکه اصلامتوجه سؤال جیمز نشد ویاسؤوال را فهمید ولی نخواست جوابی بدهد ، همه چشمهارابباو دوخته بودیم وبراستی‌کـه قلبمان می‌طپید وبابی‌تابی میخواستیم پاسخ هایده‌را از زبان خودش بشنویم اماآنقدر اوباگوشه دستمال خودش بازی کرد وآنقدر درسکوت باقی ماندکه اشك‌هایش‌گونه‌های اورا خیس‌کرد وبرروی دامن پیراهنش افتاد نمیدانم هرگزیك دختر زیبا دربرابر شماگریه‌کرده است وناظر وضع رفت‌بار دختر بیکسی‌که درکارخود حیران‌مانده است بوده‌اید یاخیر ؟ در چنین موقعیتی بودکه من خود را یگانه یار وپشتیبان هایده میدانستم ومثل این‌بودکه بار مسئولیت سنگینی‌را بردوش خوداحساس میکردم بهمین جهت دچار اضطراب وهیجان بی‌اندازه‌ای شده‌بودم وجیمزکه حوصله‌اش از سکوت وگـریه‌هایده سررفته بود دست اورا تکانی داد وسؤال خودرا باخشونت و عصبانیت بی‌اندازه‌ای تکرارکرد . هایده سرخودرا بلندکرد ودرحالیکه بغض راه گلویش‌راگرفته ونمی‌توانست کلمات را بدرستی اداکند آهسته وبریده بریده‌گفت «نمیدانم چه‌جواب بدهم» وبااین حرف یکباره بجان‌جیمز آتش زد واو را مثل‌کوره‌ای منفجرکرد . جیمز بدون اینکه متوجه اطـراف وموقعیت خـود باشد چون شیر خشمناکی از جای پرید ویقه جان راگرفت ودست خودرا عقب بردکه مشت محکمی‌برچانه «جان» بنوازد ولی جان باکمال خونسردی ازخود دفاع‌کرد ومچ دستش راگرفت‌وهردو بی‌حرکت ایستادند .

جان وجیمز درزد وخورد باهم قابل مقایسه نبودند وبااینکه جیمز سربازی بودکه جبهه جنك دیده‌وطرق حمله‌را خوب آموخته بود مع‌الوصف جان‌از او نیرومندتر وورزیده‌تر بود وفقط بایك تکانی‌که باوداد حالی کردکه خوب میتواند ازخود دفاع‌کند وبهمین‌جهت جیمز مثل شیرغرنده‌ای‌که درقفسی‌آهنین زندانی شده باشد بانگاههای غضبناك بجان مینگریست وخودش رامیخورد . عاقبت به پیشنهاد لوسیل‌که بی‌اندازه ازاین پیش‌آمد ناراضی بود ومیدید پسرعمه‌ای‌که میخواست بااو ازدواج‌کند عاشق دلخسته زن دیگری شده‌است وحالاکارش دارد به‌بیآبروئی ودعوا ومرافعه میکشد مهمانخانه را ترك‌گفتیم وبطرف باغ لوسیل رفتیم تادر آنجا باخیال آسوده‌تری موضوع حل‌شود .

درخانه لوسیل جیمز وجان سخت بجان هم‌افتادند جیمز اصرار داشت‌که هایده بااو فوراً براه بیافتدو لوس آنجلس را همانروز ترك‌کنند اماهایده مردد بود ونمیخواست چنین تصمیم عجولانه‌ای اتخاذکند . هایداز لوس آنجلس بدندیده ودرظرف همین مدت‌کوتاه موقعیت خوب ومعروفیتی پیداکرده بودکه اگر میخواست‌از این شهرت استفاده‌کند بخوبی میتوانست‌آتیه خویش را تأمین سازد اما او دیگر بفکر تامین‌آتیه واستفاده از موقعیت نبود اودل درگرو محبت «جان» سپرده ومیخواست ازشوهر خود انتقام بگیردعلی‌الخصوص‌که لوسیل‌هم

ناظر این جریان بود و «جان» نامزد سابق لوسیل بود . مثل اینکه طبیعت این بازی را خوب جور کرده بود. لوسیل درغیاب هایده باشوهر او گرم گرفته وبااو عشقبازی کرده بود وحالا قضیه برعکس شده وهایده میرفت تاباجان نامزد سابق او عروسی کند .

وقتی جیمز درخانه لوسیل دست هایده را گرفت وباصرارخواست اورااز جای بلند کند وبزوراز آنجا ببرد جان درصدد اعتراض برآمد واین بارجیمز که سخت عصبانی شده بود دست باسلحه بردودریك طرفةالعین گلوله ای بطرف جان خالی کرد .

برای منکه میخواستم بهروسیله شده دل لوسیل رابدست آورم و «جان» را ازچشم او بیاندازم این عشق ناگهانی که منجر به تیراندازی جیمز شد موهبت عظیمی بشمار میرفت و هر چند گلوله بکسی اصابت نکرد و «جان» دراین ماجرا جان سالم بدر برد ولی عصبانیت جیمز وسرعت عمل او هایده راتکانی داد واورا درکار خویش موقتاً مردد ساخت . تااینجاکار بنفع من تمام شده بود ولوسیل بکلی دل از «جان» کند وحتی یکنوع حس کینه ودشمنی دراو بوجود آمده بودکه برای تسکین آن انتقام موحشی ازپسر عمه خودبگیرد ودراین گیرودار بودکه من زبان بمذمت از «جان» گشودم واورا سخت بباد انتقاد گرفتم ولی هرقدر لوسیل از حرفهای من خوشش میآمد هایده عصبانی میشد وقلبا میرنجید او نمی دانست رویه ای که درپیش گرفته چه عاقبت خطرناکی دارد از من هم انتظارداشت که اورا تایید کنم تاازجیمز طلاق گرفته وبعقد ازدواج پسرعمه لوسیل درآید ولی بیچاره از عاقبت این کار خبرنداشت بهرحال آنروز بهرزبانی بود بآن ماجرای وحشتناك ودعوای جدی دوعاشق دلخسته ای که یکی هایده را درتصرف داشت ودیگری میخواست آن فرشته طناز را ازدستش برباید آبی پاشیدیم وموقتاً صلح وصفارادرمیان آنان برقرارکردیم .

گواینکه هایده هرجا میرفت وهرجامی نشست جان هم بهربهانه ای بود خودرا درکنار او جامیدادامامن که میدیدم طلاق هایده ازجیمز ضربت مهلکی براو وارد میآورد وآینده اش را بکلی تیره وتار میسازد اورا بباد پند واندرز پدرانه گرفتم وبراستی که مثل پدر مهربانی صحنه های مخوف وخطرناکی که بعدهاممکن بودباآن روبرو شود وعاقبت هم شد درنظرش مجسم کردم واگر نصایح واندرزهای من نبودشاید نپختگی وبچگی هایده موجب میشدکه عشاق دلخسته اوبجان هم بیافتند وکار بجدال وقتل یکی ازآنها بکشد ودر این میانه دخترك بینوارا که در دیار غربت کسی جزخدا نداشت گناهکار تشخیص داده بزندان بیاندازند البته باید اعتراف کنم که محرك من دراین ماجرا علاقه ای بودکه بازدواج بالوسیل داشتم ولی بهر حال خیر وصلاح هایده نیزدر این بودکه دست شوهرش را بگیرد وهرچه زودتر از آن شهر پرآشوب بار سفربندند اما افسوس که هروقت باهایده صحبت میکردم ووضع خطرناکش را تذکر میدادم همه گفته هایم راتصدیق میکرد ولی نیمساعت بعدهمه چیز را فراموش میکرد ومیگفت من از لوس آنجلس خوشم آمده وباید همینجا بمانیم . شوهرم اگر مرامیخواهد باید درهمین شهراقامت گزیند واگرهم نمیخواهد تاحالا هرچه خواری وصدمه بخاطر اودیده وکشیده ام بس است مهرم حلال وجانم خلاص. بنده وزرخرید کسی نیستم وبیش ازاین هم نمیتوانم تحمل رنج وسختی کنم. خانه وخانواده خودرا از دست دادم. پدر ومادر وفامیلم را بخاطر اوازیاد بردم .

این حرفهای هایده که کم وبیش راست بود یك عیب داشت وآن اینکه اگر جیمز همانموقع او را طلاق میداد «جان» هم مسلماً اورا بعقد ازدواج خویش درنمیآورد وآن عشق آتشین چون خاکستر سردمیشد وباصطلاح خودمان که تب تند زودعرق میآورد همینکه «جان» میدید دختر بیکس وآواره ای دراختیار اوقرار گرفته تامدتی ازاوکام دل میگرفت وسپس رهایش میکرد .

من سرگذشت بسیاری اززیبا رویان وماهرخان را درداستانها وافسانه ها خوانده ومیدانستم همینکه بادخزان باین گلهای خندان بخوردو آنهارا پژمرده سازد همه عشاق دلخسته ازدورو برشان پراکنده میشوند وآنهارا بدست فراموشی میسپارند . هایده هم یکی ازهمین گلچهرگان بدبخت وبینوائی بودکه میرفت موقعیت خودرا فراموش کند وبرای ابد خویشتن را بدبخت وسیه روزسازد بهمین جهت وبرای جلوگیری ازسقوط اوچاره منحصر بفرد را درآن دیدم که بجای آهن سرد کوفتن وپند بهایده دادن با «جیمز» صحبت کنم وبرای اینکاراورا بگوشه ای کشیدم

وگفتم تو نباید ازاین ماجرا ناراحت شوی قانون ومقررات کشور من که طبق آن توباهایده ازدواج کرده‌ای بتو اجازه میدهد که تاهروقت میل‌داری باهمسر خود زندگی کنی وحتی این قانون بتو اجازه داده است که بغیرازهایده چندین زن رسمی دیگرهم برای خود انتخاب کنی وبنابراین بهانه همسر توکه بازن دیگری معاشقه داشته‌ای تورا مجبور بطلاق نخواهد ساخت . مردان مشرقزمین اختیارات زیادی درامر ازدواج دارند واصولا قانون‌مابزن اجازه طلاق نمیدهد بنابراین تومیتوانی باخیال آسوده بهمسرت اخطار کنی که دست از حرکات ناشایست خود بردارد وفکرازدواج با «جان» وگرفتن طلاق‌را ازسر بدر کند مطمئن باش که دراین راه منهم باتوکمك خواهم کرد زیراراضی نیستم که اوبه پیروی ازهوای نفس پشت‌پا بسعادت خویش بزند . وقتی جیمزمطمئن‌شد حرفهای من صحیح است تصمیم گرفت هایده‌را بهروسیله شده باخود به‌نیویورك ببرد تا این‌ماجرای تأثرانگیزخاتمه‌یابد.

ولی باو توصیه کردم که فعلاباخونسردی ومهربانی باهمسرخود رفتار کند وبیچاره «جیمز» نیزانصافاً بحرف‌من عمل‌کرد . بهرحال آنروز گذشت وروز بعد به پیشنهاد لوسیل دسته‌جمعی برای گردش بقمارخانه «رینو» درشهر «نوادا» رفتیم . دراین قمارخانه که یکی ازبزرگترین قمارخانه های آمریکاست غالباً سرمایه‌داران و میلیونرهای بزرك بقمار مشغول میشوند .آنروز مثل اینکه بخت بامن یاربود ودر یك بازی که ۵۰۰ دلار پول گذاشته بودم پنجاه هزاردلار برنده‌شدم بطوری این برد مرادر قمارخانه انگشت نما کرد که سیل زنان‌ودختران ماهروئی که درآنجا بودند وهرکس پولی میبرد برای خالی کـردن جیبش بطرف اوهجوم میبردند بسوی من روآور شد . اما من‌ازآن جوانهائی نبودم که بخاطر عشوه وناز ساختگی وادا واطوارهای مصنوعی آن زنان که نه برای من بلکه برای پولهایم خودرا شیفته ودلخسته من وانمود میکردند کنترول خویش را از دست بدهم علی‌الخصوص که همه توجهم بلوسیل بود ومیخواستم بارفتاری موقرانه وشرافتمندانه اورا رام ساخته‌وتحت‌تأثیر خویش قرارش دهم . بهمین جهت وقتی دست ردبسینه همهٔ آن گلرجان گذاشتم وبهیچیك ازآنها اعتنائی نکردم لوسیل هم که تصور میکرد من یکی از اشراف‌زادگان شرق هستم وصاحب پول هم شده بودم بانظر دیگری بمن مینگریست ودیگر ،آن فاصله‌ای‌راکه تاروزقبل بین من‌وخودش بوداز بین‌رفته دانست وخیلی گرمترومهربانتر دست دردستم میانداخت وبرویم لبخند میزد .

درقمارخانه «رینو» همه نوع وسائل آسایش وجود داشت وبراستی که باید این شهر را شهرازدواج‌نام گذاشت ومثل‌اینستکه آب‌وهوای‌این‌شهر آدم‌رابهوس ازدواج میاندازد. وروزی نیست که چندنفر ازهمین‌قماربازها بکلیسای معروف‌این شهر برای ازدواج نروند

آداب ورسوم ازدواج دراین شهر خیلی سهل وساده‌است عروس‌وداماد هریك انگشتری میخرند و بکشیش مراجعه میکنند بفاصله نیمساعت همه کارهای‌عروسی روبراه میشود. این‌عروسیهای سریع تشریفات‌زیادی هم ندارد وکشیش همینکه ازرضای طرفین اطمینان حاصل‌کرد صیغه عقد را جاری میکند وچه‌بسیار کسانیکه باین شهر رفته وبایك بازی صاحب ثروت وهمه چیز شده‌ودرهمانجا همسری برای‌خود برگزیده ودیگر هم پابآنجا نگذاشته‌اند وچه برعکس آنقدر خانواده‌ها که هستی خود رادراین شهر ازدست داده وبروز سیاه افتاده وحتی از روی عجز زن خود را هم طلاق داده بودند واگرروبهم حساب‌کنیم تعداد دسته دوم‌بمراتب بیش‌ازدسته‌اول است وشاید از هرصد نفر نودونه‌نفر هستی خودراازدست داده ودر این میان نقط‌گاهی یکنفر پیداشده که‌مثل من همینکه پولی بدست‌آورده دیگر گرد قمار نگشته‌است .

درهرصورت آنروز که‌ماآنجا بودیم چند عروس‌وداماد بطرف‌کلیسا میرفتند ، مادرآنموقع درخیابان سبزوخرم زیر درختها قدم میزدیم ولوسیل ازشانسی که‌آورده بودم صحبت میکرد وقتی باآن عروس‌ودامادها روبرو شدیم مثل‌کسیکه فکرتازه‌ای بنظرش رسیده باشد باژست مخصوصی رویم را بلوسیل‌کردم وگفتم هوس نمیکنی که ماهم مثل‌آنهابکلیسا برویم . لوسیل‌که از این جمله خوب بمقصودم پی‌برده بود ولـی میخواست واضحتر بگویم پرسیدچطور ؟گفتم : امروز من خیلی شانس‌آورده‌ام یك شانس دیگر هم دارم وآن اینست‌که تو پیشنهاد ازدواج مرا بپذیری وباهم عروسی‌کنیم . اوسرخود را بعقب برگرداند که باپسر عمه‌اش که بدنبال ما میآمد مشورت‌کند واین پیشنهاد را برخ او بکشد اما همینکه نگاهش «بجان» افتادکه باهایده‌گرم صحبت

است بالهجه‌ایکه معلوم بود ازروی کمال علاقه مندی است گفت : حاضرم برویم من برای همیشه مال توخواهم بود وباهم زندگی خواهیم کرد واضافه نمود بگذار بچه‌ها را خبر کنم وسپس صدا زد رفقا برویم بکلیسا . «جان» که همه چیز رامیخواست باشوخی توأم کند گفت مگر خیال ازدواج داری لوسیل جواب داد بله برویم . ما ازجلو و«جان» و«می‌می» و«هایده» و«جیمز» از دنبال بطرف کلیسا براه افتادیم ولی هیچیك نمیتوانستم حدس بزنیم که رفتن مابکلیسا چه صورتی بخود خواهد گرفت وآیا لوسیل مرا دست انداخته ومسخره کرده یاجداً تصمیم قطعی بازدواج گرفته است ومیخواهد برای همیشه بامن زندگی کند قلبم ازشدت اضطراب میطپید ودست وپای خود رااز خوشحالی گم کرده بودم . این اضطراب تنها از شوق ازدواج نبود بلکه میترسیدم او مرا مسخره کرده ودست انداخته باشد .

درجه هیجان واضطراب من درآن لحظه که روبکلیسا میرفتیم ولوسیل با پیشنهادی که یك روزدر ردیف آرزوهای دور ودراز من بشمار میرفت موافقت کرده بود معلوم است براستی که دست وپای خود را گم کرده بودم ونمیتوانستم درست راه بروم علی‌الخصوص که هنوز مردد بودم وخودم هم باور نمیکردم که او تقاضای مرا بپذیرد وباین آسانی وسادگی من بافتخار دامادی یك میلیونر متنفذی که صیت شهرت وقدرتش درسر تاسرلوس انجلس وکالیفرنیا پیچیده بود نایل آیم . اما همینکه جلو درکلیسا رسیدیم لوسیل ناگهان برسرجای متوقف شد ونگاهی بمن انداخت که تا اعماق قلبم تاثیر کرد، این نگاه را بانگاههای مسخره آمیز دختران تهران خودمان که غالب بعدازظهرها وقتی پس از تعطیل مدرسه در خیابان شاه‌آباد باآنها روبرو میشدیم ومتلکی بارشان میکردیم تطبیق کردم وشاید درست همان اثررا درمن داشت . اما بزودی پی بردم که اشتباه کرده‌ام واو مقصودش مسخره کردن من نبود وپس از یك لحظه که مکث کرد وخوب درچشمانم خیره شد گفت یك چیزرافراموش کردیم وباانگشت بتابلوئی که روبروی ما نصب بود اشاره کرد روی این تابلو باخط درشت نوشته شده بود «عروس ودامادهای خوش سلیقه انگشترهای خودرا از مغازه روبرو تهیه میفرمایند» باتفاق هم واردمغازه‌ای شدیم ولوسیل اولین انگشتری راکه انتخاب کرد باندازه انگشتش درآمد ومن نیز حلقه‌ای برای خود انتخاب کردم . دیگر تقریباً باورم شده بود که اوشوخی نمیکندواین بار باقدمهای محکمتر ووضع مطمئنتری بطرف کلیسا براه افتادیم اما بازهم بین راه فکرتازه‌ای بمغز لوسیل راه‌یافت واوراوادار کرد که مرا برای چنددقیقه تنها بگذارد لابد خواننده نمیتواندحدس بزند که علت جداشدن اوازمن دراینموقع این بود که بوسیله تلفن بپدرش موضوع ازدواج را اطلاع بدهد نه‌اینکه ازاوکسب تکلیف یاکسب اجازه کند .

وقتی لوسیل بوسیله تلفن باپدرش که صدها کیلومتر درآنموقع ازما فاصله داشت رابطه پیدا کرد خیلی مختصر ودرچندکلمه خبر ازدواج را باو داد مسلماً چنین‌چیزی درکشور مانظیر نخواهد داشت وتا اجازه قبلی پدر ومادر نباشد وپدر دختر درمحضر رسمی دفاتر مربوطه را امضا نکند ازدواج صورت نخواهد گرفت اما مستر «لیدی» که یك میلیونر متنفذ ودرحقیقت یك دیپلمات لایقی بود ناگهان باچنین تصمیم عجولانه دخترش مواجه میشد وبدیهی است که چاره‌ای جز این نداشت که بدخترش تبریك بگوید وسعادت اوراخواستارشود. این تشریفات رالوسیل از نظراحترامی که بپدرش میگذاشت انجام دادوحتی اگراویك دختر معمولی وبی‌علاقه‌ای بود میتوانست چنین‌خبری را هم‌بپدرش ندهد وپس ازاینکه ماهها عسل‌راگذراندیم دست مرابگیرد وبنزدپدرش ببرد ومرا بعنوان شوهرخود معرفی کند .

بهرحال همینکه لوسیل گوشی تلفن را سرجایش گذاشت خیلی معمولی ازمن عذرخواهی کرد که چند دقیقه وقتم‌را تلف کرده است واصلا مثل‌اینکه کار مهمی انجام نشده باشد ومذاکره او باپدرش درردیف یك احوالپرسی ساده باشد دست دردست من که ازرفتار وحرکات اومتحیر مانده بودم انداخت وبطرف کلیسا براه افتادیم . درآنجا چند عروس وداماد پیروجوان انتظار نوبت میکشیدند ومثل بیمارانی که دراطاق انتظارطبیب منتظر نوبت هستند برای رسیدن نوبت خود بی‌تابی میکردند . منظره چند عروس و داماد جوان که مشتاقانه منتظرندکشیش عقد ازدواجشان را جاری سازد وزودتر بروند تاازیکدیگر کام‌دل بگیرند براستی تماشائی‌است ودرآن لحظه استکه نگاههای تحقیرآمیز یاحسرت‌بار عروسها بیکدیگرازنظر اشخاص باریك بین‌دورنمی‌ماند.

قبل‌از مایك عروس وداماد جوانی که داماد اهل بلژیك وعروس ازاهالی «یوتا» بود سند خودرا امضاکردند و خنده‌کنان ازدر خارج‌شدند و پس‌ازآنهایك زن ومردچاق که هردوازقمار بازهای‌درجه‌یك واهل «مکزیك» بودند بعقد ازدواج یکدیگر درآمدند وهمینکه نوبت بما رسید قلبمان ازشدت هیجان شروع بطپیدن کرد . هنوزقیافه کشیشی که صلیبی بگردن داشت وتشریفات عقدمارا انجام میداد درنظرم مجسم است وطفلك لوسیل که درآنموقع حالتی ملکوتی بخودگرفته بودبیش‌ازهمیشه‌زیبا ودلرباشده بود . تشریفات عقد ازدواج که تمام شد لوسیل بوضع دیگری درنظرم جلوه‌گرگردید ومحبت دیگری نسبت‌باوپیدا کردم ومی‌توانم‌ادعاکنم که ازشدت‌خوشحالی‌روی‌پا بند نبودم . من‌دختری راکه هرگز درخواب هم‌نمیتوانستم‌تصورآشنائی ودوستی باآورابکنم بعقدازدواج‌خویش درآورده بودم . وحس میکردم‌که دیگرآن‌شاگرد مدرسه لات‌وبی‌پول چندماه‌قبل نیستم بلکه جوانی هستم‌صاحب پول وداماد مسترلیدی بزرگترین سرمایه دار کالیفرنیا ، ازاین گذشته همه افتخار وآبرویم بپدر زن متمول نبود بلکه لوسیل شخصاً همه چیز داشت باغ وآپارتمان و اتومبیل وده ومزرعه را ازپولیکه پدرش ازکودکی برایش پس‌اندازکرده وبعداز تحصیل دراختیارش گذاشته بود شخصاً خریداری کرده وروز بروز برثروتش افزوده میشد این من بودم‌که ازاشراف‌زادگی مشرقزمین فقط چشم‌و ابروی مشکی وزلفان‌پارافین زده‌ای داشتم واطوی شلوارم ازلبه‌کارد تیزتر بود ودرکشور خودنه‌تنها چیزیکه بتوانم درمقابل آنهمه‌ثروت برخ‌اوبکشم نداشتم بلکه تمام‌دارائیم‌منحصر بپولی بود که‌درحضور لوسیل‌در قمار برده بودم‌ومبلغی که‌ازفروش کوکائینها بدستم آمده‌بود واگر خدای نخواسته کاغذی ازتهران برایم میرسید مرتباً درآن متذکر میشدند که در خرج کردن رعایت اقتصادرا بکنم وسعی داشته‌باشم از ۱۷۰ دلاریکه ازکمیسیون ارز بمن میفروشد ۷۰ دلارش را بیشتر خرج نکنم تابتوانم باتفاوت فروش صددلار باقیمانده دربازار آزاد پولی بدست آورم وخرج ماه بعد خودرا تامین کنم تنها شانس من این‌بودکه لوسیل فارسی نمیدانست ونمیتوانست کاغذهای مرا بخواند وگرنه مسلماً بمحض اینکه چشمش بیکی ازاین نامه‌ها میافتاد ازمن طلاق میگرفت درهر صورت من‌و او دیگر زن و شوهر بودیم وبایستی بماه‌عسل برویم هایده باطناً‌ازاین موفقیت خوشحال بود وازاینکه میدید من بنان‌ونوائی رسیده‌ام خودرا دیگر غریب وبی‌پشتیبان نمیدانست وبقول خود ازدواج مارا بفال‌نیك گرفته وامیدوار بودکه اوهم بتواند ازجیمز طلاق بگیردوباجان عروسی کند امالوسیل‌که ازدست هردو آنها عصبانی بود ووجودهایده را موجب‌اصلی شکست خود درعشق «جان» میدانست ازآنها متنفرشده واصرارداشت‌که هرچه‌زودتر آنهارا ترك‌کرده وبرای‌گردش ماه عسل برویم بهمین جهت بدون مقدمه روبآنهاکرده وگفت ماامروز عصر از شما جداخواهیم شدوتا ماه‌آینده همدیگررا نخواهیم‌دید وسپس‌رو بمن کردوگفت انتخاب‌محلیکه باید ماه عسل را درآنجا بگذرانیم باتواست .

مثل اینکه دلم‌گواهی میداد جدائی ما ازهایده برای او خطراتی دربر خواهد داشت وتنها ماندن جیمز وجان وهایده‌را یکنوع بی‌احتیاطی میدانستم مع‌الوصف باخود گفتم هرکسی مسئول زندگی وآتیه‌خویش است ، ومن مکلف نبودم‌که همه‌جا بدنبال دختریکه فقط برگردن‌من‌حق دوستی‌وآشنائی داشت بروم و آینده خودرا بخطر بیاندازم .

بعلاوه ازدواج‌من ولوسیل دیگر اجازه نمیدادکه باهمان نظرسابق بهایده نگاه‌کنم . درست‌است‌که هایده زیبا بود وچشمان نافذ ونگاههای گیرایش دل‌سنك را آب میکرد، درست است‌که اوغریب وتنهابود وهمزبانش فقط من بودم وبکمك ویاری من امیدها داشت اما چه‌کسی حاضر است بخاطر دختریکه آشنائی آنها ازحدود تعارفات رسمی تجاوز نکرده ودرحین مسافرت برسبیل تصادف باهم دوست شده‌اند سعادت خودرا فداکند . شاید هایده این ایراد را بمن وارد بداندکه چرا اورا تنهاگذاشتم ورفتم اما من این‌توقع را بیجا میدانم . بعلاوه اگر دختر عاقلی بود وبسعادت خویش علاقه داشت حق بود ازخطای جیمز که‌مدتها باغم عشقش سوخته وساخته چشم بپوشد وهوس بچه‌گانه خودراکه ازدواج باجان بود ازسر بدرکندوباتفاق شوهر خود بطرف نیویورك برود تازندگی سعادتمندانه‌ای را آغازکنند . منهم درموقع خداحافظی از آنها این نصیحت را باوکردم ولی سرسختی ویکدندگی هایده این اندازه‌ها نبودکه بسادگی حرفی را بپذیرد و

تصمیمی را قبول کند و با اینکه ازاو قول گرفتم لااقل درغیاب ما باجان معاشرت نکند معذالك وقتی ازماه عسل مراجعت کردیم آنها در لوس انجلس انگشت نما شده ووضعی را پیش آورده بودند که از شنیدن آن موی بر بدن راست میشود .

خاطرات خوش ماه عسل برای من ازبهترین وشیرین ترین خاطرات زندگی بشمار میرود که هنوزهم هرلحظه آنرا بخاطر میآورم آب دردهانم جمع میشود لابد این ضرب المثل را شنیده اید که فلانی ازخوشحالی روی پا بند نبود منهم آنرا شنیده بودم اما هرگز بمفهوم حقیقی آن پی نبرده بودم و هیچوقت اتفاق نیافتاده بود که بحقیقت روی پا بندنباشم ولی آنروزها بقدری خوشحال بودم که میخواستم مثل پرنـده ای بهوا پرواز کنم مثل بچه ها جست وخیز میکردم وهمین کارها بود که لوسیل را بیشتر تحت تأثیر قرار داده وبنشاط میآورد واز حرکاتش معلوم بودکه ازازدواج بامن خوشحال وراضی است . خودستائی کار خوبی نیست ولی بایدبگویم اوکه ازهمه لذاید زندگی برخوردار بود وغمی ازغمهائیکه دختران هموطن مرا آزار میدهـد در دل نداشت شوهر ایده آل خودرا یافته بود دریکی ازهمان روزهای اول ضمن صحبت گفت زندگی من یك چیز کـم داشت وآن یکشوهر چشم وابرومشکی شرقی بودکه خداوند تورا ازسرزمین اسرارآمیزهزارویکشب مأمورکرد باینجا بیائی تاباهم ازدواج کنیم وخوشبختی مرا کامل سازی . چقدر افسوس میخورم که یك دستگاه فیلمبرداری وضبط صدا نداشتم که همه جا حرکات وصحبتهای من وهمسر مراثبت وضبط کند تامعنی خوشبختی وسعادت وبهشت مجسم گردد وبچشم بیاید .

بهشتی که ما ماه عسل را درآن گذراندیم یك شهر کوچك وزیبائی درکنار دریاچه آرام وبی انتهائی بودکه تاچشم کارمیکرد گل بود وآب وسبزه وطراوت وروشنائی . مردمی که ما باآنها روبرو میشدیم همه یا عروس ودامادهای جوانی بودندکه برای گذراندن ماه عسل بدانجا آمده بودند یامهمانخانه دارها وکارسونها وکسانی بودندکه خدمت صدها عروس ودامادرا بعهده داشتند. اثری ازغم، اشك وآه، فقروبی چیزی دراطراف ما وجود نداشت . همه جا آهنك نشاط آور موسیقی ، ناله امواج دریا وصدای مرغان نغمه سرا وزمزمه دلکش لوسیل بود وجز این چیزی وجود نداشت . یکماه تمام رازونیاز وبوس وکنار عمرآدمی را دوبرابر میسازد و منکه خاطرات این یکماه را ثبت کرده ام چون موضوعی خصوصی وذکرش دراینجا مورد ندارد قبل از اینکـه بشرح آن بپردازم بماجرای هایده وجیمز برمیگردم .

دراین یکماه ما ازهمه دنیا بی خبر بودیم وازجیمز وهایده هم اطلاعی نداشتیم ولی روزیکه بلوس انجلس مراجعت کردیم قبل از اینکه بخانه پدر لوسیل برویم وطبق معمول بپدرزنم معرفی شوم بکاخ مخصوص همسرم رفتیم تامختصر رفع خستگی کرده وکسالت مسافرت را برطرف کنیم هنوز وارد نشده بودیم که پیشخدمت پاکتی راکه درگوشه آن بانگلیسی باخط قرمز نوشته شده بود «خیلی فوری» واسم من روی آن دیده میشد بدستم داد . بمحض اینکه بآن نگاه کردم خط هایده را شناختم . نامه را باعجله بازکردم . نوشته بود : « حادثه بدی برایم رخ داده خواهش میکنم فوراً بخیابان ۱۵ آپارتمان ژ ـ ٤ شماره ۲٦ بیائید ـ هایده . »

از دیدن این نـامه دچار وحشت واضطراب شدم وموضوع را برای لوسیل ترجمه کردم و از او خواستم برود استراحت کند تامن سری بدخترك بینوا بزنم . لوسیل حرف مرا نپذیرفت واصرارکردکه حتماً بامن همراه باشد . باعجله بآپارتمانی که شماره اش را دردست داشتیم رفتیم وزنك دری را فشار دادیم و بـا بی تابی منتظر ملاقات هایده بودیم که یك خدمتکار جوان در را بروی ما گشود وقتی از او سراغ هـایده را گرفتیم اظهار بی اطلاعی کرد ونشانیهائی هم که از هایده دادیم نتوانست خدمتکار را قانع کند ومجدداً جواب اول خودرا تکرار کرد وگفت : چنین کسی دراین آپارتمان منزل ندارد ودررابست ومارا پشت در گذاشت. این امرکه برپیچیدگی موضوع وتعجب من افزوده بود لوسیل را بیشتر دلواپس کرد ، بلافاصله خودرا بتلفن رساندیم تاازمنزل «جان» اطلاعی بدست بیاوریم ولی مادر «جان» که ازپشت تلفن بـالوسیل صحبت میکرد گفت «جان» برخلاف رویه ای که داشت وهروقت بمسافرتی میرفت قبلا میگفت که پس از چندروز مـراجعت میکند این بار بدون اینکه حرفی بزند ازمنزل خارج شده وفقط گفته است بنیویورك میروم وتاحالا که بیست روز

ازحرکت او میگذرد نامه وتلگرافی ازاو نرسیده وبینهایت نگرانم گوشی تلفن دردست لوسیل میلرزیـد و رنك ازصورتش پریده بود او تصور میکرد من وهـایده حقیقتاً خالهزاده هستیم ومیترسید از شنیدن مطلبیکه مادر «جان» اظهار کرده نگران شوم نمیخواست حقیقت‌را بمن بگوید اما قبل‌ازاینکه حرفی بزند گفتم‌از«جان» هم خبری ندارند؟ باسر اشاره کردکه همینطور است ، وبعد ازلحظه‌ایکه هردو سکوت کردیم بحرف آمد وگفت نباید نگران بود برویم منزل شاید پیشخدمتها اطلاعی داشته باشند ویاکاغذ دیگری‌بابست رسیده‌باشد مجدداً سوار اتومبیل شدیم ولوسیل‌که بیش‌ازمن مضطرب بود وقتی پشت‌رل نشست احساس کردم کـه بعلت حواس‌پرتی نمیتواند درست اتومبیل براند ودوبار نزدیك بودکه تصادفی روی دهد بهمین‌جهت پیشنهاد کرد جای خودرا بااو عوض‌کنم ورانندگی را من بعهده بگیرم منهم حواس درستی نداشتم ولی باز از او قویتـر بودم وقدرت کنترول اعصابم بیشتربود عیب‌کار این بودکه درخیابانها نمیشد آهسته‌تر ازسرعتیکه معین‌شده‌بود اتومبیل راند واگر تندترهم میرفتیم پلیس متوقفمان میکرد . بهرحال خودرا بمنزل رساندیم و لوسیل دستور داد تمام نامه‌ها وتلگرافاتیکه درمدت غیبتش برای او رسیده بیاورند .

در اطاق کارلوسیل صدهاکاغذ و تلگرافات روی یك میزگرد وبزرك‌انباشته شده بود اینها نامه‌ها وتلگرافاتی بودکه یاازدوستانش رسیده ویامربوط بتقاضای اجاره وواگذاری مزرعه یاساختمانی بود و تك‌و توك هم کارگران بیکاری اورا واسطه قرار داده بودندکه پیش پدر خود شفاعت‌کند که کاری بآنها رجوع شود . اتفاقاً نامه‌هائیراکه‌لوسیل بازمیکرد اغلب ازاین قبیل‌بود زیرا پشت پاکت آشنا بنظرش نمیرسید و حدس میزد یکی ازاین نامه‌ها مربوط بهایده باشد اماهرچه بیشتر جستجو میکردیم کمتر اثری مییـافتیم و بر اضطرابمان میافزود عاقبت پس از نیمساعت که‌بادقت نامه‌هارا چندین‌بار زیرو روکردیم چون چیزی بدست نیامد دربان‌را احضار کردیم . دربان همین‌قدرگفت یکروزعصر زن زیبائی‌که قیافه‌اش بایتالیائیها شبیه بود و چشمان درشت‌وگیسوان سیاهی داشت بااتومبیل آبی‌رنگی باینجا آمد وآدرس شمارا خواست ولی من کـه نمیدانستم واطلاعی نداشتم نتوانستم جوابی بایشان بدهم چندروز طول نکشیدکه یکروز صبح زود پاکتی را جلوی پـای خود افتاده دیدم وهمینکه چشمم بخط قرمزی‌که روی پاکت نوشته بود افتاد ومتوجه فوریت نامه شدم پشت پاکت‌را خواندم وچون اسم شمارا پشت‌آن ملاحظه کردم سپردم‌که بمحض ورودآنرا بشما بدهند . ابتدا ازمشاهده این‌نامه که آنرا درصندوق نینداخته بودند فوق‌العاده تعجب‌کردم وحتی یکبار پیش خودفکر کردم‌که آنرا «بستر لیدی» بدهم شاید وسیله‌ای داشته باشندکه زودتر نامه را بشما برسانندولی‌همانروزکه برای‌بعضی دستورات مراا‌حضارکرده‌بودند ازصحبتهایشان فهمیدم‌که نمیدانند برای‌گذراندن‌ماه عسل‌بکجا تشریف برده‌اید بهمین‌جهت ازتصمیم‌خود منصرف شدم .

حرف‌های دربان سوء ظن مرا نسبت بحوادث خطرناکی‌که ممکن بود برای‌هـایده رخ داده بـاشد تشدیدکرد ومخصوصاً این مطلب‌که نامه‌را برخلاف معمول بجای اینکه درصندوق نامه‌ها بیاندازند جلوی پای دربان انداخته ورفته‌اند بیشتر برتعجبم افزود بعلاوه‌کوچکترین اثری ازجیمزو جان هم بدست نیامد و مسلم میداشت‌که اتفاق مهمی رخ داده وبلائی بسر آنها آمده است.بکلی گیج شده بودم وتکلیف خود را نمیدانستم نامه هایده‌را باردیگر بدست‌گرفتم ودرهرکلمه‌آن دقت مخصوصی میکردم «حادثه شدیدی برایـم رخ داده خواهش میکنم فوراً بخیابان ....»آنروز تعطیل ویکشنبه بود وماهم بهیچ جا دسترسی نداشتیم و نمیدانستیم تحقیقات خودرا ازکجاشروع‌کنیم بهمین جهت هیچ اقدامی میسر نبود ولی صبح‌روز بعد که‌میخواستم ازخانه خارج شوم ودرحقیقت اولین روزی بودکه میرفتم زندگی جدید خودرا شروع کنم بمحض اینکه واردخیابان شدم وخواستم پایم‌را بدرون اتومبیل بگذارم پلیسی‌که درآن حوالی بود جلوآمد واخطارکردکه بااو بایستگاه پلیس بروم - ازاین اخطار بکلی خودراباختم‌ویقین حاصل‌کردم که‌جیمز موضوع معامله قاچاق‌راباهایده‌درمیان گذاشته‌واو هم‌برای انتقام‌از شوهرش مطلب‌را فاش‌ساخته است .

اگر بگویم لحظاتیکه بطرف ایستگاه پلیس میرفتم چشمم هیچ‌جارا نمیدید ومثل آدمهای مست‌سرم گیج میخورد گزاف نگفته‌ام ازخود میپرسیدم مرا بکجا میبرند؟ چه اتفاقی‌افتاده چه‌بلائی بسر هایده آمده‌چرا

پلیس درصدد تعقیب من برآمده؟ اگر لوسیل بفهمد که مرا مثل دزدان بزندان برده‌اند چه خواهد شد؟ اما وقتی تحقیقات را ازمن شروع کردند بیشتر بر وحشت و اضطرابم افزوده شد.

بالاخره آنچه نباید بشود شد ومرا مثل مجرمین و تبهکاران در برابر بازپرسان قرار دادند واولین سئوال بازپرس ازمن درباره مسترجان پسرعمه لوسیل وهمان کسیکه دیوانه‌وار هایده رادوست میداشت بود. و وقتی مفصلا جریان دوستی خود را از اولین روزیکه باهم آشنا شده بودیم ترضیح دادم ازمن پرسیدند که چند وقت است وارد کالیفرنیا شده‌ام وآیا چند روز درنیویورك اقامت گزیده‌ام و درآنجا باچه کسانی مربوط بوده‌ام؟ بااینکه ازابتدا انتظار چنین سئوالاتی راداشتم وپیش خود جوابهائی طرح کرده بودم بقدری بیموقع این سئوال راشنیدم که بکلی خود راباختم وحالت غیرطبیعیم ازنظر تیزبین مأمورین زبردستی که بادستگاههای مختلف گیج کننده‌ای مجهز بودند دورنمیماند آنها نور افکنهای متعدد را بصورتم افکنده وبا وسیله ضبط‌صدا و ثبت ضربان قلب و چندین دستگاه دیگر که ازآن سردر نمی‌آوردم کوچکترین حرکت واضطراب مرا ثبت میکردند ومنکه نتوانستم خونسردی خودرا حفظ کنم کم وبیش توضیحات بی‌سروتهی که مجرم بودن مراآشکار میساخت میدادم، ولی هنوز مشغول صحبت بودم که ازمن درباره هایده توضیحاتی خواستند و این بار با خونسردی جریان آشنائی خود را ازروز اول تاآخرین لحظه‌ای که ازاو جدا شده بودم بتفصیل بیان کردم.

درهمینموقع بازپرس بتکمه‌ای که پهلوی دستش بدیدار بود فشاری داد و از دیوار اطاق که بوضع خوب و زیبائی رنك آمیزی‌شده بودو تصور نمیرفت که پشت آن محل اختفای پرونده‌ها باشد پرونده‌ای رابیرون کشید. بااین پرونده چند قطعه عکس روی کارتی که زیرآن شماره وعلاماتی گذاشته بودند الصاق شده بودکه در اولین نظر عکس هایده وجیمز بچشمم خورد ولی موقعی دچار تعجب فوق‌العاده شدم که عکس یکدختر زیباکه او را نمیشناختم وچند جوان آمریکاکه هرگز آنها را ندیده بودم و همچنین عکس خودم را درآنجا مشاهده کردم. ازجریان کار بنظر میرسید که حادثه مهمی رخ داده که یکعده تقریباً ده نفری مرکب اززن ودخترجوان را تحت تعقیب قرار داده‌اند. وقتی پرونده را روی میزقرار دادند چشمم بکارت دیگری افتاد که عکس دسته قاچاقچیانی که درنیویورك باآنها تماس گرفته وکالای خود را بآنها فروخته بودم دیده میشد واینجا بودکه یکباره مثل اینکه پتکی بسرم فرودآورده باشند سرم بدوار افتاد و عرق برپیشانیم نشست فهمیدم که آفتاب سعادتم برلب بام رسیده ومیرودکه غروب کند. فهمیدم که همه چیزرا ازدست داده‌ام وبجای زندگی درکاخ باشکوه لوسیل باید بگوشه زندان پناه ببرم. دیگر بچه روئی میتوانستم چشم درچشم همسر تازه عروسم بدوزم وبااو طرف‌صحبت شوم منکه باحیثیت وآبروی او وخانواده‌اش بازی کرده‌ام منکه باتهام قاچاق تحت تعقیب قرارگرفته‌ام چگونه بخود میتوانستم اجازه دهم بارجال و محترمینی که بافامیل همسرم معاشرت داشتند رفت وآمد کنم. لوسیل پس ازاطلاع از موضوع چه تصمیمی خواهدگرفت و چگونه مرا ازپیش خود خواهد راند؟ این اولین چیزی بودکه ازخود میپرسیدم.

درهمین افکار بودم که بازپرس قسمتی ازپرونده را جلو رویم قرار داد ومن باتعجب مشاهده کردم که یادداشتهائی بزبان فارسی است که باجوهر سبز و باقلم خود نویس نوشته شده است. این یادداشتها متعلق بهایده بودکه شب بشب خاطرات خود را ثبت کرده واکنون برروی‌میز بازپرس دیده میشود بازپرس که مهارت و ورزیدگی فوق‌العاده‌ای داشت وشاید تاآنموقع صدها قاچاقچی ودزد وآدم‌کش را محاکمه کرده وخوب میدانست چگونه اقرار واعتراف بگیرد وسندکتبی از متهم بدست‌آورد. یادداشتها را جلومن گذاشت وگفت ممکن است این قسمتها را بانگلیسی ترجمه کنید؟ من باکمال میل قبول کردم ولی بعداً فهمیدم که مقصود او ازاینکار چه بوده وباچه حیله‌ای بخط خودم مدارکی برعلیه من بدست‌آورد. بهرصورت من مشغول‌مطالعه وترجمه یادداشتهای هایده شدم.

اینك قسمتهائی ازدفتر خاطرات هایده که بدست پلیس افتاده بود نقل میشود:

یکشنبه اول آوریل

امروز احمد و لوسیل برای گذران ماه عسل از ماجدا شدند براستیکه بزندگی آنها حسرت میبرم

برای لوسیل شوهری از این مناسب‌تر و بهتر پیدا نمیشد بااینکه دلم نمیخواهد قبول کنم که لوسیل دختر زیبائیست و بااینکه از او کینه‌ای بدل دارم که اگر دستم میرسید شاید با ناخن قطعه‌قطعه‌اش میکردم معذلك باید اعتراف کنم که موهای طلائی و چشمان آبی‌رنگش را کمتر کسی صاحب است احمد ازخوشحالی‌در پوست نمیگنجید حق‌هم داشت او دانشجوی فقیری‌است که در بین راه وقتی برایم درددل میکردمیگفت اگرکارمناسبی پیدا کند وروزی چند دلار بتواند پیدا کند تاشام وناهارش را تأمین کند باپولی‌که از ایران برایش‌خواهند فرستاد بخوبی قادر خواهد بود به تحصیل ادامه دهد اما نمیدانم چطور شدکه ناگهان وضعش تغییر کرد و پولدار شد و بی دریغ خرج میکنداو که در کشتی بزحمت دست بجیب میبرد واز ترس‌اینکه پولهایش‌ته‌نکشد سیگارش راباتیغ نصف میکرد واز چوب سیگار استفاده میکرد که تاآخرین قسمت سیگار را بتواند دودکند این چندروز در خرج‌کردن از لوسیل وجان هم جلو میافتاد . منکه عقلم قد نمیدهد اصلا او از کجا پول‌تهیه کرد که توانست در قمار شرکت کند . باشد ، بمن چه مربوط است خوب‌شد که رفتند وازشرشان آسوده‌شدم لوسیل درعین حال که‌آدم بد قلبی نیست‌اما معلوم‌است که «جان» را دوست میداشت « جان » امروز ضمن صحبتهایش گفت‌که دختردائیش برای انتقام از اوبااحمدازدواج‌کرد آه‌که‌جان چقدرخوش قیافه‌ومهربان‌است ومیگوید دیوانه‌وار دوستم دارد راست‌هم میگوید این نکته بخوبی ازرفتارش پیداست وگرنه چه‌جهت داردکه کارو زندگیش را رهاکند و بدنبال من بیاید ، اگر او نبود اگراومرا در جشن رزبال شرکت نمیداد اگراو بمن کمك نمیکرد اینطور مشهور وسرشناس نمیشدم باید تصدیق کنم نیمی از موفقیتهایم را مرهون او هستم و آشنائی با او موجب اینهمه افتخار برای من‌شد.

دوشنبه ۲ آوریل

دیگر شوهرم بکلی ازنظرم افتاده است نمیدانم چرا باو بانظر حقارت نگاه میکنم مگر من نبودم که برای او خواب وخوراك نداشتم شب وروزگریه‌میکردم واقعاً که چقدر احمق بودم. احمق بتمام‌معنی.

تمام دنیا بود و جیمز ، بخاطر این جوان ناتوان‌که حتی قادر نیست یك زندگی متوسطی برای من ترتیب دهد همه چیز را زیر پاگذاشتم ، بااینکه بمن گفته بود ازخانواده متوسطی است بازهم دوستش‌میداشتم حالا میفهمم که دچار چه اشتباهی بودم ،او را با «جان» نمیتوان مقایسه‌کرد اوکجا و «جان» کجا،«جیمز» نوکر «جان» هم‌حساب نمیشود . وقتی در کنار هم مینشینند ازصورت «جان» آقائی میبارد .

باید اعتراف کنم که مفتون حرکات و رفتار مؤدبانه «جان» هستم . آقائی از سر و روی این جوان میبارد .

چقدر خوب میشد اگر میتوانستم از جیمز طلاق بگیرم وبا او ازدواج کنم . بیچاره شوهر احمقم تصور میکند باز با آن حرکات زننده‌ایکه از اودیده‌ام میتوانم دوستش بدارم بدبخت نمیداندکه دوستی‌بزور نمیشود وآدم هرقدر هم ساده باشد بالاخره یکروز باشتباه خود پی میبرد . مگر کفاره یك اشتباه چقدر است وبخاطر یك اشتباه چقدر باید تحمل رنج ومشقت کرد.

نه همه اینها تقصیر احمد است. این احمدکه میگفت مرا خاله زاده خود معرفی‌کن تا اگر مشکلی برایت پیش آمد از تودفاع کنم بشوهرم یاد دادکه مرا طلاق ندهد وطبق قوانین‌کشورخودمان من‌حق طلاق ندارم. اگر اوکه ادعای دوستی میکند چنین حرفی را نزده بود تاحالا کارها روبراه شده بود .

اوبآرزوی خود رسید وحالا با لوسیل‌خوش هستند اما من باید بسوزم وبسازم . خدایاکی میشودکه ازدست جیمز نجات یابم.

چهارم آوریل

احمد فت لوسیل هم ما را تنها گذاشت اگر «جان» نبود ازغصه وتنهائی دق میکردم بازهم خدا پدرش را بیامرزدکه‌ما را تنها نمیگذارد اگر اوهم باما نباشد حتی یکروزنمیتوانم با جیمز زندگی‌کنم شوهرم همه‌چیز را میداند امشب وقتی از اپرا بر میگشتیم«جان» رسماً بمن‌گفت‌که بایدکار را با جیمز یکسره‌کرد و

باین وضع خاتمه داد . او حاضر شده است پانزده هزار دلار بجیمز بدهد وطلاق مرا بگیرد اما مردك پارا در یك کفش کرده واز خر شیطانهم پیاده نمیشودکاش احمد اینجا بود واورا رام میکرد اما عیب کار اینجاست که احمد با اینکار مخالف است . امروز جیمز میگفت که فریب ثروت و پولهای « جان » را نخورم اوهم آنقدرها که من تصور میکنم بی پول نیست وتازگیها صاحب مبلغ گزافی شده است اینحرف را خیلی جدی میزد ومعلوم بودکه راست میگوید اما ازکجا پول بدست آورده ؟ نمیدانم. باید ازاینکار سردرآورم . وقتی در ایران بودم در روزنامه ها وکتابها خوانده بودم که آمریکائیها خیلی مادی وپولدوست هستند . پس چرا شوهر من پیشنهاد جان رانمیپذیرد شاید میخواهد مبلغ بیشتری دریافت دارد باید بجان بگویم که مبلغی برآن بیافزاید شاید راضی شود.

پنجم آوریل

جیمز میگفت باید بمعاشرت خود با جان خاتمه دهیم وزودتر کالیفرنیا را ترك کنیم اما پیشنهادشرا نپذیرفتم وگفتم توهرجا میخواهی برو و من تا احمد ولوسیل بر نگردند از جایم تکان نخواهم خورد . قطع مراوده هم با دوستی که از اوجز محبت ومهربانی چیزی ندیده ام مورد ندارد. مگر « جان » چه کرده وچه ضرری از دوستیش دیده ایم جز خوبی . جز مهربانی. جز مهمان نوازی وادب واحترام چه دارد . هر وقت جدائی اورا مجسم میکنم دنیا پیش چشمم تیره میشود شاید بر من در اینخصوص خورده بگیرند که چرا «جان» را بر جیمز ترجیح میدهم ولی چه کنم اینکار از اراده من خارج است اگر بشر میتوانست از خواهشهای دل تبعیت نکند شاید نیمی از اختلافات موجود در جهان از بین میرفت دلم اینطور گواهی میدهد که زندگی من با کسی که مرا فراموش کرد و با دیگری گرم گرفت سر نمیگیرد و چه بهتر که تا زود است باین بدبختی خاتمه دهم.

اما احمد چقدر بی غیرت است با دختری که بچشم خود دید دست در دست شوهر من انداخته ازدواج کرد وبروی بزرگواریش هم نیاورد اگر اینکار درکشور خودمان انجام میشد هزار اسم بررویش میگذاشتند ولی اینجاها مثل اینکه این حرفها معنی ندارد . مثل اینکه مفهوم زندگی در نقاط مختلف دنیا فرق میکند و کلمات معنی خود را از دست میدهد. امروز «جان» پیشنهاد خطرناکی بمن کرد . اگر حرفش را نشنوم از عاقبتش میترسم اگر بپذیرم سخت از من خواهد رنجید نمیدانم چه کنم ،کاش احمد اینجا بود وراهی جلوی پایم میگذاشت. چه درد بیدرمانی است تنهائی وبیکسی.

او گفته است زود تصمیم بگیرم ولی هرچه فکر میکنم کار خطرناك ووحشت آوری است.

ششم آوریل

از سر شب مهمانی مفصلی در خانه جان برپا بود . براستی که چقدر دختر های اینجا لوند ودلربا هستند. «سوزی» بتمام معنی زیباست وهرقدر بی انصاف باشم باید بگویم که در زیبائی بپای او نمیرسم اما چرا «جان» مرا براوترجیح داد ودر تمام مدت با من رقصید نمیدانم . «مون پارتی» خوبی بود وقتی چراغها خاموش شد ورقص در نور مهتاب آغاز شد ونفس گرم «جان» که صورتش را بصورتم چسبانده بود موهای مرا نوازش داد حالت دیگری پیدا کردم واگر بگویم نزدیك بود دیوانه شوم گزاف نگفته ام . سوزی لباس شب قشنگی بوشیده بود سینه بلورین وبازووشانه سفیدش همه جوانها را بطرف اومیکشید ولی ازاول تا بآخر مجلس «جان» حتی یکدقیقه هم ز من جدا نشد اگر جیمز که مثل گربه گرسنه وآدمهای دله چشمش را از این برمیداشت وبآن میدوخت راست میگوید ومراکه همسرش هستم دوست میدارد چرا امشب نتوانست جلوخود را بگیرد ولااقل حفظ ظاهر را بکند . اوفقط حرفیکه بلد شده حسادت است تا اعتراضی را از من میشنود میگوید شما شرقیها حسود هستید. مگر جان آدم نیست که با رفتار مؤدبانه خود همه جا انسان رادادار باحترام میکند بدبختی اینجاست که شوهرم نمیداند محبت ویگانگی مثل گل عطر جان پروری باطراف بخش میکند که از دورهم میتوان بوجود آن پی برد.

در دوستی «جان» نه تنها من تردیدی ندارم بلکه همه کسانیکه امشب در مهمانی خانه او حضور

داشتند باین علاقه پی‌بردند وحتی «سوزی» یکبار بطعنه اورا مخاطب قرارداد و گفت چه معنی دارد که میزبان همه‌مهمانها را بگذارد ومرتباً بایکنفر برقصد . اما جواب «جان» جان‌تازه‌ای بمن بخشید او بشوخی گفت «ایشان از همه شما مهمانتر است و از راه دور باینجا آمده» گرچه با این جواب خواست دهان «سوزی» را که باطناً از من ناراضی شده بود ببندد ولی حقیقت مطلب غیر از این بود وخودش هم دلش نمیآمد حتی یك لحظه مرا رها کند .

جیمز مشروب فراوانی خورد وچندین‌دور با سوزی رقصید مقصود او از رقصیدن باآن دختردلربا این بود که حس‌حسادت مرا تحریك کند ، سوزی هم میخواست با اظهار علاقه بشوهر من مرا وادار کند که جان رارها کنم ، اما نقشش نگرفت و نه تنها من از اینکه شوهرم بااو میرقصید ناراضی نبودم بلکه باخیال آسوده‌تری میتوانستم برشانه «جان» تکیه کنم و صحبتهای جان پرورش را بگوش دل بشنوم . اواز من پرسید که درباره پیشنهادش چه تصمیمی گرفته‌ام ولی نتوانستم پاسخ قطعی بدهم اگر احمد اینجا بود کار را یکسره میکردم وجواب منفی یا مثبت باو میدادم ولی هرچه فکر میکنم در خود جسارت اقدام بچنین کار خطرناکی را نمی بینم .

آنشب رویهمرفته شب خوشی بود وچه خوب شد که جیمز درعین مستی وبی‌خبری همه چیز رابرایم تعریف کرد و پرده از راز مهمی که مدتها مرا سرگردان کرده بود برداشت . او گفت که چگونه پولدار شده است انسان بعضی اوقات در زندگی بامسائلی روبرو میشود که اگر قبلا تصورش رامیکرد دیوانه میشد همین احمد که درکشتی مراباز مراوده با سایر ایرانیها منع میکرد خودش کالای قاچاق بـا خـودداشت وباکمك شوهرم آنرا بفروش رسانده عجب این مردها حقه بازوظاهر سازند چه‌خوب میتوانند صورت حق‌بجانب بخود بگیرند و مثل روباه مکاری دیگران را فریب دهند . چه مانعی دارد . من از اینموضوع میتوانم بنحو احسن استفاده کنم و نقشه خود را عملی سازم . بااین آتوی قوی که بدست آورده‌ام ناچارشان خواهم کرد که مطیع اراده واوامر من باشند . اگر لوسیل باینموضوع پی‌ببرد مسلماً احمد رارها خواهد کرد وآنوقت است که این فیس و افاده‌ای که امروز پیداکرده ومرا بی اعتنا رها میکند از سرش‌خواهد افتاد .

ولی نه بهیچوجه صلاح نیست که لوسیل از اینموضوع اطلاع حاصل کند ، هر چه باشد احمدبامن همخون وهمنژاد است دلم راضی نمی شود که آبرویش را بریزم بعلاوه او در حق من بدی نکرده که تیشه را بریشه‌اش بزنم . عقیده‌اش اینست . که زندگی‌من با «جان» سرنمیگیرد ولی نمیداند که زندگی باجیمز هم برایم غیر ممکن است

تنها حربه من باید این باشد که شوهرم را تهدید بفاش ساختن اسرارش کنم تاناچار مراطلاق بدهد اگر راضی بطلاق نشد ماجرا را باحمد میگویم و مسلماً او برای حفظ آبروی خود اینکار را عملی خواهد کرد تازبان مرا ببندد .

یادش بخیر مادرم . چقدر مرانصیحت کرد که ازفکر ازدواج باکسی که او را نمیشناسم و نمیدانم مادرش کیست وپدرش چکاره بوده صرفنظر کنم بیچاره پدر پیرم که لابد تاحالا از غصه دق کرده است اگر بفهمد که عاقبت شوهرم قاچاقچی ازآب درآمده چه خواهد کرد . نمیدانم چرا امشب بیاد پدر ومادر ووطن افتاده‌ام دلم میخواهد گریه کنم هروقت مهربانیهای مادرم رابخاطر میآورم بگذشته خودافسوس میخورم . کاشکی یکنفر را داشتم که اسرارم را بااو درمیان میگذاشتم . دیگر باحمد هم‌نمیتوانم اعتماد کنم اوکه بازرنگی وحقه بازی توانست پلیس امریکا وآن‌دستگاه باعظمت را فریب‌دهد ازکجا که روزی مراهم فدای پیشرفت خودو انجام نقشه های خطرناك خویش نکند . جیمز هم دیگر قابل اعتمادنیست ونمیتوانم باو اعتماد کنم . هرچه فکر میکنم اگردر دنیا کسی بدرد کسی‌بخورد باز هم‌باید پدر و مادر رانام‌برد و گرنه این مردم فقط روی منافع خویش باهم آشنا میشوند وپایه‌های دوستیشان رامنافع مادی و غرائزجنسی مستحکم میسازد . آنروز هم‌من‌این چیزها را نمیفهمیدم واگر درتهران کسی از جیمز بد میگفت میخواستم دندانهایش را خوردکنم . چه بدچیزی است سادگی وعجله . اگر اینقدر ساده نبودم اگردر ازدواج باجیمز عجله نمیکردم شاید حالاسرنوشت دیگری

داشتم .حالا میفهمم که بتمام معنی بدبخت و بیکس هستم و بهیچکس نمیتوانم اعتماد کنم. از کجا پس از اینکه «جان» هم چندروزی از من کام دل گرفت فراموشم نکند بازهرچه باشد جیمز وضع زندگیم را در تهران دیده ومیداند که برای خود آدمی بوده ام ولی «جان» که امروز عاشقانه مرا میپرستد ولی از ایران فقط یك کلمه «پرشیا» را آنهم بزحمت میتواند بخاطر بیاورد وابتدا تصور میکرد ما ایرانیها وحشی هستیم فردا اگر باهن ازدر بیمهری در آید چه خاکی برسر میتوانم بریزم . اگر مشت احمد و شوهـرم را باز کنم و آنها را تحویل پلیس دهـم آیا «جان» بمن اعتماد خواهد کرد.

یکشنبه هشتم آوریل

امروز طبق قرار قبلی باتفاق جان وسوزی وعده‌ای از دوستانشان که برای اولین بار باهم آشنا شدیم به پیك نیك رفته بودیم اینجا چه جاهای دیدنی وتماشائی دارد . پل معلقی که چندین ردیف اتومبیل روی آن حرکت میکند وشاهکاری ازصنعت است آدمی را دچار تعجب میسازد وانسان متحیر میشود که این بشر کوچك چه کارهای بزرگی انجام میدهد . مثل اینکه جیمز یك دل نه صد دل عاشق سوزی شده . چه بهتر بگذار او سرگرمی دیگری پیدا کند شاید دست از سرمن بردارد . من و «جان» با اتومبیل آبی رنك «آلن» که متعلق به یکی از دوستان جان بود بخانه لوسیل رفتیم شاید نام محلی که لوسیل واحمد ماه عسل رامیگذرانند پیدا کنیم و بوسیله تلفن با آنها تماس بگیریم اما هیچکس ازآنها خبری نداشت .

«جان» میخواهد «جیمز» را ازبین ببرد ودستهای مرا هم بخون آلوده کند ، هروقت فکر آنرا میکنم که بعداز این مرا جنایتکار وخائن خواهند نامید موهای بدنم راست میشود . او میگفت که احمد قبل از رفتن بماه عسل بااین نظر موافقت کرده است وتنها راه ازدواج مااینستکه جیمزرا نابودسازیم جان ازروی یك تصمیم قوی اینحرفرا میزد ولی من راضی باینکار نخواهم شدبا این وجود میترسم اودریکی از همین پیك نیکها کارش را بسازد . خدایا این دیگر چه مصیبتی استکه بآن گرفتار شده ام . چرا مردها اینهمه خطرناك ودلسنگند چرا این موجود از خود راضی برای ارضای نفس خود بهرجنایتـی دست میزند . درپشت قیافه حق بجانب و ظاهر آراسته مردها باید دیو مخوف ووحشتناك جنایترا جستجو کرد . جیمز جز اینکه میگوید زنم را دوست میدارم ومیخواهم بااو زندگی کنم چه کرده است که «جان» میخواهد اورا ازبین ببرد ومرادر تصرف خویش در آورد . درست استکه من ازشوهرم متنفر شده ام درست استکه میخواهم بازورو تهدید از او طلاق بگیرم اما «جان» که تصور میکند اگر بخاطر من مرتکب قتل آن بینوا بشود محبت من باو بیشتر خواهد شد آیا اشتباه نمیکند .

مازنها از فداکاری عشاق خود لذت میبریم ولی در دل بحماقت آنها میخندیم «جان» تا این اندازه حاضر بفداکاری شده ومیخواهد انگشتان خودرا بخون بیگناهی بیالاید تامرا آزادانه درآغوش کشد .

اظهار علاقه سوزی بجیمزهم ازجای دیگری سرچشمه میگیرد وتمام این چیزها برای آنستکه جیمز را بوسیله‌ای ازمیان بردارند . جان حرف عجیبی زد وگفت احمد قبل از رفتنش بااین اقدم موافقت کرده است بنظر میرسد که این حرف خیلی بیاساس نباشد ومنصور برای اینکه مبادا جیمز اسرارشرا فاش کند خواسته است اورا بدست جان ازبین ببرد اصلا از روابط صمیمانه «سوزی» باجیمز مشکوکم وبعید نمیدانم که این مارخوش خط وخال را مأمور ازبین بردن جیمز کرده باشند .

سوزی مارا برای شرکت در« مون لایت پارتی »که قرار است فـردا شب درباغ بزرك «آلن» دوست قدیمیش برپا شود دعوت کرد . ازقرائن چنین برمیآید که میخواهند در این شب نشینیها کار جیمـز را یکسره کنند. «جان» بعد ازپیك نیك مرا باخود بهتل برد وقـریب دو ساعت درباره زندگـی آینده‌مان صحبت کرد و وعده های فریبنده‌ای داد وعاقبت چنین نتیجه گرفت که بااین سرسختی که جیمز دارد چاره ای جزاین نیست که اورا ازبین ببریم . اوضمن صحبتهایش گفت که سوزی همه کارها را بعهـده خواهد گرفت و من فقط باید همه جا بااو باشم ودر اینراه بااو کمك کنم خدایا مگر قلب مردهارا ازسنك ساخته اند . اما نه تنها مردها نیستند که دستشان آلوده بخون بیگناهان است. کی باورمیکند که سوزی باآن چشمهای فریبنده و صورت چـون

فرشته‌اش آدمکش وجانی باشد وانگشتان ظریف او بخون آغشته است . جان میگفت که آخر شب پس ازاینکه بجیمز مشروب فراوانی خوراندند وآنقدر مست شد که دیگر روی پابند نبود پیشنهاد گردش و قایق سواری خواهد شد و باید باابن امر موافقت کنم ودسته جمعی سوار قایقهای متعدد شده بوسط دریا برویم آنوقت سوزی جیمز را بدریا خواهد انداخت وخودرا باوسائلی که قبلا برایش تهیه دیده‌ایم نجات خواهد داد . جان برای اینکه مرامطمئن سازدکه اسرارمان فاش نخواهدشد گفت درقایقی که اووآلن خواهند نشست جسم وزینی که بسیم ضخیمی بسته شده حاضرخواهد بود وهمینکه سوزی کار خودرا آغاز کند سرسیم رابگردن جیمز خواهندانداخت ودر یك چشم برهم زدن جیمز بقعردریا فروخواهد رفت .

وقتی جان دراین باره صحبت میکرد من ازوحشت میلرزیدم اوازمن میخواست که باازبین بردن جیمز موافقت کنم وبمرك شوهرم رضایت دهم ولی ازترس قدرت تکلم نداشتم ومتحیر بودم که چگونه اوراازاین کارباز دارم . من «جان» رادوست میداشتم وعاشقانه ازاو اطاعت میکردم وبااینکه میدانستم تمام این کارها برای درآغوش کشیدن من انجام میشود باز راضی بمرك شوهرم نمی‌شدم .

شایدغالب زنهاازاینکه داستان عشقشان پیچیده‌تر وبغرنج ترشود وعاشق برای درآغوش کشیدن آنها باخطرات بیشتری مواجه گردد وفداکاری‌وازخودگذشتگی زیادتری‌ازخودنشان‌دهدخوشحال‌شوند ولی‌من نیزازاین ماجرا ها درعین‌حال که لذت میبردم ودرخوداحساس غرور ونخوتی میکردم سخت بیمناك بودم وهروقت بیادم میآمدکه مراآدمکش خواهند نامید پشتم میلرزید زیرا بچشم میدیدم که مردم همان قضاوتی را دربارهام‌خواهند کردکه امروز من‌درباره سوزی میکنم . جان باتمام چرب زبانیها ووعده ووعیدها بالاخره نتوانست‌مراراضی کند ووقتی بکلی ازموافقت من ناامید شد پیشنهاد دادکه برای گردش ازهتل خارج شویم . بدون‌اینکه فکری درباره‌اش بکنم یاتردیدی بخود راه‌دهم پیشنهادش راپذیرفتم اما یکساعت بعدخود رادر اطاقی که راهی بجائی نداشت محبوس یافتم .

جان باکمال قساوت وبیرحمی بالای سرم‌ایستاد وکاغذ وقلمی جلوم گذاشت وگفت آنچه رادیکته‌میکنم باید بنویسی ومن‌که ناچار ازاطاعت او بودم سندی‌که خیانت مرا درباره شوهرم ثابت میکرد ونشان میدادکه درتوطئه قتل اوشرکت داشته‌ام بخط خود نوشتم وپس‌ازامضاء بدستش دادم «جان» آنراتاکرد ودرجیب‌عقب شلوارخود جای داد وگفت ازاین ببعدتومطیع اراده‌من خواهی بود وفقط‌تا ۲٤ ساعت حق خروج از اطاقیکه برایت تعیین میکنم نداری سوزی نیزدر این ۲٤ ساعت باتوخواهد بود . دراینموقع سوزی وارد اطاق شد و مرا بآپارتمانی که درآن نزدیکیها بود بردند وسوزی مثل نگهبانی مواظب کوچکترین حرکاتم بود وبا اینکه میدانست راه بجائی ندارم ودرآن دیار جزشوهرم‌که درآنموقع مسلماً در اختیار آنها بود ونمیتوانستم بفهمم کجاست وچه‌میکند وشایداورا تاآنموقع‌ازبین‌برده بودندکسی‌را نمیشناختم مع‌الوصف ازتماس من‌باخارج‌جلوگیری میکرد . امابهرقیمتی بود توانستم نامه‌ای‌باعجله بنویسم وموقعیت‌خطرناك خودرا باوگوشزدکنم . حالااین‌نامه کی بدست او برسد وآیا برای نجاتم اقدام‌کندیااوهم باآنها همدست باشد ومرابااین روزسیاه نشانده باشدنمیدانم الان جیمز کجاست ، چه میکند ، زنده‌است یااوراکشته‌اند خدا میداند اگراورا دراین چند ساعت‌که مرازندانی کرده‌اندکشته‌باشند چه‌خاکی برسرکنم‌وچگونه با «جان» جوان خونخواروآدمکشی که برای‌رسیدن بمقصودخو ازهیچ جنایتی بیمناك نیست ازدواج کنم . اوکه چنین‌سندی از من گرفت وتهدیدکردکه از این پس باید مطیع اراده‌اش باشم بامن‌چه معامله‌ای خواهدکرد . آیا دیگربااین ترتیب وبااین پیش‌آمد ها زندگی من واوسر خواهدگرفت واگرهم سربگیردآن ازدواجی که باقتل‌وآدمکشی آغاز گردد چه‌صورتی پیداخواهدکرد .

چراسوزی‌اینطور کورکورانه‌از «جان» اطاعت میکند . بعیدنیست که‌اوهم مثل من سندجنایتی بدست جان داده باشد وحالا وسیله مقاصد شوم او باشد وبیچاره این‌کارها رااز روی اجبار انجام دهدهرچه‌فکرمیکنم بازهم بااین‌نتیجه میرسم‌که بدون تردید اوهم‌ماجرائی نظیرمن دارد وگرنه دلیلی نداردکه دختری بااین زیبائی برای خاطر جان خودرا درآغوش مردی بیاندازد ، ازاو دلربائی کند وبعدهم حاضرشودکه بدست خودآن مرد بیگناه راکه باو جزمحبت وعلاقه چیزی نشان نداده‌ازبین ببرد .

کم کم دارم میفهمم که جان هم دست کمی از جوانان سرمایه‌دار کشور خودمان ندارد آنها هم برای اطفای شهوت واجرای مقاصد شوم خود چنین بلائی بسر دختران بیگناه میآورند وبزنان ودخترانی که تحت تأثیر جملات عاشقانه‌شان قرار نمیگیرند وعده ازدواج میدهند.

حتماً سوزی دختر بیگناهی است که قربانی یکی از نقشه‌های خطرناك «جان» شده‌واجازه ندارد حتی یك کلمه درباه خود بگوید.

بیست وچهارساعت گذشت ومرا از اطاقی که بمنزله زندانی بود که همه نوع وسائل پذیرائی در آن وجود داشت خارج کردند.

از جان احوال شوهرم را پرسیدم اظهار بی اطلاعی کرد بیچاره «جیمز» دوروزاست ازاو اثری نیست حتما اورا بقتل رسانده‌اند، چه‌خوب است که غیبت اورا به پلیس اطلاع دهم اما جان مرا تهدید کرد که باسندی که ازمن در دست دارد مرامتهم بشرکت درتوطئه قتل شوهرم خواهد کرد و بزندانم خواهد انداخت.

چاره‌ای جزاین نیست که بمقامات رسمی مراجعه کنم وغیبت شوهرم را باطلاع آنها برسانم زیرا میترسم اگر دیر بخود بجنبم کار ازکار بگذرد وآنوقت است که دست و پابسته دردامی که جان برایم گسترده است خواهم افتاد و باسندی که ازمن دردست دارد مرامتهم خواهد کرد که شوهرم را بقتل رسانده‌ام.

* * *

این بود قسمتهائی ازدفتر خاطرات هایده که بدست پلیس افتاده و آنرا برای ترجمه بمن دادند ودرغالب صفحات آن ازمن وهمسرعزیزم لوسیل در آن اسم برده بود.

وقتی یادداشتهارا ترجمه کردم وروی میز بازپرس گذاشتم بازپرسی ازمن آغاز شد ومنکه بی تابانه میخواستم ازپایان ماجرای جیمز وهایده وجان مطلع شوم وبدانم که کار بکجا کشیده است از بازپرس پرسیدم آیا جیمز را کشته‌اند. هایده کجاست؟ بقتل رسیده؟ جان دستگیر شده؟

اما بازپرس بدون اینکه کوچکترین پاسخی بمن بدهد ومرا ازحیرت نجات بخشد تحقیقات خود را شروع کرد ویادداشتهائی را که ترجمه کرده بودم پس از مطالعه جلوم گذاشت وگفت آنچه‌را که مربوط بشماست ومورد تصدیقتان است علامت مثبت بگذارید وهرجاکه بنظرتان خلاف واقع میرسد علامت منفی بگذارید

بار دیگر یادداشتها راکه خودم ترجمه کرده بودم بدست گرفتم واین بار بادقت روی هرجمله‌ای مدتی فکر میکردم وعلامتی میگذاشتم. معلوم بود که انکار من فایده‌ای ندارد وهمه‌چیز روشن شده است وپلیس بکلیه جریانات پی برده وآزادی من امکان پذیر نیست. ودر همینموقع که من روی جمله‌ای که مربوط بخودم بود فکر میکردم دراطاق بازشد وپیشخدمتی وارد شد ونامه‌ای راکه درپاکتی بود بدست بازپرس داد. بازپرس اوهارا درهم کشید ولحظه‌ای بفکر فرو رفت وسپس روبه پیشخدمت کرد وگفت داخل شوند. همینکه دراطاق بازشد افسرعالی رتبه‌ای پا بدرون اطاق بازپرسی گذاشت ومن هنوز قیافه اورا درست «ورانداز» نکرده بودم که سراپایم مرتعش شد واز فرط خجلت بروی میزی که جلوم بود خم شدم وسرم را بروی دستم گذاشتم تا چشمم بتازه واردین نیافتد زیرا همسردلبند وپدرزنم رادراطاق بازپرسی دیدم که برای نجاتم آمده بودند.

لوسیل که ازغیبت مـن متوحش شده بود در صدد تحقیق برآمده واطلاع یافته بودکه مرا توقیف کرده‌اند وبرای نجاتم متوسل بپدرخود شده‌وپیرمرد محترم را وادار کرده بود که دست بدامن افسرعالی رتبه‌ای که نفوذفوق‌العاده‌ای درمقامات دادگستری وپلیسی داشت بشود. ولی آنها هنوز نمیدانستند که‌مرا بچه‌علت وبچه اتهامی دستگیر کرده‌اند. وتصورمیکردند که تصادم اتومبیل یاچیزی نظیر آن موجب گرفتاریم شده است.

پدر لوسیل بابازپرس مشغول صحبت بودومنکه ازخجلت سرم‌را بروی میز تکیه داده بودم بخودجرأت دادم وآهسته‌آهسته سرم‌را بلند کردم وخجلت زده دست همسرم‌را که درکنارم ایستاده بود گرفتم وگفتم مرا ببخش. لوسیل که هنوز ازقضیه کاملا اطلاع نیافته ونمیدانست مرا بچه‌اتهامی برروی صندلـی مجرمین نشانده‌اند دستی بشانه‌ام زدوگفت غصه نخور عزیزم همین حالا پدرم تو را آزاد میکند وسپس درکیف خود را بازکرد وکارت دعوتی را بمن نشان داد وگفت شب‌یکشنبه شب‌نشینی بزرگی بافتخار برادر پادشاه ایران که تازه باینجا آمده

برپا میشود ومانیز دعوت داریم .

درآن‌موقع یکی ازشاهپورها بلوس آنجلوس‌آمده بود وبافتخارایشان شب‌نشینی بزرگی برپاشده و جمعی ازرجال ومعاریف برای‌آشنائی دعوت شده بودندکه منجمله پدرزن من‌نیز جزءمدعوین بود وبخاطر او میزبان‌کارتی هم بعنوان من ولوسیل ارسال داشته بودکه‌آن‌کارت راهمسرم بمن‌نشان دادوچون قبلا خودرا یك شاهزاده شرقی معرفی‌کرده بودم اواصرار داشت بداندکه من باشاهپور چه‌نسبتی دارم. من بدبخت‌که بآینده وحشتناك خود می‌اندیشیدم وچیزی‌که اصلا هوسش‌راهم نداشتم‌شرکت درشب نشینی‌بود متحیر ماندم‌که‌چه‌جوابی بدهم وچگونه باو حالی‌کنم‌که بابرادر شاه ایران نسبتی ندارم . عاقبت بامقدمه وطول وتفصیل‌گفتم‌که من از شاهزادگان قدیمی ایرانم‌که اجدادم درایران سلطنت میکرده‌اند وآخرین‌آنها ازسلطنت خلع‌شده‌است . لوسیل که از پی بردن باین مطلب تااندازه‌ای ناراحت شده بود وتاآنموقع تصور میکردکه ازنزدیکان شاهپور هستم گفت بهرحال باید دراین شب‌نشینی حضور یابیم وتوطوری رفتارکنی‌که دوستان من‌که‌آنجاحضوردارند تصور کنند باشاهپور نسبت‌نزدیك داری زیرا من بآنها اینطور گفته‌ام. درتمام مدتی‌که بالوسیل مشغول صحبت بودم‌با گوشه چشم حرکات پدرزنم را بدقت مینگریستم‌ووقتی بازپرس باوگفت‌که مرابچه‌اتهامی‌دستگیرکرده‌اندبیچاره پیرمرد مثل‌طشت خون تاگردن قرمزشد ونگاه غضبناکی بمن افکند ، ازنگاههای اوبکلی خودرا باختم‌وازخجلت خیس عرق شدم . درست درهمانموقع دیوارهای بلند زندان بیاختیاردربرابرچشم‌مجسم‌گردید لوسیل متوجه‌تغییر حالت پدرش نشد وازدیدن وضع من‌نیز خوشحال بودزیرا تصورمیکرد شوهرش‌آنقدرآدم خوب‌وخجولی‌است‌که بعلت یك تقصیرکوچك ویك‌گرفتاری مختصرکه فقط منجر بتحقیقات‌ساده‌ای شده اینطور ازخجالت عرق میریزد لوسیل اینقدر ساده وخوش‌قلب بودکه وقتی مرادید بکلی‌فراموش‌کردراجع بعلت توقیفم تحقیقاتی بعمل آورد واینکار رابعهده پدرش‌گذاشته منتظر لحظه‌ای بودکه باتفاق از توقیفگاه خارج شویم .

مذاکرات مستر لیدی بابازپرس کم‌کم طولانی شد ودر اینموقع بازپرس‌که مدتی سرپا ایستاده و خسته شده بود حرکتی‌کرد وبا دست خود تکمه‌ای را فشار داد ومن ناگهان تصورم‌کردم دیوارهای اطاق جلو چشمم میچرخد ولی‌این حالت خیلی طول‌نکشید وهمینکه باطراف‌خود نگاه‌کردم خودرا بالوسیل دراطاق‌کوچکی تنهایافتم . تامدتی ازفرط تعجب باطراف نگاه‌میکردم وبیادسن‌گردان تماشاخانه‌ها افتادم‌که‌بایك حرکت‌میچرخد وبالا وپائین میرود معلوم بودوضع ساختمان‌اطاق طوری است‌که متهم رادر مواقع لازم بدون اینکه از جایش حرکت‌کند بامیز ونیمکت مخصوص باطاق دیگر منتقل میکنند .

مدتی من‌ولوسیل دراطاق‌کوچکی‌که بی‌شباهت به‌بازداشتگاه بازندان مجرد نبود وراه بجائی نداشت تنها ماندیم ومن نزدیك‌بودازعصبانیت ووحشت فریادبزنم‌زیرا بچشم میدیدم‌که همسرم‌راهم عملاتوقیف‌کرده‌اند. اما لوسیل باخاطری آسوده سئوال میکردکه در شب نشینی بایك شاهزاده ایرانی چگونه باید رفتارکرد وآیا دراین شب نشینی رقصهای شرقی هم‌خواهد بود ومن میتوانم درهمین مدت‌کوتاه یك‌رقص‌شرقی باوبیاموزم .

دراین‌گیر ودار‌باردیگر نیمکتی‌که روی آن‌نشسته بودم چرخی خورد ازحرکت هوای اطراف‌احساس کردم‌که بطرف بالا صعود میکنم ولحظه‌ای طول نکشیدکه مجدداً خودرا دربرابر بازپرس یافتم . این‌بارانری ازپدر لوسیل وافسری‌که پاأو بود نیافتم و بازپرس بجای اینکه تحقیقاتی‌که از من میکرد دنبال‌کند لوسیل را سئوال‌پیچ کرد وپرسید ازکجا بااین جوان آشناشدید ؟کی‌اورا بشما معرفی‌کرد ؟ چندوقت است باهم ازدواج کرده‌اید ؟ هایده وجیمز رامیشناسید ؟ «جان» باشما چه‌نسبتی دارد ؟ سوزی با«جان» ازکی آشناشد ؟ لوسیل که نمیدانست‌بازپرس چراازاو بازجوئی میکند شمرده وخیلی واضح بسئوالات بازپرس پاسخ میداد . ودردنبال یکی ازجوابهای خود از بازپرس‌سئوال‌کرد چرا ازمن چنین سئوالاتی میکنید وآیاممکن است بفرمائیدجان و هایده وجیمز کجاهستند . بازپرس سری‌تکان داد وخنده‌ای‌کرد وگفت الان هایده‌را باینجا میآورند .

لحظه‌ای بعدهایده راواردآطاق کردندوهمینکه اوچشمش بماافتادبی‌اختیارشروع بگریستن کرد وتامدتی قطرات درشت اشك مثل دانه‌های باران بروی‌گونه‌اش فرومیریخت .

من ازدیدن هایده ازیکطرف خوشحال‌شده بودم‌که خطری متوجه جانش نشده وزنده است وازطرف

دیگر عصبانی بودم که چرا با آن یادداشتهای کذائی سند غیرقابل انکاری که دال برمحکومیت من وشوهر اوست بدست مأمورین سپرده ونمیدانستم بااو چگونه صحبت کنم ولی بهرحال تحت تأثیر گریه‌ها وناله‌های غم‌انگیزش دلم برحم آمد . من واو هردوهمدرد بودیم . هردو گرفتار زندان وپلیس شده وآزادی خود را از دست داده بودیم فقط فرقی که باهم داشتیم این بود که من آبروی خانواده محترمی راهم ازبین برده وآنهاراالکه دارمیکردم ولی هایده راکسی نمیشناخت وتازه اگرمحکوم میشد ومدتی درزندان بسرمیبرد بعداً میتوانست بنیویورك برودو بزندگی باجیمزادامه بدهد بدون اینکه کسی ازآنچه برسرش آمد. اطلاعی حاصل کند .

لوسیل ازدیدن هایده درآنحال خیلی بوحشت افتادوتازه میرفت که باهمیت موضوع پی ببرد بازپرس باوجود قساوت قلبی که معمولا قضات دارند وکمتر ازگریه وزاری متهمی متأثرمیشوند سخت متأثر شد وپس از اینکه اوولوسیل را باهم مواجهه داد وسؤالات کوتاهی ازلوسیل کرد دستور داد سوزی را هم بیاورند من تا آنموقع آندختر زیبا را ندیده بودم وقتی «سوزی» وارد شد برخلاف هایده خیلی خونسـرد وآرام صمیمانه بالوسیل احوالپرسی کرد ودست داد . از رفتار آنها معلوم بودکه سابقه آشنائی باهم دارند. قبل از اینکه بازپرس لب بسخن بگشاید روباو کرد وگفت آقای بازپرس همانطورکه گفتم یکباردیگرهم تکرارمیکنم که «جان» یکی ازپست‌ترین افرادی است که برای فریب دختران ازهیچ جنایت وحشتناکـی روگردان نیست او پس از اینکه مرا فریب داد وشوهرم را ازدستم گرفت مجبورم کرد نامه‌عاشقانه‌ای راامضاکنم وسپس وادارم میکردکه برای بدام انداختن دخترانیکه موردتوجهش بودند فعالیت کنم وجنایات متعددی بدست من انجام دادکه آخرین نقشه‌اش قتل جیمز بود وبترتیبی که‌سابقاً توضیح دادم کار باینجاکشید ومن که برای حفظ حیثیت وآبروی خود مدتها هرسختی ومصیبتی را تحمل کرده بودم اعتراف میکنم که آلت مقاصد شوم او بوده‌ام . ولی‌آنشب وقتی مرا مأمور ازبین بردن جیمز کرد بمحض اینکه طبق قرار قبلی جسم‌وزین را بدریا افکند تا من حلقه‌ای راکه بآن متصل بود بگردن‌جیمز بیافکنم بایك حرکت سریع حلقه‌را بگردن خودش‌انداختم وبایك حمله سریع اورا از قایق بدریا پرت کردم تاسزای جنایات خویش را به‌بیند . من بجرم خـود اعتراف میکنم وقسم یاد میکنم که هیچیك از اشخاص حاضر دراین جریان مداخله‌ای نداشته‌اند سوزی مثل ناطق زبردستی صحبت میکرد و ماهمه ساکت بودیم .

بازپرس گفته های اورا تأییدکرد وگفت اکنون این متهمین را آزاد میکنم ولی شما باید عملیاتی‌را که براهنمائی وکمك (جان) انجام داده‌اید تشریح کنید. اما سوزی مثل اینکه اسرار مهمی را میداندولی نمیتواند آن اسرار را فـاش سازد چشمش را بنقطه نامعلومی دوخت وبفکر فرورفت ودر جواب بازپرس سکوت کرد .

در اینموقع متوجه لوسیل شدم که مات ومتحیر دهانش از فرط تعجب بازمانده و(سوزی) را تماشا میکند وآثار حزن واندوه از قیافه‌اش نمودار است زیرا او تازه از مـرك(جان) نامزد سابق وپسر عمه خود مستحضر شده بود بعلاوه باور نمیکرد (سوزی) که سالهـا باخانواده او دوست ومعاشر بـوده وبا (جـان) روابط صمیمانه داشته اینطور در برابر بازپرس بجنایت‌خود اعتراف کند وپسرعمه خودرا نیز متهم سازد .

(سوزی) دختر مرد محترمی بودکه همه او را میشناختند وهیچکس نمیتـوانست باورکندکه چنین دختر زیبا وتحصیل کرده‌ای مرتکب جنایات وحشتناکیکه بآن اعتراف میکرد شده باشد .

بهر حال تحقیقات آنروز مدتی دیگر بطول انجامید وبازپرس من ولوسیل راکه پدرزنم ضمانتمان‌را کرده بود آزادکرد وبما اخطارکردکه ساعت ۹ صبح روزبعد در اطاق او حاضر شویم وهمچنین بهایده‌که بی‌تقصیر بودگفت شماهم باید فردا مقارن ساعت ده صبح حضور یابید .

اما من که میدانستم تحقیقات بعدی بیشتر در اطراف موضوع قاچاق دور میزند وعلت اینکه جیمز را باطاق بازپرس نیاوردند همین امر بودکه من واو بـاهم تبانی نکنیم تکلیف خود را دانستم وهمانروز زن زیبا ونازنین خود راکه آرزو داشت در شب‌نشینی مجللی‌که بافتخار شاهزاده ایـرانی برپا میشدشرکت‌کند تنهاگذاشتم وبااینکه میدانستم فرار از چنك مأمورین زبردست پلیس‌کار دشواری است دل بدریا زدم وتصمیم

بفرار از لوس‌آنجلس گرفتم .

جای تردید نبود که بازپرس زبردستی که باآن مهارت همه‌چیز را کشف کرده بود مراوادار باعتراف میکرد واگر ساعت ۹ صبح خودرا باو معرفی میکردم ترتیب کاررا طوری میداد که دیگر راهی برای نجاتم باقی نماند . درست است که مستر لیدی سفارشم را کرده بود اما از ظاهر امر چنین برمیآمد که نتیجه سفارش اونقط این باشد که موقتاً تامحاکمه جیمز بپایان نرسیده بقید کفیل آزاد شوم وبهترین راه این بود که با هواپیمائیکه ساعت ۷ صبح آنروز بطرف نیویورك حرکت میکرد لوس‌انجلس را ترك کنم .

اما مسافرتم باآن‌وضع ساده بنظر نمیرسید وبعید نبود که پلیس مواظب من باشد لوسیل یك پیشخدمت ایتالیائی داشت که هرچند وقت یکبار بمرخصی میرفت وچندروز مرخصیش‌را درخارج ازلوس‌انجلس‌میگذراند. قیافه او تااندازه‌ای بمن‌شبیه بود . آن‌شب او وسائل سفرش را تهیه‌کرده وخیال داشت ساعت ۷ حرکت کند بلیط اورا بارضایت خودش گرفتم ویکی‌از لباسهایش راهم پوشیدم وکلاهی‌هم بشکل کلاهی که اوبسرمیگذاشت تهیه کردم وخود را بفرودگاه رساندم ولی موقعیکه خواستم سوار هواپیما شوم پلیس آهسته درگوشم گفت آقای احمد شما طبق تعهدی که سپرده‌اید نمیتوانید بخارج مسافرت کنید وازسوار شدن من بهواپیماجلوگیری کرد . ناچار شرمنده وخجل سر بزیرانداختم دراینموقع آرزو داشتم که زمین دهان بازکند ومرابیلعد زیرا اگر لوسیل مرا بآن‌شکل ولباس میدید وپی‌میبرد که میخواسته‌ام باهواپیما آنهم بالباس مبدل بدون اطلاع‌او مسافرت کنم مسلماً مرا از پیش خود میراند او پس‌از اطلاع از بی‌آبروئیهائیکه کرده بودم وپس‌از اینکه پدر پیرش را وادار کرده بود جلو یك بازپرس ساعتی روی پا بایستد تامرا آزادکند دیگر انتظارچنین‌حرکتی را نداشت وبیچاره تمام فکرش متوجه این بودکه باچه لباسی درشب‌نشینی شرکت کند تاازدیگران‌برازنده‌تر باشد ومخصوصاً ازاینکه من‌شرقی وهموطن کسی بودم‌که بافتخارش شب‌نشینی برپا شده و بالطبع مورد توجه ومحبت واقع‌میشدم‌سرازپا نمیشناخت ومثل این بودکه این گرفتاریها وموضوع «جان» را فراموش کرده‌است.

وقتی فرودگاه را ترك گفتم یکسر باطاق خود رفتم ولباسهایم را عوض‌کردم وچون ساعت ۹ ناچار بودم خودرا ببازپرس معرفی کنم آماده رفتن شدم و درست یکدقیقه بساعت ۹ باقی بودکه پشت در اطاق بازپرس رسیدم .

همینکه وارد شدم جیمز را دیدم که کارش تمام شده ودرگوشه‌ای نشسته است بازپرس آنچه را باید از او بپرسد پرسیده بود . جز اعتراف چاره‌ای نداشتم زیرا جیمز همه چیز را گفته بودو برانر نوشته های هایده دستگاه پلیس آمریکا موفق بکشف باند بزرگی از قاچاقچیان که سالها در تعقیب اعضاء آن بودند شده واز این لحاظ جایزه بزرگی هم بهایده تعلق‌میگرفت . جیمز نیز فقط بعلت شرکت بامن در فروش‌کالای قاچاق مورد تعقیب واقع شد واگر پولهائی راکه از این راه‌نصیبش میشد میپرداخت ومقداری ازپولی‌که بعنوان جایزه عاید میشد روی آن میگذاشت وتحویل میداد آزاد میشدو در این میانه تنها من بودم‌که اوضاع واحوال نشان میداد همه‌کارها را بشخصه انجام داده وکالای قاچاق‌وارد کرده‌ام . از سؤالات بازپرس معلوم شدکه جیمز حتی ملاقاتی راکه من با دانشجوی هموطن خود آنروز در مهمانخانه کرده بودم تعریف کرده است واین حرف اوگرچه بازپرس را بمن بدبین کرد واورا باین اندیشه واداشته بودکه ما یك‌دسته قاچاقچی ایرانی ودزدان زبردستی هستیم‌که با مهارت باین‌کار مشغولیم مع‌الوصف راه فراری برایم باز میکرد وآن‌این بودکه ادعاکردم برحسب تصادف یکی ازچمدانهای آن عده را جزء اثاثیه ما آوردند ومن بطمع استفاده از اشیاء درون چمدان آنرا بازکردم وبسته‌های قاچاق را درآن دیدم‌که بکمك جیمز بفروش آن اقدام‌کردیم . بهر حال تحقیقات از من چندین‌ساعت طول‌کشید وعاقبت باتمام‌سفارشاتی که پدر زنم‌کرده بود مرا بسه‌سال حبس وپرداخت پنجاه هزار دلار (معادل ۱۶۰ هزار تومان پول خودمان) جریمه نقدی محکوم کردند. وآزادی جیمز هم موکول‌بپرداخت ۴۰ هزار دلار جریمه نقدی‌شدکه چون بیش‌از نصف این مبلغ پول در اختیار نداشت زندانی‌شد.

آنروز هایده که با ترس ولرز آمده ونمیدانست عاقبت چه سرنوشتی خواهد داشت وقتی دانست که نوشته‌هایش موجب کشف قضیه مهمی شده ومبلغی بعنوان جایزه نصیبش خواهد شد ازبس خوشحال شده بود ازبازپرس تقاضای آزادی شوهرش را کرد واز جایزه خود در ازاء جریمه نقدی جیمز صرفنظر کرد وزن و شوهر راآزادکردند ومن بدبخت بزندان افتادم .

اما جان راکه تا آنموقع تصور می‌کردم دیگر اثری از اوباقی نیست وبقعر دریا فرورفته‌است‌پلیس در حین سقوط بدریا نجات داده‌بود.

قضیه جان از اینقرار بودکه چون از مدتی قبل پلیس باو سوء ظن پیداکرده بودهمه جادر تعقیبش بوده ومیخواسته در حین ارتکاب جرم دستگیرش کند سوزی هم محرمانه بپلیس گزارش داده بودکه این جوان که ظاهری آبرومند دارد جنایتکارخطرناکیست وبهمین مناسبت نشب که خیال داشته‌اند جیمز را بدریابیاندازند وسوزی بازبردستی جان را بدریا سرنگون‌کرده بود پلیس باو سایل‌کافی برای نجات غریق همه‌جا قایق آنها را تعقیب میکرده است‌وچون تقدیر این‌بودکه اوزنده بماند وبجنایات خود اعتراف کند وسزای عملیات‌وحشیانه خود را ببیند نجات یافته بود وبعدها محاکمه اش جریان یافت ودر محکمه ضمن اظهارات خود بلائی راهم‌که بسر یکدختر دانشجوی ایرانی آورده بود اعتراف‌کرده وگفت عاقبت آن دختر بخت‌برگشته ایرانی که ازیك خانواده محترمی بودومن در اینجا از ذکرنامش خودداری میکنم اقدام بخودکشی کرد.

محاکمه جان سروصدائی در لوس آنجلس برپاکرد وهمه روزه عده زیادی برای تماشا میآمدند و من وسوزی نیز در تمام مدتیکه محاکمه اوجریان داشت جزء متهمین برصندلی مخصوصی قرار میگرفتیم وچون عده‌ای از ایرانیهای مقیم لوس‌آنجلس اطلاع یافته بودندکه پای یك ایرانی درکار است غالباً بـرای تماشا میآمدند وهمینکه«جان» ضمن اعترافات خودگفت یکدختر دانشجوی ایرانی براثر اقدامات او اقدام‌بخودکشی کرده‌است ایرانیهای آنجا همه تشنه شنیدن مطالبی درباره اوشده وبابیصبری منتظر بودندکـه او یـا سوزی ماجرای دختر ایرانی را بیان‌کنند . ولی از همه اسف‌انگیزتر وضع من بود کـه از یکطرف ایرانیها تصور میکردند در ماجرای«جان» ویکدختر ایرانی دخالت داشته‌ام واز طرف دیگر چون در آنجا یکمرد ناشناس بودم وهمسرم نیز دوستان وآشنایان بیشماری داشت همه چشمها متوجهم بود وهمه میخواستند بدانندعاقبت‌کار من ولوسیل بکجا خواهدکشید وماجرای آن دختر ایرانی‌که اقدام بخودکشی‌کرده چه‌بوده است .

احمد دنباله یادداشتهای خود را اختصاص بجریان محاکمه (جان) داده ونوشته است که چگونه این محاکمه‌انجام شد وآن جوان عیاش وجنایتکاری که غالباً دختران زیبارابدام میانداخته و آنهارا وسیله فریب زنان ودختران دیگرقرار میداده است دردادگاه ازخوددفاع میکردوچون این‌قسمت ازیادداشت‌ها زائدبنظر میرسد مـادر اینجا مجدداً سرگذشت هایده‌را که بعدازنجات اززندان دچار مصیبتها و گرفتاری های‌بیشماری شده‌است از زبان خودش برای خوانندگان نقل میکنیم :

دنباله یادداشتهای هایده

هایده درباره زندگی‌خود بعداز نجات اززندان نوشته است .آنروز که حکم آزادی جیمزرادادند و من از جنایات (جان) اطلاع یافتم بانظر دیگری بشوهرم نگاه‌میکردم بار دیگر باو محبت و علاقه خاصی پیداکرده بودم و مثل این بودکه خاکستری که روی عشقهای گذشته‌ام را پوشانده بود عقب‌میرفت وحرارت تازه‌ای بمن میبخشید . جیمز همان جیمزی که یکروز از عشقش دیوانه بودم و روز دیگر از او تنفرداشتم و وسائلی برانگیختم که طلاقم بدهد دوباره در دلم جائی برای خود بازکرده بود و بنظر میرسید که حوادث واتفاقات زندگی مارابهم نزدیکتر ساخته است. محبتی که این باربجیمز پیدا کرده بودم یك محبت بیآلایشی بود که‌موقعیت زندگی وجاه وجلال و ثروت پایه‌آنرا استوار نمیساخت .علی‌الخصوص از وقتیکه دانستم‌احمد بمن دروغ گفته ودست بکار فروش قاچاق شده و در این راه شوهر مرا با خود همدست کـرده تنفر خاصی نسبت باو پیداکرده بودم .من که‌یکروز احمد را یگانه پشت وپناه خود میدانستم و باو امید ها داشتم. من‌که

خیال‌میکردم اگر روزی باشوهرم دعوا کردم اووسیله‌رفع اختلاف ماخواهد شد وقتی دانستم که‌درچه‌راههائی قدم برمیدارد از او بیزار و متنفر شدم . او این اواخر متکبر واز خودراضی شده .در صورتیکه‌اگرمن‌نبودم هرگز با لوسیل آشنا نمیشد و اینهمه غرور و نخوت بسراغش نمیرفت . بهرحال شاید همین حرکات اوموجب شد که بار دیگر قدر شوهرم را بدانم وازاو بخواهم که صمیمانه باهم زندگی کنیم.

آنروز تصمیم داشتیم که برای ادامه زندگی و برای اینکه‌از سروصدا وهیاهوئی که‌دچار آن‌شده بودیم‌رهائی یابیم لوس‌آنجلس را باهمه زیبائیهایش برای لوسیل و شوهرش بگذاریم و باتفاق شوهرم به نیویورك برگردیم ودر آنجا زندگی جدید خود را آغازکنم ولی بمحض اینکه ازمهمانخانه ی که‌درآن‌ناهار صرف کرده بودیم پا بیرون گذاشتیم شخصی مؤدبانه جلوما ایستاد وکارتی رابدست‌شوهرم داد شوهرم‌همینکه چشمش بنوشته های روی کارت افتاد رنك از صورتش پرید ودرجواب سئوالی که‌ازاو کردم سکوت کرده و دست مراگرفت و بآورنده‌کارت گفت بسیار خوب برویم . من متحیرانه بآورنده کارت مینگریستم ولی او بدون اینکه کلمه‌ای برزبان آورد اتومبیلی‌راکه درکنار پیاده‌رو انتظار مارا میکشید نشان دادوشوهرم‌بتبعیت ازاومرا باخود بطرف اتومبیل برد از قیافه‌مردی که‌کارت‌راآورده بود چیز تازه‌ای خوانده‌نمیشد ولی‌قدبلند واندام ورزیده وسینه پهن اونشان میداد که‌نباید آدمی‌عادی باشد علی‌الخصوص که‌پشت‌رل اتومبیل هم‌راننده‌ای قوی‌وورزیده انتظار مارا میکشید دلم نمیخواست پایم را بدرون اتومبیل بگذارم‌ولی‌نمیدانم نگاههای‌آنشخص چه تأثیری داشت که قدرت تکلم‌را از من‌وشوهرم سلب‌کرده بود.

وقتی‌سوار اتومبیل شدیم وراننده بسرعت بحرکت ادامه دادبخود جرأت دادم واز او که در فکر فرو رفته ویك کلمه حرف‌نمیزد پرسیدم مارا بکجا میبرند ؟ اوفقط یك کلمه‌جوابداد . نمیدانم .

پرسیدم این شخص کیست بازهم‌گفت نمیدانم .

ترس و وحشت برمن مستولی شده ونزدیك بود فریاد بزنم اما راننده اتومبیل‌که درآئینه جلوکاملا مواظب حرکات مابود لب بسخن‌گشود وگفت مواظب باشید‌که‌کوچکترین عکس‌العمل شما مساویست با مرك هردوتان وچون اضطراب بی‌اندازه مرا احساس‌کرد شروع بصحبت‌کرد وگفت اگر از اوامر ما اطاعت‌کنید کوچکترین گزندی بشما وارد نخواهدآمد من‌که رفته رفته براضطرابم افزوده شده بود باعصبانیت و خشم‌گفتم پس چرا نمیگوئیدکه ما را بکجا میبرید وروبشوهرم‌کردم وگفتم روی‌کارت چه نوشته بود در اینموقع راننده اتومبیل برفیقش‌گفت خانم را ناراحت نکن وکارت را باوبده بخواند . من‌کارت راگرفتم واول باسم صاحب آن نظر انداختم روی‌کارت نوشته شده بود فوراً سوار اتومبیلی‌که درانتظار شماست بشوید و مواظب باشید که اگر عکس‌العملی ازخود نشان بدهید وبخواهید پلیس را خبرکنیدکشته خواهید شد . خواستم صاحب‌کارت را بشناسم ولی پشت‌کارت فقط سه حرف اختصاری (اس-ام-جی)که بعدها دانستم علامت اختصاری تشکیلات گانگسترهای خطرناکی است نوشته شده بود .

میخواستم ازوحشت فریاد برآوردم ولی قادر نبودم . سرم را باتومبیل‌تکیه دادم، پیش چشم سیاهی میرفت . شوهرم مثل یك مجسمه سنگی بدون اینکه بپشتی اتومبیل تکیه دهد راست ومحکم نشسته وحتی سرش راهم تکان نمیداد ومثل این‌بودکه جرئت نمیکرد باطراف نگاه‌کند.

یکربع ساعت بسرعت خیابان های متعددی راطی‌کردیم وعاقبت جلوساختمان عالی و مجللی‌که دو دربان قوی‌البنیه‌جلوآن‌کشیك میدادندااتومبیل توقف‌کرد وپیاده شدیم. وضع ظاهری‌آنجانشان میداد‌که‌مردمانی عادی نیستندآنها مارا راهنمائی‌کردند وارد عمارتی اسرارآمیزشدیم‌که‌کریدورهای متعدد وپیچ درپیچ‌آن‌آدمی راگیج می‌کرد .

مارا بیك اطاق‌کوچك‌که درگوشه آن چند صندلی تخته‌ای‌گذاشته شده بود بردند ومستحفظینی‌که باسلسلهای سبك مسلح بودند برای محافظت ماگماشتند . شوهرم مثل این بودکه از برخورد بااین‌مستحفظین وحشت نکرد وهمه‌چیز را بمحض دریافت‌کارت خوانده بود . اما من دقیقه بدقیقه برتعجبم افزوده میشد .طولی

نکشیدکه در اطاق باز شد وشخصیکه معلوم بود سمت ریاست برسایرین دارد وارد اطاق گردید وقبل‌از اینکه با«جیمز» حرفی بزند اشاره بمن کرد و گفت خانم بی‌احتیاطیهای شما موجب شده است که رئیس وعده‌ای از رفقای مادستگیر شوند وسپس رو بجیمز کرد و گفت آخر مرد حسابی مگر انسان عاقل هم اسرار زندگی خود را بازنش در میان میگذاردکه اینطور گرفتار شود . وبعد دنباله صحبت را چنین ادامه داد : فعلا شما باید خدا راشکر کنیدکه آزاد شدید وما نیز برای‌آزادی رئیس ورفقای خود اقدامات لازم راکرده‌ایم ولی‌لابد میخواهید بدانیدکه چرا شما را باینجا آورده‌ایم . این امر بزودی روشن خواهد شد فعلا دستور میدهم‌وسایل آسایش در اختیارتان بگذارند وشما همینجا باما زندگی خواهیدکرد زیرا برای جبران ضرریکه بما زده‌اید بوجودتان احتیاج داریم . من و«جیمز» در تمام مدت سکوت‌کرده ودر حقیقت بکلی خود را باخته بودیم و نمیدانستیم عاقبت‌کار چه خواهدشد ولی آنشخص‌که بعداً فهمیدم اسمش«کلارك» است ومعاون دسته‌قاچاقچیان است‌که رئیس آنها توقیف شده وموقتاً سمت ریاست بررفقای خود داردگفت‌ما باید در اینجا توقیف باشم و وقتی در صدد اعتراض برآمدم و گفتم چرا آزادی را از ما سلب میکنید وبچه حقی میخواهید ما را زندانی کنید باملایمت وخونسردی جوابداد : خانم هرکس دیگر بجای ما بود سزای شما را بوضع بدی میداد ولی ما اینقدر عاقل هستیم‌که جبران خساراتی‌را هم‌که بما وارد آورده‌اید بنحو دیگری بکنیم مطمئن باشیدکه از همکاری باما ضرر نخواهید برد .

ازآنروز من‌و شوهرم عضو باند دزدان وقاچاقچیان خطرناکی‌که کارشان آدم‌کشی‌و دزدی بودو روزی میلیونها از این راه استفاده میکردند شدیم و همان روز موقعیکه مارا بطرف ساختمانی‌که درگوشه‌ای دور دست قرار داشت میبردند من‌ناظر اولین جنایت آنها بودم که دربرابر چشمم دختر زیبائی را باگلوله های مسلسلی‌که صدای آنها شنیده نمیشد از پای درآوردند منظره دلخراش جاندادن دختری زیباکه بدنش باگلوله‌های مسلسل سوراخ سوراخ میشد وخون ازآن فواره میزد برای منکه تاآنروز چنین مناظری راندیده بودم بقدری تاثرانگیز بود وبطوری نگاه‌های استرحام آمیز دخترك مرا ناراحت‌کردکه جلو چشمانم‌راگرفتم وبعداً هم تامدتی‌اشك میریختم واز همینجا بودکه بدرجه قساوت کسانیکه ناچار بودیم ازآنها اطاعت کنیم پی بردم بعداً‌که درباره آن‌دختر تحقیق کردم معلوم‌شدآن بیچاره دختر یکی از میلیونرها بود آن‌دسته‌سارقین اورا ربوده وپدرش‌را تهدید کرده‌بودند مبلغ هنگفتی برای استرداد آن دختر برایشان بفرستدوچون پدر سرسخت آن دختر بتقاضای آنها ترتیب اثر نداده بود برای عبرت سایرین وایجاد وحشت درمیان‌میلیاردرها وسرمایه‌داران اورا باآن وضع بقتل رسانده وبعداً جنازه سوراخ سوراخ دخترك‌را بخانه پدرش برده و در روی تختخواب خوابانده‌اند واین حادثه موجب شدکه سایرین حساب کار خود را بکنند طولی نکشید که‌من بزندگی بادزدان خوگرفتم وتقریباً این زندگی برایم عادت شده ویکی دو ماموریت کوچك بمن‌محول گردید ولی یکروز «کلارك» مرا صدا زد ومأموریت بزرگی بمن داد وآن این‌بودکه ازلوسیل دعوت‌کنم تا باهم ناهار بخوریم واورا ازخیابان مخصوصی‌عبوردهم‌که مامورین کلارك بتوانند لوسیل‌را بربایند کلارك میگفت جایزه این‌مأموریت ده‌هزار دلاراست‌که بمحض اجرای عمل بمن خواهند پرداخت .

دستهای من رفته رفته بخون آلوده میشد وخواه‌ناخواه درردیف یکمشت جنایتکار خطرناك درآمده بودیم‌که بایستی کورکورانه ازآنها اطاعت کنیم . روزی نبودکه‌فرزندبیگناه یك میلیونری رانربایند وپولی از پدراونگیرنداین‌کاربرای آنها خیلی عادی‌وساده بود .آنهاکارشان تنهاربودن اشخاص متمول وفرزندان‌آنهانبود. هروقت اقتضا میکرد یك مؤسسه را غارت میکردند وبادستگاهی را بکلی ازبین میبردند . تشکیلات منظم و مرتب آنها بقدری وسیع بودکه گاه بگاه بعضی‌افسران پلیس وبعضی پاسبانها وسرپاسبانها بدانجا میآمدندوحتی بمعاون گزارش میدادندکه اتومبیل حامل چندین هزار دلارامشب ساعت ده ازفلان خیابان عبورمیکند ومحافظین آن فقط دونفر یاچهارنفر هستندکه مسلح باسلحه‌کلت هستند آنوقت بودکه معاون ، یکدسته ده‌دوازده نفری‌را مأموراین اتومبیل میکرد وچه بسااتفاق میافتادکه آنها بدون زدوخورد موفق میشدند اتومبیل را متوقف‌کرده

ورانند و همراهانش را فریب داده اتومبیل و محتویاتش‌را بربایند و اگر اتفاقاً بامقاومتی روبرو میشدند باسلاح خطرناك و بی‌صدائی که داشتند هرکس جلوشان میآمد هدفش قرارمیدادند وعاقبت مقصود خودرا عملی میکردند.
من که ازعظمت اداره پلیس آمریکاچیزهاشنیده بودم وقدرت تشکیلات آنهارا میدانستم یکشب وقتی دیدم رئیس پلیس محل ، پیش معاون آمد وصحبتهای زیادی درباره سرقتهائی که شده بود کرد وسهم خودرا گرفت ورفت و پس‌از او چندپاسبان وسرپاسبان بهمین‌ترتیب ازمعاون انعام خودرا دریافت داشتند بی‌اختیار بیاددستگاه‌شهربانی خودمان وبعضی ازافسران وپاسبانان افتادم اما میان‌این دودسته‌تفاوت اززمین تاآسمان است . پاسبانان‌کشورما شاید درماه حقوق ودرآمدشان بآنمقدار نرسدکه‌شکم خودرابانان خالی‌سیرکنندوحقوق یك‌افسر شهربانی بامجموع مزایایش‌آنقدر نیست‌که بتواند لباس وکرایه منزل‌وغذای اوراتأمین کند .
اما پلیس‌آمریکائی باآنهمه مزایا واحترام وپس‌ازمدتها تحصیل ، وقتی بادزدان همکاری کندموجب حیرت وتعجب‌میشود . وتازه می‌فهمیدم‌که تاچه اندازه‌درقضاوت‌اشتباه‌کرده‌ام.تاقبل‌ازاینموقع وقبل‌از اینکه‌وطن خودرا ترك‌کنم‌خیال میکردم درکشورهای متمدن‌این حقه بازی‌ها وجودندارد همه ازعدالت اجتماعی‌برخوردارند قانون حکومت میکند وجز حکومت قانون چیزی نیست‌اماوقتی دیدم‌که معاون همه‌هفته‌از مغازه‌داران‌وکافه‌چیها و خلاصه کسانیکه میخـواستند سر وگـوششان آسوده باشد باج میگیرد ومقرری ثابتی دارد فهمیدم‌که تنها چاقوکشهای محله‌ما درتهران نیستندکـه اینکار را میکنند . فقط فرقیکه ایندوباهم دارند اینست‌که چاقوکش محله‌ما فقط بایك چاقوی ضامن‌دار مردم را تهدید میکند وتازه‌آنقدرسخاوت وگذشت دارد که چیزی ازدرآمد خود بفقرا وبینوایان‌کمك‌کند اما باندزدان آمریکائی مسلح بسلاحهای خطرناك بیصداکه میتوان آنرا مسلسل بیصدا نام‌گذاشت بودند وهروقت اقتضا میکرد هستی خانواده‌ای‌را برباد میدادند وچون ظاهراً در آنجاگدا و مستحق وجود نداشت هرگز بیك مؤسسه خیریه هم‌کمك نمیکردند فقط معاون یکبار مبلغی بیك مؤسسه خیریه پرداخت وآنهم‌بدانجهت بودکه اعضای‌آنمؤسسه‌خیریه رابشناسند ودرموقع‌مقتضی‌موجودی‌آنمؤسسه‌راغارت‌کنند.
بهرحال من‌وشوهرم ناچار بودیم‌که ازیك‌چنین دسته‌خطرناکـی اطاعت‌کنیم واولین مأموریتیکه‌بمن محول‌کردند ملاقات بالوسیل و راهنمائی دسته‌ای‌که میخواستند اورابربایند بود .
وجداناً ازاینکار راضی نبودم امایك دشمنی وکینه‌خاصی وادارم میکردکه اینکاررا بااکراه بپذیرم . ولوسیل‌را دردام خطرناکی بیاندازم‌که اقلا برای نجات ازآن نیمی ازثروت پدرش از دست برود .
لوسیل بامن بدنکرده اماخوب‌هم نکرده بود ومن‌بیشتر بدبختی های خود را زیرسر او میدانستم و میاندیشیدم‌که آشنائی اوباشوهرم سرنوشت مراتغییرداده وکارمرا باینجاکشیده بود .
اگر اوبرسر راهم پیدا نمی‌شد شاید حالا باشوهرم یك زندگی‌آسوده وراحتی داشتیم ولااقل دریك کارخانه‌کار میکردیم امالوسیل ابتدا شوهرم را برای عشقبازی خود برگزید وسپس احمد را که دیوانه وارمرا دوست میداشت ازدستم ربودمگراحمد نبودکه‌اگر میدید بروی دیگری یك‌لبخند زده‌ام ازغیرت تاگـردن سرخ میشد درست است کـه من بااو رابطه نامشروعی نداشتم امابااز هرچه باشد من واوبهم محبتی داشتیم ولااقل یکدوست صمیمی بودکه همه‌جاازمن‌دفاع میکرد ولوسیل اورا از دستم‌گرفته بود . تحت تأثیر همین افکار بود که وقتی بمن پیشنهادکردند کمك کنم تالوسیل را بربایند زیاد ناراحت نشدم . اما شوهرم وقتی باینموضوع پی‌برد خنده‌ای‌کرد وبنظر رسیدکه از این ماجرا خوشحال است وهمین خنده اوبودکه مرا درکار خود مردد ساخت . جیمزکه میدید دریك چنین محیطی دختری‌راکه یك چند باهم نردعشق میباخته‌اند ملاقات خواهدکرد راضی بنظر میرسید وگرچه ازاین‌بابت حرفی‌بمن‌نزد ولی حرکاتش نشان‌میدادکه اشتیاق زیادی بملاقات‌لوسیل دارد ومنکه میخواستم‌بدانم اگرازمأموریتی‌که بمن محول میشودسرپیچی‌کنم دچارچه‌عقوبتی خواهم شدوبمعاون کردم وگفتم‌ممکن است‌این‌مأموریت‌را بجیمزمحول کنید ،معاون‌درحالیکه خنده تلخی‌تحویلم‌داد اشارة «بمارگریت» دختر ملوس وزیبائی‌که شاید تاآنموقع‌کمتر نظیرش را دیده بودم‌کرد وگفت جیمز درغیاب شما تنها نخواهد بود و«مارگریت» ازاو پذیرائی خواهدکرد و «مارگریت» نیز وقتی اینحرف را شنید مثل هنرپیشه زبردستی که‌رلی‌را خوب بازی میکند خم‌شد ودر حضور من‌گونه شوهرم رابوسید ودستی بزلفان طلائی رنك جیمز کشید

وگفت آقاامیدوارم درغیاب خانم بشما بدنگذرد من شماراتنهانخواهم گذاشت .
ازاین حرکت مارگریت نه‌تنها خوشم نیامد بلکه اگر قدرتی داشتم ودروضع عادی بودم‌ازخجالتش درمیآمدم زیرا بالاخره هرچه بود من تربیت ایرانی داشتم ونمی‌توانستم به‌بینم که شوهرم را زن‌دیگری ببوسد بعلاوه پس‌ازگرفتاریهای اخیر هردو تنبیه شده وتصمیم گرفته بودیم که زندگی نوی‌را آغاز کنیم .
مارگریت دختر موطلائی قشنگی بودکه گرچه براثر معاشرت زیادبادسته دزدان حرکات وکلماتش نشان میدادکه برخلاف لوسیل تربیت اشرافی نداردولی همان‌ژستهای عامیانه‌اش لطف خاصی‌داشت ومن بااینکه مرد نبودم بازهم ازقیافه‌اش خوشم میآمد .
یك روز سرگذشتش را خودش برایم تعریف کرد وگفت که چگونه اورادرکودکی ازآغوش مادرش دورکرده وپدرش را بقتل‌رسانده واموال‌اورا ربوده‌اند وحالاچندین سال‌است که صمیمانه بادسته دزدان‌همکاری میکند دوسال‌بیش‌هم بایکی ازاعضای همین باندکه جوان زیبا وبرومندی‌بوده ازدواج کرده ولی بعداز دوماه شوهرش دریك زدوخورد باپلیس‌کشته شده وحالا هم‌بکلی شوهر خود را فراموش‌کرده است او میگفت من دیگر باین چیزها عادت‌کرده‌ام وازبس‌که رفقا اشخاص مختلف را باینجاآورده وکشته‌اند یاخبر آورده‌اندکه فلان‌عضو دسته مابقتل رسیده برایم این‌چیزها عادی شده است .
مارگریت درحقیقت برای من‌مونس وهمدم خوبی بود وبااینکه گاهی باعشوه‌گریهای عامیانه او و شوخیهائی‌که باشوهرم میکرد ناراحتم میساخت باوجود این دوستش میداشتم او میگفت غالب اعضاء دسته‌آنها دوستش دارند ولی بعداز شوهرش هیچیك ازآنها را نپسندیده است وحالا بسروگوش همه‌آنها دست میکشد تا شوهری مطابق دلخواه خود پیداکند . مارگریت وقتی صحبتش باینجا رسیدگفت جیمز بعضی‌چیزهایش بشوهر سابقم شبیه است و اگرزن نداشت بااو ازدواج‌میکردم وسپس‌خنده را سرداد وگفت حالاهم معلوم نیست‌شاید تودر مأموریتی‌که بعهده‌ات میگذارند ازبین رفتی وآنوقت ...آنوقت ما باهم‌ازدواج کنیم .
مارگریت خیلی عادی این حرف را میزد وچون دید اظهارات اوموجب تعجب من شده است گفت اینکار درمیان اعضاء دسته ماعادی است وهروقت یکی از ماکشته شود زن‌باشوهرش بایکی دیگر ازاعضاءدسته ازدواج میکند وسپس اضافه‌کردکه اصلا آدم برای مردن خلق شده ماکه بالاخره میمیریم چرا می‌ترسیم .این زندگی‌که عاقبتش مرك است چراباترس توام باشد .
جیمز ازحرفهای مارگریت خوشش آمده بود وهروقت من چشمم را بطرفی میدوختم وزیر چشمی مواظب اومی‌شدم می‌دیدم‌آنها لبخندی ردوبدل میکنند وهمین امربازمراناراحت‌کرده بود بهرحال‌آنروز نزدیك ساعت ۱۱ صبح‌معاون مراباطاق خود احضارکرد ووعده‌دادکه اگرمن دراین ماموریت موفقیت یافتم ده هزار دلارنقد دریافت داشته وباشوهرم آزاد خواهم بودکـه بهرکجا خواستم بروم مشروط براینکه یك‌کلمه راجع بملاقات خود بادسته‌آنان صحبتی نکنم ، من که درجه قساوت وبیرحمی اورا میدانستم ودر موقع حرف‌زدن‌بااو هم جانب‌احتیاط را رها نکرده بودم سری بعلامت اطاعت فرودآوردم وگفتم برنامه‌کارم‌را تعیین کنید .
معاون تلفن را جلوکشید ودرحالیکه نمره خانه لوسیل را میگرفت گفت سعی‌کن برای همین امروز ساعت ده بعدازظهربالوسیل وعده ملاقات بگذاری‌آهسته پرسیدم محل ملاقات کجا باشد . جوابداد فرق نمیکند هرکجا اوتعیین‌کرداهمیتی ندارد وگوشی تلفن را بدست من داد وقتی لوسیل صدای مراشناخت اولین سؤالی که‌کرد این بودکه ازکجا تلفن میکنی ومنکه جواب‌آنرا پیش بینی نکـرده‌بودم نزدیك بود خودرا ببازم ولی معاون‌که باتلفن دیگری مکالمات مارامی شنید باعجله روی‌کاغذی‌که جلویش‌بود نوشت ازیك تلفن‌عمومی ،منهم این جواب‌را بلوسیل‌دادم وعاقبت لوسیل‌که ازغیبت من اظهاردلتنگی‌میکردبعدازاینکه باهم درددل مفصلی کردیم گفت ساعت ۸٫۵ بعدازظهر بمنزل مابیا . معاون باسربمن اشاره‌کردکه جواب مثبت بدهم ودنباله مذاکرات‌را قطع‌کنم ومنهم دستوراورا اطاعت‌کردم وباین ترتیب قرارملاقات مابرای ساعت ۸٫۵ گذاشته شد وقتی گوشی تلفن راگذاشتم معاون دستورات خود را شروع کرد وگفت تودل مهمی را بعهده‌نخواهی داشت وخیلی عادی بمنزل اوخواهی رفت وباتفاق ازآنجا خارج میشوید بقیه کارهارا رفقا انجام خواهند داد فقط سعی کن سوار

اتومبیلی که ما دراختیارت میگذاریم وبلوسیل خواهی گفت تازه آنرا خریداری کرده‌ای بشوید .
ساعت درحدود هشت بعدازظهر بود که خودرا آماده رفتن خانه لوسیل کردم پشت رل اتومبیل شیك و آخرین سیستمی که دراختیارم گذاشته شده بود نشستم ودرحالیکه ازعاقبت کارخود بیمناك بودم و نمیدانستم رفقا چه نقشه‌ای دارند وچگونه آنرا اجرا خواهند کرد بطرف خانه لوسیل حرکت کردم وبااینکه بدنبال ماموریت خطیری میرفتم خیالم ازجانب «مارگریت» و«جیمز» ناراحت بود ونمیدانستم که درغیبت من چه خواهند کرد .
وقتی بخانه لوسیل رسیدم اورا منتظر خود یافتم وطولی نکشید که باتفاق ازخانه اوخارج شدیم همینکه لوسیل دید من اتومبیل نوی خریده‌ام متوجه آن شد و گفت بهتراست باآن بگردش برویم ومنکه ازخدامیخواستم پشت رل نشستم ازچندین چهارراه وخیابان عبور کردیم وبطرف محلی که او پیشنهاد کرده بود میرفتیم که بناگاه روی شقیقه خود احساس سردی لوله پارابلوم راکردم . لوسیل هم بهمین درد مبتلا شده بود ودونفر که قبلاعقب اتومبیل مخفی شده بودند بمن امر کردند که بخیابان خلوتی که نشان میدادند بپیچم بناچاراطاعت کردم ولوسیل بدون اینکه کلمه‌ای برزبان راندتن بقضا داد .
آن‌زن بخت برگشته وقتی احساس کرد دونفر گردن کلفت مسلح خودرا دراتومبیل مخفی کرده واورابا اسلحه تهدید میکنند خواست فریادی بکشد ومن نیزنتوانستم ازوحشت خودداری کنم . اماآنهاامر بسکوت کردند این دونفرازاعضای دسته‌ای بودند که مرا مأموربودن لوسیل کرده بردند ولی من تاآن لحظه ازوجودشان خبری نداشتم وآنها درصندوق عقب اتومبیل خود را مخفی کرده وبموقع ازآن خارج شدند . یکی ازآنها همانطورکه پارابلوم بدست داشت مواظب لوسیل بود که مبادا از جای خود بجنبد ودیگری که درکناراونشسته بودمن امر کرد که اتومبیل رامتوقف سازم وجای خودرا بااوعوض کنم منهم ناچاراطاعت کردم وآنشخص که اسمش «کانیل» بودپشت رل قرار گرفت . یکوقت احساس کردم سرعت اتومبیل غیرعادی است وبوضع وحشتناکی چهارراه‌هاوخیابانها را پشت سرمیگذاریم ازشیشه عقب نگاه کردم متوجه شدم که یك اتومبیل بسرعت بدنبال مامیاید وچندین موتور سیکلت سوار آنرا تعقیب میکنند نزدیك بود ازوحشت قالب تهی کنم ولی بخود دلداری دادم که موتور سیکلت سوارها درتعقیب اتومبیل عقبی هستند وباماکاری ندارند غافل‌ازاینکه اتومبیل عقبی حامل‌عده‌ای ازاعضای دسته ماست که مواظب من ولوسیل بوده‌اند وپلیس که آنها ومارا شناخته درصدد تعقیب برآمده است . آنها دقیقه بدقیقه بمانزدیك میشدند و«کانیل» که پشت رل قرارگرفته وبموقعیت حساس وخطرناك خود پی برده بود بدون اینکه خود راببازد ویادست وپایش راگم کند خنده تلخی کرد و گفت پلیس درتعقیب ماست . لوسیل ازاین‌حرف خوشحال شد و گفت شمااز جان من چه میخواهید ومرا بکجا میبرید ؟ کانیل گفت مرغك قشنك من زیادمتوحش نباش ماباتوکاری نداریم فقط پدرت مبلغی بمابدهکار است که وقتی آنراپرداخت توراصحیح وسالم تحویل او خواهیم داد . لحظه بلحظه آنهاکه پشت سرماحرکت میکردند بمانزدیکترمیشدند وکم کم همه‌چیزرامیتوانستم از نزدیك تشخیص بدهم . دراینموقع بودکه صدای گلوله هائی که بین اتومبیل‌جلوئی وموتورسیکلت سوارهاردوبدل میشد بگوش میرسید راننده اتومبیل ما که وحشت واضطراب مرا میدید گفت خانم ناراحت نباشید گلوله در اتومبیل ما اثری نخواهد داشت و رفقایمان آنقدر ورزیده و کاردان هستند که بتوانند جلو پلیس را بگیرند . عاقبت از پیچ جاده دور افتاده‌ای پیچیدیم و وارد خیابانی که درختان سر سبز در دو طرف آن صف کشیده بود شدیم «کانیل» چراغهای اتومبیل را خاموش کرد وازسرعت اتومبیل هم کاست وبخوبی مشاهده کردم که پلیس وکلیه موتورسیکلت سوارها بدنبال اتومبیلی که پشت‌سر مابود ازهمان جاده‌اصلی رفتند و بدین‌وسیله ماجان بسلامت بردیم .

لوسیل که ناامید شده وخودرا ازدست رفته‌میدید باعصبانیت وخشم لب خودرا میجوید وبادسته کیف خود بازی میکرد ومنکه وجداناً ازکار خود ناراضی بودم بفکر فرورفتم . چند دقیقه بعداتومبیل وارد باغ بزرگ شد وجلو ساختمان باشکوه دزدان توقف کرد ومارا پیاده کردند معاون همینکه مرادیددستی بشانه‌ام‌زدوموفقیت مرا تبریك گفت ودراینموقع بودکه تاب‌تحمل نگاههای تحقیرآمیز وغضب‌آلودلوسیل رانیاوردم شوهرم‌آنجابود وهمینکه لوسیل چشمش باو افتادروی خودرابرگرداند ومن‌از اینمنظره لذت بردم .

همانروز معاون ده‌هزاردلار که وعده داده بود بمن داد و گفت دیگر باشما کاری نداریم و آزاد هستید بهرکجا که میخواهید میتوانید بروید فقط باید لوس‌آنجلس را ترك کنید وسائل حرکت شمارا هم فراهم‌خواهیم ساخت . ضمناً اضافه کرد که لابدمیدانید الآشنائی‌خودباما نبایدهرگز کلمه‌ای برزبان‌آورید . منکه ازاین‌تهدید تکلیف خودرا دانستم ازاینکه میتوانستم بزودی‌آن هاراترك‌کنم بقدری خوشحال‌شدم‌که فوراً گفتم ماهمین‌امروز بطرف نیویورك حرکت خواهیم کرد ، شوهرم نیز این پیشنهاد را پذیرفت وبدون اینکه اصلا در باره لوسیل که دوره سعادت وکامرانیش بپایان رسیده بود فکرکنم وبدانم بچه سر نوشتی مبتلا خواهد شد ازکلیه‌اعضای دسته دزدان خدا حافظی کردیم وعازم حرکت شدیم ، بدستور معاون دوتن از اعضای دسته مارا مشایعت‌کردند تاازلوس‌آنجلس خارج شدیم .

مـن مثل مرغ گرفتاریکه درقفس‌را برویش گشوده‌باشند نفس تازه‌ای‌کشیدم ومیخواستم بال‌وپـر بزنم بعد از این وقتی بنیـویورك رسیدیم ودر آپارتمانیکه قبلاشوهـرم آدرس داده بود منزل گـزیدیم خیالم از هرجهت آسوده شد .

حوادث چندین‌ماه‌گذشته را یك‌یك ازنظر گذراندم ومثل‌کسیکه خواب وحشتناکـی دیده وتازه‌بیدار شده ومیخواهد همه چیزرا فراموش کند سعی میکردم گذشته هارافراموش‌کنم وزندگی‌نوینی راآغازکنم اماچند روزی ازاین واقعه نگذشته بودکه یکروز صبح که ازخواب برخاستم جیمزرا درکنار خود نیافتم ابتدا ازغیبتش تعجب نکردم ولی وقتی جلو میزتوالتم‌رفتم نامه‌اورادرکنارآئینه‌دیدم اوضمن‌آن نامه‌ازمن برای‌همیشه‌خداحافظی کرده ونوشته بود «بعدازاین من وتوباهم نمیتوانیم زندگی‌کنیم من بلوس‌آنجلوس مراجعت‌کردم تابامارگریت ازدواج‌کنم ودردسته آنان بکار مشغول شوم وتوهم بهتراست بکشورخود بازگردی‌کرایه اطاقها را تاآخر این ماه پرداخته‌ام .» این خلاصه نامه مفصل شوهربی‌وجدانی بود که‌مرا ازپدرومادروخانواده‌ام جداکرده وبآنطرف دنیا برده وحالا عاشق مارگریت زن بیسروپائی‌که بادسته دزدان همکاری میکرد شده ومیرفت تابا آن جانیان قسی‌القلب همکاری‌کند .

وضع من‌ازمطالعه آن نامه معلوم است سرم‌گیج میرفت ودنیا پیش چشمم سیاه شده بود روی صندلی راحتی افتادم ونمیتوانستم ازجای خود بجنبم . زنی تنهاوبی سرپرست بودم‌که درشهرشلوغی‌مثل نیویورك‌هیچ‌جا وهیچکس را نمیشناختم فقط دلخوشیم بپولی بودکه ازراه همکاری‌بادزدان بدست‌آورده بودم‌که‌آنراهم وقتی بسراغش رفتم مشاهده‌کردم شوهربی انصافم برداشته ورفته است وبجای‌آن کاغذی گذاشته بودکه روی‌آن نوشته بود توزن زیبائی هستی‌که کمتراز من بپول‌احتیاج داری وگرسنه نخواهی ماندولی‌من‌برای ازدواج بامارگریت باین پول احتیاج داشتم وبااجازه توآنرا برداشتم .

درجه دنائت وپستی شوهرم دراینموقع برمن معلوم شدکه ازده هزار دلار حتی یك دلار هم برایم باقی نگذاشته بود .

وقتی باین حقیقت پی‌بردم سرم‌را درمیان دودستم گرفتم وشروع بگریه کردم .

دلم میخواست دستم بشوهرم میرسید وبادندان قطعه قطعه‌اش میکردم اما چه فایده‌که دیگر برای من دسترسی باو امکان پذیر نبود . باسابقه‌ای‌که از تشکیلات دزدانیکه پیش آنها رفته بود داشتم میدانستم‌کـه مراجعه بپلیس هم سودی ندارد سرگردان وحیران مانده‌بودم وبیشتر بدبختیم این بودکه دختر آزادی‌نبودم بلکه هنوز زن قانونی وشرعی جیمز بشمارمیآمدم .

چندین ساعت متوالی در اطاق خود تنها ماندم نزدیك‌ظهرگرسنگی بمن فشار آورد بناچار سر و روی خودرا مرتب‌کردم وقتی در آئینه نگاه‌کردم چشمانم ازگـریه سرخ‌شده قیافه مخصوصی بمن داده بود و همین امر مرا در خـروج از اطاق مردد میساخت ولی چه می‌شد کرد باید تن بقضا می‌دادم و منتظر سرنوشت میشدم .

عشق پاك وبی‌آلایشی که روزی نسبت بشوهرم داشتم تبدیل بکینه شدیدی شده بود که مرا وادار بانتقام میکرد .زندگی را فقط برای این میخواستم‌که انتقام خود را بگیرم . اگردرلوس‌آنجلس‌بودم شایدبرائر

شهرتی که بدست آورده بودم ممکن بود میتوانستم پولی بدست آورم ولی دیگر باآن سابقه که لوسیل را ربوده بودم وهمه پیشخدمتهای او مارا دیده بودند باتفاق سوار اتومبیل‌شده‌ایم اگرپایم بآنجا میرسیدبلافاصله زندانی میشدم . بعلاوه مقدم برهمه چیز بایستی شغلی برای خود در نظر میگرفتم .

چند روزی گذشت وپولهایم تقریباً نزدیك بود تمام شود یکروز پس از اینکه از خانه‌خارج شدم وبایك ساندویچ شکم خودرا سیر گردم بلااراده‌در خیابانها قدم میزدم اتفاقاً بقرائتخانه‌ای رسیدم برای‌سرگرمی وارد آن قرائت‌خانه شدم وضمن مطالعه روزنامه‌ها چشمم بآگهی یك‌روزنامه افتادکه یکی از رستورانهای درجه ۳ اعلان‌کرده بود احتیاج بیك رقاصه زیبائی‌که رقصهای شرقی بداند دارد آدرس رستوران‌رایادداشت کردم وبطرف خیابان حرکت‌کردم مثل کسیکه گمشده خودرا یافته باشد بطرف رستوران رفتم وخودرا بمدیر دفتر رستوران‌که جوان خوش قیافه‌ای بود معرفی کردم او مرا پیش صاحب مهمانخانه برد وامتحانی از من بعمل آوردند وقرارکار راگذاشتیم ومن شبها در مهمانخانه برقص میپرداختم مدتی بدین منوال میگذشت و معلوم است زن بینوای بی‌سرپرستی‌که چنین شغلی را میپذیرد روزگارش چگونه خواهد بود ومنکه منظورم فقط وفقط انتقام از شوهرم بود باغالب‌کسانیکه‌از قیافه‌شان تشخیص میدادم در ردیف جنایتکاران هستندمخصوصاً خیلی‌گرم میگرفتم ـ کم‌کم براثر مرور زمان توانستم بایکی از اعضای برجسته یك باند قوی دزدان نیویورك رابطه صمیمانه‌ای برقرارکنم این جوان که بارئیس یکی از دستجات قوی دزدان لوس‌آنجلس محرم راز و دوست صمیمی بود ، دیوانه‌وار بمن اظهار عشق میکرد وقول داد بمن‌کمك‌کند وانتقام مرا بگیرد .

رقص دریك‌مهمانخانه برای‌من خسته‌کننده بود و بهمان میزان‌که از درآمد خود راضی بودم از نوع کارم رنج‌میبردم وظیفه‌ام حرکت‌دادن عضلات واعضاء بدن بآهنك موسیقی بود تاچشمان گرسنه جوانان‌شهوت پرست بمن دوخته شود وبامید اینکه شبی رابامن بروزآرند هرچه دارند درراه من خرج‌کنند .

هرقدر جوانان هرزه وولگرد عاشقانه‌تر نگاههای خود را بدرقه راهم میکردند وباالتهاب بیشتری پس ازپایان رقص برایم دست میزدند و فریاد میکشیدند بهمان نسبت ارزش و اعتبارم درنزد مدیر مهمانخانه بیشتر میشد ومنکه میدیدم‌گاه بگاه برخلاف میل خود ناچارم برای سرگرمی‌فلان باج‌بگیر محل وسردسته‌دزدان و اراذل واوباش سرمیز کسی‌که ازقیافه‌اش تنفر داشتم بنشینم بی‌اختیار از زندگی بیزار می‌شدم .

من دیگر بزندگی امید وعلاقه‌ای نداشتم وفقط برای این زنده مانده بودم‌که ازجیمز انتقام‌بگیرم. انتقامی موحش وخطرناك انتقامیکه ازشنیدن‌آن موی براندام مردان راست شود وهرگز درصدد برنیایند زن بدبخت ودختربیگناهی رابروز من بنشانند .

من در زندگی‌آدم تنك چشم وکوته نظری نبودم‌که نتوانم ازگناهی صرفنظرکنم اما رفتار جیمز طوری بودکه قصد داشتم تاآخرین نفس در راه انتقام بایستم . اونه‌تنها مرا از هستی ساقط‌کرده و ازشهر ودیار خود بآنطرف دنیا برده بود . او نه‌تنهاچندین‌ماه‌مرا سرگردان وبلاتکلیف گذاشته بود ، او نه‌تنها با زندگی وهستی من بازی‌کرده ازپدر ومادر وخانواده دورم ساخته بود بلکه باکمال ناجوانمردی مرا وادار بشرکت درعملیات جنایتکارانه یکدسته دزدان خطرناکی‌کردکه ادامه‌آن جز ننك وخفت چیزی ببار نمی‌آورد همه رنجها ومشقتها را تحمل‌کردم . بخاطر او محاکمه شدم و بزندان رفتم بخاطر اوتمام ناملایمات را تحمل کردم حرفهای‌گوشه وکنایه دار لوسیل را شنیدم هزار خفت و خواری‌کشیدم تا پیمانی راکه با اوبسته‌بودم نشکسته باشم . آنشب راکه مست با لوسیل سرگرم بود فراموش‌کردم ولی این جوان ناجوانمرد این مرد بدجنس که یك‌قطره خون پاك درعروقش جاری نیست بعد ازآنهمه زحمات دل‌بیك دختر بیسروپائیکه‌بادزدان همکاری میکرد سپرد وبخاطر مارگریت پشت‌پا برهمه چیززد ورفت .

ای لعنت برجنس مرد لعنت براین مخلوق نمك ناشناس ناسپاس . میگویند چرا از جنس مرد بیزار ومتنفری ؟آخر انسان بچه چیز این موجود ازخود راضی دلخوش باشد . این موجودیکه خود را قوی وبرتر ازما میداند وهمه چیز رابرای خود میخواهد این عنصریکه‌کمترین حق حیاتی برای ماقائل نیست و درلفافه کلمات زیبا و قوانین خشك در همه جای دنیا بجنس مخالف زورمیگوید وآمرانه اراده خود را براو تحمیل

میکنند. این موجودیکه گاه چون پست‌ترین حیوانات شخصیت وموقعیت خویش را فراموش میکند ودر برابر قدمهای کسیکه اورا دوست میدارد زانو میزند وناله‌ها میکند واشکها میریزد ولی همینکه آتش شهوتش خاموش شد همه چیز را ازیاد میبرد. یك چنین موجود بی‌عاطفه وبی‌محبت کی قابل اعتماد است. بایکچنین حیوان موذی وخطرناك باید موذیانه رفتار کرد.

آدم زنده آنستکه اثر وجودی خود را نشان بدهد. اگر بدیها وخوبیهائی که درحق انسان میکنند یکسان پاسخ داده شود اگر از دشمنان خود انتقام نگیریم و درحق کسانیکه بماخوبی کرده‌اند احسان بکنیم پس نام ما را چه باید گذاشت در تمام مدتیکه درکافه میرقصیدم تمام سعی وکوششم این بودکه وسیله‌ای پیداکنم تا بار دیگر بشوهرم دسترسی یابم، در این گیرودار که فکری جز انتقام نداشتم یك جوان شهوت پرست که‌چشم طمع بزیبائی من دوخته بود وغالب شبها تك‌وتنها بکافه میآمد وجلوس رقص درگوشه ای قرار میگرفت در حق من احسانها کرد وبامید اینکه شبی در آغوشم بیارامد وغریزه حیوانی خود را راضی سازد در راه من متحمل زحمات بسیاری شد. او خود عضویکدسته از سارقین با اهمیت نیویورك بود ولی با رقیب کلارك که جیمز جزء دسته آنها بود رفاقت صمیمانه داشت وپس از مکالمه با اویك شب بسراغ من آمد وگفت کارها روبراه شده وتومیتوانی تغییر قیافه بدهی وخود را بلوس آنجلس برسانی تا درحمایت «لارن» قرار گیری اورقیب دسته‌ایست که مارگریت جزء آنهاست واین دودسته سالهاست با هم رقابت شدید دارند وباهم‌دشمن هستند در حالیکه پلیس از وضع وحال آنها در بی‌خبری بسر میبرد آنها جزئیات عملیات یکدیگر را کنترل میکنند. ما بکمك‌لارن میتوانیم بآنها نزدیك شده وتکلیف تورا با شوهرت روشن کنیم و چنانچه مایل باشی منهم برای مدت یکهفته با توخواهم آمد. رقص در مهمانخانه را رهاکردم وبار دیگر بطرف لوس آنجلس براه افتادم درحالیکه خاطرات سفر نخستین یکی‌یکی از برابر چشمم میگذشت درست این دو سفر بدومنظور متضاد بود بار اول چون سایه بدنبال شوهرم میدویدم تا پس از مدتها دوری‌اورا یافته وعاشقانه درآغوشش گیرم واینبار در تعقیبش بودم‌که اورا بدست آورم‌وبا ناخن قطعه‌قطعه‌اش کنم.

انسان در زندگی مرتکب خبطها وخطاهای فراوان میشودکه وقتی بآن پی میبرد افسوس بسیارمیخورد منهم در مورد جیمزازروز اول دچار اشتباه شده بودم واین اشتباه‌کار را بجائی رسانده بودکه عطش مرافقط وفقط خونی‌که ازگلوی اوجاری میشد تسکین میداد اومرا فریب داده وباکمال ناجوانمردی از خاك وطن دورم ساخته بودودر کشوری بیگانه ویکه وتنها پولهائی‌راکه براثر خدمت بدزدان بدست آورده بودم ربود وفرارکرد. اوبمن خیانتهاکرده وظلمهائی روا داشته بودکه تا انتقام نمیگرفتم آسوده نمیشدم. من برای‌انتقام زنده بودم واگر این امید قطع میشد بزندگی خود فوراً خاتمه میدادم. بهمین امید بار دیگر با وجود بیم از پلیس‌مخفیانه وارد لوس آنجلس شدم بباغ بزرگی‌که متعلق بدسته «لارن» بود رفتم و خود رامعرفی کردم «لارن» باکمال مهربانی از من دلجوئی کرد وهمینکه دانست مدتی در دسته رقیبش فعالیت میکرده ام بسر احترامی‌که بمن میگذاشت افزود «کوك» که با من از نیویورك آمده وهمه‌جا بدنبالم بود تا موقعیت مناسبی بدست آوردومرا در آغوش‌کشد واصلا بطمع دست درازی بمن حاضر شده‌بود در اینراه بامن کمك کندماجرای من وشوهرم را برای لارن ازاول تا بآخر آنطورکه برایش‌گفته بودم تعریف‌کرد ومن نیز توضیحاتی‌میدادم و«لارن» سراپاگوش بود.

اگر قبلا مدتی با دزدان همکاری نکرده بودم واز تشکیلات دستجات آن دزدان مسلح بی اطلاع بودم مسلماً ازوحشت خود را میباختم اما مسلسلها وتفنگها واسلحه کمری‌کلت آنها ده عیناً شبیه‌دسته‌مارگریت بود در نظرم‌خیلی‌غیرعادی‌جلوه‌نمیکرد لارن‌که میدید من اطلاعات زیادی راجع برقبایش دارم در باره آنها تحقیقاتی میکرد وهمینکه باوگفتم یك افسر پلیس باآن شکل وقیافه بآنها مراجعه میکرد وحق وحسابش را میگرفت دهانش از تعجب بازماند وابروهایش را درهم‌کشید ومشت خود را روی میز کوفت وزیر لب کلماتی گفت‌که درست معنی آنرا نفهمیدم - آنگاه چندین بار درباره اواز من سئوالاتی کرد ووقتی خوب مطمئن‌شد که راست میگویم‌گفت با این راهنمائی وتوضیح مختصر بمن بزرگترین خدمتها راکردید وما دشمنان دوست

شما را شناختیم مطمئن باشید که بپاس این راهنمائی تا امشب ساعت ۱۲ شوهرتان را دست بسته تحـویلتان خواهیم داد و ده برابر آنچه دشمنان من بشما داده‌اند در اختیارتان خواهم گذاشت و بلافاصله معـاون خود را احضار کرده ودستور داد همه آماده باشند .

یکربع بعد در سالن بزرگی قریب صد نفر جمع بودند. اینها همه اعضای دسته لارن بودند ولارن پس از مقدمه کوتاهی ضمن نطق خود راجع بآن افسر شهربانی که من درباره‌اش صحبت کرده بودم توضیحاتی داد و سپس برای قتل او رأی گرفت و باکثریت تصویب شد. آنگاه موضوع جیمز و مرا مطرح کرد وازرفـقایش نظر خواست در اینباره چه تصمیمی اتخاذ شود. آیا دوستانه ازرقبای خود بخواهند که جیمز را تسلیم کنند یاکار را بجدال ومبارزه بکشند«لارن» در پایان بیانات خود گفت فراموش نکنید که اینخانم با راهنمائی خود بزرگترین خدمتها رابماکرده وعده زیادی ازشما را از مرك وحشتناکی که امشب درکمینتان بود نجات داد ونگذاشت دست وپا بسته بدرون چاهیکه آن افسر حق ناشناس برایتان کنده بود بیافتیدوما باید این خدمت را جبران کنیم وبهروسیله است شوهر اورا دستگیرسازیم.

شاید لوطی گری هائیکه معمولا درافراد طبقات پائین یك جامعه میتوان یـافت در میان طبقات بالاو اشراف نتوان سراغ گرفت . من دردوره کوتاه خود وتماس مختصری که بـااین دسته ازافراد اجتماع چه دروطنم وچه درخارج داشتم باین موضوع ایمان پیداکردم. «لارن» جانی وآدمکشی بودکه یکدسته مجهز بآخـرین سیستم وسائل برای قتل نفس در اختیار داشت ولی بپاس خدمتی که باو کرده بـودم ودر ازاء یك راهنمـائی مختصری که میگفت برای او ارزش زیاد داشته است حاضر شد جان خود را بخطر بیاندازد وافراد دسته خود را جلو گلوله های مسلسل بی‌صدای رقیب بفرستد تاشوهر مرا دستگیر کرده وطبق قولی که بمن داده بود او را تحویل من دهد . دست وپنجه نرم کردن بادزدانی که شوهرم درمیان آنها زندگی میکرد کـار آسانی نبود واینکار مسلما خطرات فراوانی دربر داشت ولی لارن فقط وفقط بخاطر یك حرف که تازه من اهمیت آنـرا درك نمیکردم حاضرشد اینکاررا انجام دهد . وآن حرف همان توضیحی بود که درباره یـك افسر پلیس دادم وگفتم ازرقبای اوباج میگیرد . «لارن» گفت این افسر خائن ترین وجنایتکارترین افسران پلیس است او نقشه خطرناکی برای دسته آنها طرح کرده بودکه اگر تصادف مرا برسرراه آنها قرار نمیداد مسلماً دوساعت بعد نقشه‌اش عملی شده وعده‌ای ازآنها ازبین میرفته‌اند ولی توضیح من آن نقشه را بهمزد . بهرحال ساعت ۱۲ شب هنوز نرسیده بودکه اتومبیلی جلو ساختمان مجللی که من درآن بسرمیبردم ومتعلق بتشکلات دزدان بود ترمز کردوچند نفرازآن پیاده شدند چنددقیقه از توقف اتومبیل نگذشته بودکـه دو جوان قوی وخوش‌هیکل که هریك اسلحه لخت وآماده‌ای دردست داشتند وارد اطاق کارلارن شدند ومنکه درکنار«کوك» نشسته بودم با کمال تعجب مشاهده کردم که جیمز هم‌درحالیکه دونفر مسلح پشت‌سرش حرکت میکردند واردشد وهمینکه چشمش بمن افتاد ازفرط خجلت سربزیر انداخت ورنگش پرید ومن بلافاصله ازجای برخاستم بدون اینکه حرفی برنم سیلی محکمی بگوشش نواختم ودست باسلحه‌ای که روی میزلارن گذاشته بودبردم وجلورفتم تابایك فشارکوچك باآن سلاح خطرناك بزندگی شوهر جنایتکار خود خاتمه دهم . امانمیدانم چه‌عاملی مرا ازاینکار بازداشت‌دستم سست شد واسلحه را بگوشه‌ای انداختم وشروع بگریستن کردم درهمان حال بودکه قیافه معصوم مادر پیرم‌در نظرم مجسم شداورا دیدم که باخشم وغضب بمن‌نگاه میکند . بیاد دوران کودکی وقصه‌های وحشتناکی که شبها برایم میخواند تاخواب بچشمم راه‌یابد افتادم وقتی بچه بودم باقصه‌هایش مراازآدمکشان وکسانیکه مرتکب قتل نفس میشدند میترسانید بمحض اینکه درنظر خودمجسم کردم که‌ازآن پس درردیف جنایتکاران قرارخواهم‌گرفت بی‌اختیار لرزشی سراپایم‌را فراگرفت وسیل اشکم سرازیر شد . سکوت وحشتناکی در اطاق برقرار شده بود وفقط صدای من‌که بلندبلندگریه میکردم این سکوت را میشکست بیدبختی وبیچارگی خود اشك میریختم بغض راه‌گلویم راگرفته وقدرت حرف زدن رااز من سلب کرده بود . جیمزتحت تاثیر یك‌احساس‌باطنی ساکت وبی حرکت برجای خشکش زده واثر انگشتان من‌بر صورت سفیدش باقی مانده وچهره‌اش راگلگون کرده بود روز های اولی راکه اودرتهران بخانه ماآمد ومن وقتی صدای پایش را میشنیدم دلم فرومیریخت ومیخواستم‌خاك

پایش را سرمه چشم کنم بخاطـر آوردم . چندین دقیقه متوالی هیچکس حرفی نمیزد وفقط من بلند بلند گریه میکردم اما عاقبت «لارن» باین صحنه خاتمه داد بنفرات خود اشاره کرد از اطاق خارج شوند ودرحالیکه با انگشت خود صندلـی را بجیمز نشان میداد آمرانه باو گفت بنشینید آنگاه روبمن کـرد و گفت خانم شما نباید غصه بخود راه دهید .

شوهرشما اکنون دراختیار شماست ودر حالیکه گوشی تلفن را بدست گرفت اضافه کرد که یك اشاره شما بپلیس کافیست که اوراسالها درگـوشه زندان بیاندازد . وچنانچه درهمان لحظه اول بزندگیش هـم خاتمه میدادید کسی نمیتوانست از شما بازخواست کند وتا روزیکه خودتان قضیه را بروز نمیدادید هیچکس بسراغتان نمیآمد . حالا فرض کنید این قضیه را خاتمه داده واین گلوله راهم ازلوله طپانچه خارج کـرده وشوهرتان در برابرتان نقش زمین شده است واگر شمااز کشتن یك جوان عهدشکن حق ناشناس بیم دارید من حاضرم بجای شما این مأموریت را بعهده بگیرم وکلیه مسئولیتهایش راهم قبول کنم ولی یك چیز هست که نشان میدهد شما بآقای جیمز هنوز علاقه داریدوآن گریه جنابعالی وبی اعتنائی بکوك است . ودرحالیکه روبه «کوك» همان جوانیکه از نیویورك مرابیش «لارن» آورده بودمیکرد گفت این رفیق عزیزمن بشما علاقه‌ای شدید وعاشقانه داردشبهای متوالی بهوای دیدار شما وتماشای رقص شما بکافه آمده ومبالغ هنگفتی درراه شمابجیب مدیر مهمانخانه ریخته است وازآن بالاتر کار وزندگی خودرارهاکرده وازنیویورك شمارا باینجاآورده ، بچه امید ؟ جزاینستکه زیبائی خیره کننده شما او را باینکار ها واداشته است مع‌الوصف اگر شما شوهرتان را دوست نمیداشتید آیا با او اینطور رفتار میکردید مسلماًخیر . این چیزها نشانه‌ای ازعلاقه ومحبت شما بشوهرتان است . حالا اگر پیشنهاد مرا بپذیرید مسلماً باین رویه خاتمه داده خواهدشد «لارن» شرح مفصلی صحبت کرد وآنقدر خوب استدلال میکرد که وقتی صحبتش تمام شد احساس کردم که هنوزجیمز رادوست میدارم ومیتوانم بااو زندگی کنم . سردسته دزدان صدای مؤثر ودلنشینی داشت ایمانیکـه به بیانات خود داشت موجب میشد که سخنانش بردل نشیند ومرا تحت تأثیر قرار دهد .

جیمز که ازقیافه‌اش معلوم بود زندگی درمیان قبیله دزدان ودرآغوش مارگریت هم نتوانسته است او را سعادتمند سازد واز رفتار خود بامن پشیمان بود زبان بعذر خواهی گشودو گفت : اعتراف میکنم که درحق هایده بد کرده‌ام ودیگر بزندگی هم علاقه‌ای ندارم ودرحالیکه روبلارن کرد چنین ادامه داداگر بایك گلوله بزندگی من خاتمه بدهیدخدمت بزرگی بمن کرده‌اید ، ولی سردسته دزدان که تازه میخواست اورا تحت استنطاق بکشد جواب داد درصورتیکه بسئوالاتم پاسخ صحیح بدهید هـرخواهشی داشته باشید میپذیرم آنگاه راجع بتشکیلات رقیبان خوداز او پرسیدوچون جیمز جوابهای قانع کننده دادوروبهمرفته ازاین تصادف وآشنائی باما مطالبی عایدش شد که برایش فوق‌العاده مفید بود ازجای برخاست وبطرف من آمد ودرروی دسته صندلی نشست پدرانه دستی بگیسوانم کشید و گفت دخترجان من ببدبختی توافسوس میخورم ومیدانم دراین دیار جزشوهرت کسی رانداریو ازاینکه شوهرت باتو بد کرده است تردیدی نیست اما دیگر رویه سابق راتکرارنخواهدکرد . جیمز بزبان آمد و گفت بله همینطور است قول میدهم بعداز این مطابق میل هایده رفتار کنم .

آنشب نصایح «لارن» وعذرخواهی های جیمز موجب شد منکه چاره‌ای جزسازش باشوهرم نداشتم تحت شرایط سنگینی که باو پیشنهاد کردم بااو آشتی کنم ومجددا خودرا آماده سازم که باهم زندگی نوینی را آغاز کنیم . فکرمیکردم هردو بقدر کفایت تنبیه شده‌ایم بعلاوه لارن مراتحت حمایت خودقرار داده بود وجیمز ازترس اوهم شده ناچار بود بامن بسازد .

«لارن» پیشنهاد کرد که مابا پولیکه اودراختیارمان میگذارد به «یوتاه» برویم ودرآنجا خودرابمدیر یك مؤسسه آبرومندی کـه اسم وآدرسش را داد معرفی کنیم تاکاری مناسب بمارجوع کند وحقوقی که تکافوی مخارجمان را بکند برایمان تعیین کند وصیمانه باهم زندگی کنیم این بزرگواری سردسته دزدان ماراکه اززندگی سیرشده بودیم بآینده امیدوار ساخت وباردیگر گذشته هارا فراموش کردیم .

درحقیقت من تحت حمایت سردسته دزدان قرار گرفتم باین تفاوت که شریك جنایات وتبهکاریهای آنها نبودم

وباکار آبرومندی که یك مرد خیرخواه بمارجوع میکرد درگوشه‌ای ازدنیا بطور گمنام بزندگی خود ادمه‌میدادم ولی نمیدانم چرا ازبخت‌بد بهرجاپامیگذاشتم طبیعت وسائل ناراحتیم رافراهم میساخت . من تاآنروزاز «یوتاه» جزیك اسم چیزی نمیدانستم وخوشحال بودم که بشهر دوردستی میروم که‌ازسروصدا وشوروشرزیاد بدورخواهم بود ودیگرکسی مرا نخواهد شناخت ولی دوروز از ورودم به «یوتاه» نگذشته بود که بایك دانشجوی ایرانی که سابقادرتهران باخانواده ماآشنائی داشت ومرا ازدور میشناخت مواجه‌شدم ابتدا ازاین قضیه ناراحت نبودم ووجود یك هموطن درغربت آنقدرها باعث ناراحتیم نبود ولی‌طولی نکشید که دانستم عده زیادی از هموطنان من دردانشگاه «یوتاه» تحصیل میکنندشاید هرکس دیگربجای من بودازدیدن هموطنان خودخوشحال میشدولی من پس ازاینهمه سختیها ومشقتها حالا که تصمیم گرفته بودم درگوشه دور افتاده‌ای بزندگی نکبت بارخود ادامه دهم ازاین پیش آمد نه‌تنها خوشحال‌نشدم بلکه دچاراندوه وناراحتی فوق‌العاده‌ای شدم، خاطره آشنائی با احمد وگرفتاریهائیکه بخاطر اوبعدا دامنگیرم شد بهترین درس عبرتی بودکه ازهرچه ایرانی در خارج میدیدم‌فرار کنم ولی چه میشدکرد که آنجوان دانشجو مرا شناخت واظهارآشنائی کرد وچندی بعد بوسیله اوبعده دیگری از دختران وپسران ایرانی معرفی شدم .

زندگی من‌در « یوتاه » بکمك مرد نیکوکاری که بما شغلی ارجاع کـرده بود نسبتا بدون سر وصدا میگذشت وشوهرم یکچند بمهربانی ومحبت بامن رفتار میکردولی‌حوادث بعدی‌باردیگراین آرامش‌رابرهم زد .

زندگی ما در «یوتاه» نسبتـا بآرامش وخوشی میگذشت ومن وشوهرم در یك مؤسسه بزرك مشغول کار شدیم وهریك جداگانه درآمدی داشتیم که تکافوی مخارجمان را میکرد ومیتوانستیم با آبرومندی خودرا اداره کنیم . گذشته‌ها رفته‌رفته فراموش میشد وخوشبختانه جیمز که از فامیل وبستگانش دل خوشی نداشت‌آدم سربراهی شده وسعی میکرد موجبات رضایت مرا ازهرحیث فراهم‌کند .

قریب یکسال ازتوقف ما در «یوتاه» گذشته بودکه خداوند بمن پسری عطافرمود وشاید اگربگویم خوشترین ایام عمرم همان مواقعی بودکه تازه صاحب فرزند شده‌بودم‌گزاف نگفته‌ام . اسم پسرم را «آلن» گذاشتم وبراستی که صورتی زیبا داشت مـوجودی بود بین شرقی وغربی نه قیافه‌ای بتمام معنی شرقی داشت ونه مثل آمریکائی‌ها سرخ وسفید وبور ولوس بود . صورت سفید وچشمان سبز با موهـای مجعد ومشکـی او معرکه میکرد .

دکتر میگفت کمتر طفلی بااین‌زیبائی دیده است واتفاقاً بچه سالم وچاقی شده بود شش ماه از تولدش میگذشت در اینمدت تحت یك رژیم صحیح ودستور دکتر طوری از او مواظبت کرده بودیم که هرکس او را میدید تعجب میکرد . دلخوشی من وجیمز بآن بود ودیگر ازگردش ودانسینك وشب‌نشینی‌ها لذتی نمیبردم . حاضر بودم که تمام عمر را در کنار فرزند عزیـزم بگذرانم . سعادتی که وجود او بمن بخشیده بود وصف‌کردنی نیست .

یکشب در همین ایام که سرگرم نوازش بچه‌ام بودم کارت دعوتی برایم آوردند ، وقتی پاکت را بازکردم دیدم دعوتنامه‌ای برای شب‌نشینی شب عید نوروز است که از طرف دانشجویان ایرانی مقیم «یوتاه» برپا میشد قبلا اشاره‌کردم که وقتی وارد یوتاه شدم بایك دانشجوی ایرانی که دورا دور مرا میشناخت‌مواجه شدم واوگاه وبیگاه بمن سری میزد واحوالی از من میپرسید ولی چون از دوستان ایرانیم خیری ندیده بودم با او خیلی گرم نگرفتم وحتی سعی میکردم از او دوری‌کنم اما در عین حال نمیدانم چه‌حسی مرا بمعاشرت بااین جوان تشویق میکرد وهروقت او بخانه ما میآمد وفارسی صحبت میکرد لذت میبردم ، آخر هرچه‌باشد مدتی میگذشت که بزبان مادری تکلم نکرده بودم واین برای من عقده‌ای شده بود ، بهمین جهت برخلاف میل باطنیم که فرار از ایرانیها بود هر ماه یکبار لااقل این جوان را در خانه خود میپذیرفتم فقط بعشق اینکه با او فارسی صحبت‌کنم هروقت او بخانه ما میـآمد مثل این بودکه بایران برگشته‌ام وخاطرات شیرینی که از کودکی داشتم بیادم میآمد .

آنشب وقتی‌کارت دعوت‌را بازکردم ومتوجه شدم که بمناسبت عید نوروز ایرانیها شب‌نشینی برپا

کرده‌اند خوشحال شدم و تصمیم گرفتم در این جشن شرکت کنم.

بی‌اختیار ایامی راکه در تهران بامادرم برای چیدن هفت‌سین کمك میکردم بخاطر آوردم وهرچه خواستم جلوی خودم را بگیرم موفق‌نشدم که از سرازیر شدن اشك چشم‌خودداری کنم.

مدتها میگذشت که از وطن عزیز وخانواده‌ام دور بودم وحتی یك کاغذ هم ازکسی برایم نرسیده‌بود از هیچ‌جا خبری نداشتم. نمیدانستم پدر ومادرم زنده‌اند یامرده، چه‌میکنند چه اتفاقی افتاده. کدامیك از دخترهای فامیلمان عروسی کرده‌اند از پسرهای فامیل کی زن‌گرفته است. از دوستان ورفقایم کی زنده است کی نیست. گاه وبیگاه که یکسطر درروزنامه‌ها راجع بایران‌می‌نوشتند بااشتیاق چندین بار همان یك سطر را میخواندم. ولی خبرهای خشك وسیاسی روزنامه‌هامرا سیر نمیکردوعاقبت بفکر افتاده بودم‌آدرس خودرابرای اداره یك‌روزنامه بفرستم وبدون اسم فقط تقاضا کنم روزنامه رابصندوق پستی شماره ۵۳۲ بیاندازند.

هنوزروزنامه درخواستی نرسیده بود. وبعدازمدتهاکه هوای وطن بسرم زده وباردیگر بیاد خانواده وپدرم افتاده بودم وقتی کارت دعوت برای شرکت درجشن نوروزی را بدستم دادند باکمال میل خود راآماده رفتن‌کردم دورا دورشنیده بودم که عده دانشجویان ایرانی مقیم بوتاه‌برایرانیهای سایراستیت هامیچربد. و ایرانیها اینجا یك‌جمعیت قابل توجهی را تشکیل میدهند. اما ازشما چه‌پنهان‌که چون شهرت خوبی نداشتند و تقریباً مردم آنهارا نیمه وحشی یاد میکردند سعی داشتم باآنها تماس نگیرم. یکروز یك دختردانشجوکه بامن آشنائی داشت بمن توصیه کرد که مبادا بایك دانشجوی ایرانی بگردش بروم اومیگفت من یکبار دعوت یك دانشجوی ایرانی را پذیرفتم ولی‌آن دانشجو مرا بجنگل دوردستی برد وبس‌از اینکه تقاضای نامشروعی ازمن کرد مرا دوراز شهرشب تاریك دریك نقطه دورافتاده پیاده‌کرد وناچارشدم درآن موقع شب درجاده تاریك‌و خلوت چندین کیلومتر راهرا پیاده طی کنم.

یك قضیه دیگر هم اتفاق افتاده بود وآن‌این بودکه چنددانشجوی ایرانی یك طفل روزنامه فروش را باطاق خود برده واورا بوسیده‌ودرآغوش‌کشیده بودند‌که این قضیه سروصدای‌زیادی براه انداخت وبکلی آبروی ایرانیهارا برباد داده چندین هزار دانشجو درباره آن بحث میکردند واز ایرانیها مذمت میکردند. من این بدنامی هموطنان خود را از غیر ایرانی ها شنیده بودم وهمین چیزها وادارم میکردکه باهیچ یك از هموطنانم تماس نگیرم. اما دعوت برای شب نشینی عید نوروز را نمی‌توانستم ردکنم وعاقبت دراین جشن شرکت جستم.

آنشب شب خوشی بود. وقتی وارد سالن شدم برای اولین بار بعداز مدتها صدای ملایم تاربگوشم خوردکه نوازنده یك‌آهنك شرقی مینواخت.

بچه‌ها خودشان یك موزیك ایرانی ترتیب داده بودند. تار وویولون سنتور ضرب..

تصنیفهای تازه‌که من اصلا نشیده بودم وهمه‌اش برایم تازگی داشت بمن لذت مخصوصی بخشیده بود مثل اینکه بعداز مدتهاگمشده خودرا یافته‌باشم. جیمز آنشب بامن دراین جشن شرکت نکرد وچون‌خسته بود تنها درخانه‌ماند. اوبقدری به«الن» علاقه‌داشت‌که نوازش پسرش‌را برهرتفریحی ترجیح میداد.

آنشب سرگرم عیش و سرور بودیم وبآهنك تانگو باکسیکه مرا بجشن دعوت کرده بود مشغول رقص بودم ولی ناگهان چشمانم بچشمان خیانت‌بار وقرمزی‌که ازکاسه بیرون‌آمده وبمن دوخته شده بودتصادف کرد. بطوریکه وقتی صاحب آنرا شناختم نتوانستم ازوحشت خودداری‌کنم وفریادی ازترس‌کشیدم‌که عده‌ای متوجه شدند. ودربیست رقص بدون حرکت برجای خود ایستادم. رفیق رقص من ازتعجب ماتش زده بود و نمیتوانست علت تغییرحالت مرا تشخیص بدهد.

باردیگر بدبختی بمن روی‌آورده بود ومن درآن شب عید باکسی روبرو شده بودم‌که روزی در تهران کمر بقتلم بسته بود ومیخو است ‌بودم کند اینجوان‌همان ناصر بودکه درابتدای یادداشتهایم ازاواسم برده‌ام وهمان جوان پولدار عیاشی بودکه یکروز بخواستگاریم آمد وبعدکه جیمز بمسافرت رفت همه‌جادرتعقیبم بود ووقتي جواهرات مادرم را درتهران بسرقت بردم وباباندي ازدزدان زبردست تهران آشنا شدم شبي‌مرا

بباغیکه درقلهك داشت برد ومیخواست ازمن انتقام بگیرد ولی ازچنگش فرارکرده بودم . اوجوان ثروتمند عیاشی بودکه چندین سال‌قبل یکدل نه‌صددل عاشق من‌شد واز من خواستگاری کرده بود ومن بخاطر چیز از ازدواج بااو سرباز زدم او درتهران مرا تهدید کرده بودکه چون باآبرویش بازی کرده‌ام عاقبت ازمن انتقام خواهدگرفت ونقشه خطرناکی برای انتقام طرح کرده بودکه عملی نشد درتهران بمن‌گفته بودکه‌هرکجای دنیا بروی بدنبالت خواهم آمد ولی هرگز باور نمیکردم که اورا دریوتاه آنهم درشب نشینی دانشجویان ملاقات‌کنم . ناصر همینکه چشمش بمن افتاد مثل دیوانه‌ها بمن خیره‌شد وازآن پس‌هم لحظه‌ای مرا رها نکرد همه‌جا بدنبالم میآمد وبراستی که عیشم را عزاکرد .

این دیگر بلائی بودکه خداوند ازآسمان برایم نازل‌کرده بود وهرچه خواستم این فکررا‌که شب عید اگر اتفاق بدی افتاد آن سال بانسان خوش نمیگذرد بقدیمیها وفناتیکها نسبت دهم وبخود تلقین‌کنم‌که من نباید باین چیزها معتقدباشم موفق نشدم . حزن وتأثر فوق‌العاده‌ای بمن دست داد وبااینکه تصمیم داشتم تاساعات آخرجشن مجلس‌را ترك‌نکنم ممکن‌نشد . بهمان‌کسی‌که بامن میرقصید اشاره کردم مرا بوسیله‌ای فراردهد وسعی‌کند کسی متوجه خروج ما نشود اما همینکه سربر گرداندم دیدم ناصر مثل شکارچی که شکار تیر خورده را بدست آورده و با خیال آسوده میخواهد سرش را جداکند با قدمهای محکم بفاصله چند قدم مرا تعقیب میکند .

عاقبت مرا درگوشه خلوتی گیرآورد وگفت هایده خانم سوغات خوبی برای شما آورده‌ام وآن سوغات جواهرات مادرتان است مسلم میدانم که خیلی بدردتان خواهد خورد . ولی منکه بکلی خودرا باخته بودم وازاو وحشت داشتم ابرو درهم‌کشیدم وگفتم : آقا شمارا نمیشناسم . خنده نفرت‌باری کرد وگفت‌کم‌کم خواهید شناخت. انسان درکشور بیگانه فراموشکار میشود ماههای متوالی است‌که شهر بشهر دنبال شمامیگردم وچندین ماه بودکه دریوتاه انتظار موقعیت مناسبی داشتم‌که جواهراتتان را بشما تقدیم‌کنم . تاشنیدم‌که‌امشب باین مجلس تشریف میآورید . وسپس بدون مقدمه دست زیر بازوی من انداخت ومرا بطرف درسالن برد . نزدیك بود ازوحشت فریاد بکشم میخواستم کسی‌را بکمك بطلبم . هنوز منظره آنشب‌که درباغ قلهك میخواست گلویم را بفشارد دربرابر چشمم مجسم بود . اما تأثیر نگاههای او طوری قدرت واراده مراسلب کردکه مثل موم دردستش نرم بودم . وبلااراده همراهش ازدرسالن خارج شدم . اولین حرفی‌که بمن‌زد این بودکه اگر بحرف من‌گوش‌کنی کاری باتو نخواهم داشت وگرنه توراتسلیم پلیس خواهم‌کردتاباایران‌روانه‌ات کنند ودرآنجا بعنوان یك‌دزد محاکمه شوی .

ساکت وخاموش ، وحشتزده ومضطرب درحالیکه مطمئن بودم مرا بطرف مرك ونیستی میبرد بازو ببازویش دادم ودردل‌شب بدون اینکه باکسی خداحافظی‌کنم خودرا دراختیار اوگذاشتم زیرا مطمئن بودم همان جوانیکه مرا باین شب‌نشینی دعوت‌کرده ازدوستان اوست واستمداد ازکسی‌که این دام را برایم گسترده فایده‌ای ندارد . جلو در سالن اتومبیل ناصر متوقف بود ومن سوار شدم و او پشت‌رل نشست و بطرف نقطه نامعلومی حرکت کرد .

ناصر ازخانواده محترمی بود غالب قوم و خویشهایش هم مردمان معروف و سرشناسی بودند اما نمیدانم چرا او اینهمه قسی‌القلب وجانی ازآب درآمده بود . تنها هنراین جوان پول سرشاری بودکه‌خداوند دراختیارش‌گذاشته وبیدریغ خرج میکرد . اوحتی تحصیلات ابتدائی را تمام نکرده بود ، حق هم داشت مردم تحصیل میکنندکه براثرعلم ودانش پول درآورند و زندگی راحتی داشته باشند . اوکه این زندگی‌آسوده و پول سرشار را دراختیار داشت چه احتیاجی بتحصیل وزحمت‌کسب معلومات داشت . همه بخاطر پولش باو احترام‌میگذاشتندهمه‌باحترام پولش درمقابلش سرتعظیم‌فرودمیآوردندبدون اینکه درازاءآن‌تعظیم‌ها‌یکشاهی‌بکسی بدهدهمین‌تعظیم‌هاواحترامها،موجب‌انحراف‌اوشده‌بود.بااینکه باپول‌هنگفت‌وسرشارخودزیباترین‌زنان‌وخوشگلترین دختران را میتوانست درآغوش کشد مع‌الوصف دچار جنون مخصوصی بودکه نمیدانم چه اسمی روی‌آن‌جنون بگذارم . اوبدنبال چیزی میگشت‌که دسترسی بآن مشکل باشد و دلبری جستجو میکردکه برای وصالش شب

زنده‌داری ها کرده و آهها کشیده باشد . و هرقدر در راه آن بیشتر زحمت میکشید عشقش شدیدتر میشد . طرز نگاههایش بمن با نگاههای دوسال پیش خیلی فرق داشت خیلی مشتاقانه‌تر بمن نگاه میکرد و گوئی حرارتش از دوسال پیش بمراتب بیشتر شده بود . بعد ازمدتها جستجو درجشن آنشب مرا تنها گیرآورده سواراتومبیل کرد و دیوانه‌وار پایش را روی گاز گذاشت و باسرعت خیره‌کننده‌ای ازخیابانها گذشت و منکه کنترل اعصاب خود را ازدست داده وچیزی نمیفهمیدم متحیر بودم میخواهد مرا بکجا ببرد دلم شور بچه‌ام را میزد اگر یکسال ونیم پیش بود مرگرا باآغوش باز استقبال میکـردم . اما حالا که « الن » خوشگلم شش ماهـه شده و نگاههای معصومانه‌اش را بمن میدوزد حالا که صاحب فرزندی هستم که بیگانگان هم وقتیـی چشمهایش را میبینند بیاختیار میخواهند اورا ببوسند من چگونه میتوانم بزندگی امیدوارنباشم دنیا را برای بچه‌ام میخواهم . خودم راچیز را بالاتره زندگی وهمه چیزرا برای «الن» میخواهم . بخاطراو میخواهم زنده بمانم .

آیا ناصرمجدداً درفکرانتقام‌است. آیا مرا بگوشه‌ای میبرد که سر بنیستم کند ! خدایا چه‌شب‌وحشتناکی خدایاچه برسرم‌خواهدآورد. پسرم چه خواهد شد . آیا بعد ازمن کسی ازاو مواظبت خـواهدکرد . آیا بعد از من کسی دست نوازش برسر پسرم خواهدکشید . جیمز بعد ازمن زن خواهدگرفت وبیچاره پسرم بی‌مادر، بزرك خواهد شد ؟ ازاومواظبت خواهندکرد ؟

افسوس ــ چه‌آرزوهای خامی داشتم . بخود چه وعده ها میدادم حیف که خـدا نخواست سعادتمند باشم وحالا باید ازهمه‌امیدها وآرزوهایم چشم بپوشم وبپای خود بسوی مرك بروم.

الان است که ناصرحلقومم رامیفشارد وانتقام خونینی ازمن میگیرد . مگرهمین ناصرمرا یکبارتاپای مرك نبرد واورا مست‌کردم وازچنگش گریختم. حالاست که بازآن صحنه تکرار میشود واینبار درکشور غریبی که راهی بجائی ندارم فرارهم برایم مقدور نیست .

این افکار طوری ناراحتم‌کرده وبخود مشغولم داشته بود که درتمام مدتیکه ناصر مرا از خیابانها و راههای دور ودراز عبور میداد . اصلا نمیفهمیدم‌کجا هستم وچه میکنم . یکـوقت متوجه شدم که بی‌اختیار جیغ کشیده بودم وناصر میخواست بادست جلودهانم رابگیرد وباقوت هرچه تمامتر گردنم را زیرآرنج گرفته ودستش را جلودهانم‌گذاشت وگفت اگرفریاد بکشی آبرویت خواهد رفت . بجرم دزدی روانه ایرانت خواهندکرد ، ـی اگرساکت باشی ضررنخواهی برد اما منکه از او میترسیدم چاره‌ای جز فریادکشیدن نداشتم عاقبت سرم را بلندکرد وصورتم را محکم‌گرفت وبار دیگر چشمانش را در چشمانم دوخت وبـراثر نگاه خوفناکش قدرت حرکت وتکلم را مجدداً از دست دادم وبی‌حرکت بر پشتی اتومبیل تکیه زدم . اتومبیل درگوشه خلوتی‌توقف کرده بود اوباصدای مبهم وملایم خودکه‌کلماتش تمام بدنم را بلرزه میآوردگفت : هایده جان ! هنوزدوستت دارم بخاطر توماههاست دربدر بیابانها هستم وازشهری بشهردیگر میروم بمن رحم‌کن. زندگیم از دستم رفت . با من بساز. من ازتو انتقام نخواهم‌گرفت .

یکشب ، فقط یکشب ، با مـن بروز آر اطمینان داشته باش که برای همیشه مطیع و فرمانبردار تو خواهم بود .

من که دیدم اونرم شده وبالتماس افتاده است . گفتم بسیار خوب حرف تورا میپذیرم بشرط اینکه این‌کار را بموقع دیگری محول‌کنی . امشب فکرم بخاطر فرزندم ناراحت است. هرموقع دیگری که معین کنی پیش تو خواهم آمد.

ناصرکه میدید اگر پافشاری‌کند من سروصدا براه خواهم انداخت ووقتی مطلب بگوش پلیس برسد ناچار خواهد بود بآخرین حربه‌ای‌که در دست داشت یعنی افشاکردن اسرار من متوسل شود وفقط نتیجه‌ای که از اینکار میگرفت این بودکه مرا تحت تعقیب قرار میدادند واوبرای همیشه مجبور میشد دست ازوصال من بشوید آهسته وبا احتیاط‌گفت مقصود من از اینکه تورا با خود میبرم اینستکه‌جواهرات راکه‌از دزدان تهران خریداری‌کرده‌ام وبا زحمت زیاد باینجا آورده‌ام بتوتقدیم‌کنم. من میخواهم تورا ثروتمندکنم ولی‌نمی دانم چرا از من فرار میکنی از اوتشکرکردم وگفتم من از آن جواهرات چشم پوشیده‌ام واحتیاجی‌بآن‌ندارم

ولی باز جوابداد من اینها رابرای تو بزحمت وبطور قاچاق باینجا آورده‌ام وباید همین امشب بتوتقدیم کنم. تا منزل من فاصله زیادی نیست واگرازمن بیمناکی چنددقیقه در همین کافه روبرومنتظر بنشین تاآنهارابرای تو بیاورم، ولی شرافتمندانه باید قول بدهی که تا مراجعت من منتظر بمانی. به پیشنهاد اوکه تا اندازه ای خطر را از من دور میساخت تن در دادم ووارد کافه‌ای که درآن نزدیکی بودشدم ودر انتظار کسی که از او وحشت داشتم درگوشه‌ای نشستم.

چندین بارتصمیم گرفتم پابفرار بگذارم اماوحشتم ازاین بودکه دام دیگری برایم گسترده باشد وموقع فرار طوری غافلگیرم کندکه فرصت فریادکشیدن هم نداشته باشم. عاقبت تن بقضا دادم وهمانجا نشستم مدتی گذشت ودرحالیکه بآینده خود فکر میکردم که سروکله‌اوپیدا شد وقتی چشم باوافتاد متوجه بسته‌ای شدم که‌در دستش بود هردو پشت میزی روبروی هم قرارگرفتیم واوضمن شرح مفصلی گذشته‌ها را بخاطرم‌آورد وگفت محرك من دراین مسافرت فقط وفقط عشق جنون‌آمیزی است که بتودارم وچنانچه بازهم بخواهی باحرفهای پوچ سرم‌را گرم کنی وتسلیم نشوی دست باقدامات خطرناکی خواهم زد همینقدر بتومیگویم کسیکه از آنطرف کره زمین باینجاآمد ودر این گوشه دنیاتوانست تورا پیداکند حتماقادرخواهد بودنقشه خطرناکتری رابی‌ریزی کند.

قدرت فکر کردن ازمن سلب شده بود. شاید اگرموقع دیگر باوبرخورد کرده بودم بپایش‌میافتادم وخود را بی‌اختیار درآغوشش میافکندم. شایدآنشبهاکه لخت وبرهنه درکافه‌ها میرقصیدم اگر اورامیدیدم هر چه میگفت اطاعت میکردم اما حالادیگر پذیرفتن‌تقاضای نامشروعش برایم‌غیرممکن بود. من‌زنی شوهردار‌بودم که‌شرافتمندانه بهمسرم قول داده بودم باوخیانت نکنم چگونه میتوانستم ناصر را که جز خیانت بشوهرم چیزی از من نمیخواست ازخود راضی کنم. ازهمه بالاتر من‌صاحب پسری بودم که همه‌چیز حتی شرافت خود را برای او میخواستم. اگر وقتی پسرم بزرك شد باو بگویند مادرش زن بی‌عفت وبی‌نامـوسی بوده .. نه .. نه من شرافت پسرم را لکه‌دار نخواهم کرد..

ناصر جعبه جواهرات مادرم‌رابمن‌داد وروی کارتی‌آدرس خودش را نوشت ودر حالیکه کارت را با دست بطرف من دراز میکرد مثل کسیکه مطمئن باشد امرش حتما اجرا میشودگفت فردا ساعت چهار بعدازظهر منتظرت هستم ودر حالیکه‌ازجای خود بلندشدگفت: حالا اگرمیل داری تورابخانه‌ات برسانم اگرهم‌نمیخواهی با من باشی میتوانی تنها بروی در حالی که گوشم بحرفهای او بود مشغول باز کردن جعبه‌ای کـه آورده بود شدم وچشمم را بجواهرات مادرم که هزاران تومان قیمت داشت وروزی ازخانه‌پدرم‌بکمك‌دزدان بسرقت برده بودم دوختم راستی که از دیدن آن جواهرات گرانبها چشم‌خیره شده بود لحظه‌ای بعد هردو ازدرکافه خارج شدیم ووقتی ازمن جدا میشدگفت فرداساعت چهار بعدازظهرشماره ۳۷ فراموشت‌نشودآدرس کامل را روی‌کارت نوشته‌ام. محکم دست مرافشرد وبطرف اتومبیل خودرفت. نفس راحتی کشیدم مثل کسیکه دیواری روی سرش خراب شده‌باشد وتازه اورا اززیر خروارهاخاك‌بیرون‌کشیده باشند ودیگرسنگینی غیرقابل تحملی‌را که بردوش‌داشته حس نکند تکانی بخوددادم ووقتی‌باطرافم‌نگاه‌کردم ودیدم اوازمن جداشده بعقب‌برگشتم تااز پشت‌شیشه تاکسی‌ببینم مرا تعقیب‌میکندیاخیر همینکه اطمینان‌یافتم درتعقیب من نیست براننده گفتم‌نگهداردوبسرعت پیاده شدم وسوار تاکسی‌دیگری‌شدم وبطرف‌منزل براه‌افتادم وقتی بخانه‌رسیدم، تقریباً یکساعت‌از نیمه شب‌میگذشت.

جیمز هنوز بیدار بود ولی «آلن» قشنگم‌چشمهایش رابسته وبخواب رفته بود شوهرم تاوارد شدم ازجای برخاست که درکندن لباس مراکمك‌کرده باشد جعبه جواهرات مادرم رابدستش دادم وهمینکه چشمش‌بآن افتادنتوانست ازتعجب خودداری‌کند. جیمز رفته رفته مردزندگی شده بود ومنکه میخواستم صمیمانه عمری رابااو سپری‌کنم جزئیات‌آشنائی خودرا باناصروسرقت جواهرات وجریانات گذشته‌حتی‌ملاقات ناگهانی آنشب‌را برایش تعریف کردم. امافسوس که اوبرخلاف ماشرقیهاآنقدرها متعصب نبود وآنقدرکه بپول‌ومادیات اهمیت میداد بناموس خود اعتنا نداشت وبرایش آنقدرهاگـران نبودکه من شبی تاصبح بامردی بیگانه بسربرم ولی درمقابل جعبه جواهراتم‌راتحویلش دهم.

ناصر مثل ریك‌پول خرج میکرد وبااینکه جواهراتی راکه بمن دادشاید دهها هزارتومان قیمت‌داشت

امامن میدانستم که این مبلغ برای اوهمانقدرارزش داردکه یك جوان دلباخته ومحصل برای معشوقه‌اش خودیکدسته گل بفرستد ، شایدیك محصل که‌ازپدرش روزی‌یك یاچند تومان خرج تحصیل میگیرد اگربخواهد دسته گل برای معشوقه‌اش بخرد لااقل ناچارباشد چندروزی صرفه جوئی کنداما ناصربرای ردکردن این‌جواهرات شایدبیش‌از یك روز ازعیاشیهای خود چشم نپوشیده بود وبا اینکه هدیه او برای من خیلی قیمت داشت ولی بآن اندازه اهمیت میدادکه یك آدم عادی ومتوسط انعامی درموقع خروج از مهمانخانه بکسی‌که کلاه وپالتویش را باو سپرده بدهد .

بهرحال جیمز آنشب حرفهائی راکه درباره ناصرزدم گوش کرد وباکمال بی‌غیرتی گفت من مخصوصاً دلم میخواهد بااین شخص آشناشوم . حتماً اورابخانه دعوت‌کن ونگذارچنین‌رفیق متمولی ازدستت برود ! این‌حرف شوهرم‌که ازروی‌کمال بی‌غیرتی ادامیشد ومطمئن بودم‌که عقیده‌اش هم‌جزاین نیست طوری مرا عصبانی کردکه میخواستم بامشت بمغزش بکوبم ولی چه‌سودکه محیط تربیت او بامن فرق داشت واوآنقدر اهمیت نمیدادکه مادر فرزندش دراین حال‌که همسراوست مرد شهوت پرست عیاشی راهم ازخود راضی نگهدارد .

" جیمز حاضر بود بخاطر پول بهرجنایتی دست بزند شوهری‌که همسر خودرا تشویق بدلربائی ازمرد پولداری‌کند تابتواند گوش‌آن‌مردرا ببرد وازاینراه پولی درآورد بچه موجودی میتوان تشبیهش کرد . حیوانات حتی سك‌وگربه‌هم اگر حیوان دیگری بزوجشان نزدیك شود باناخن باوحمله میکنند اماشوهر من ، شوهرمادی وپول پرست من مراتشویق میکردکه باناصر گرم بگیرم مگر بدبختی ازاین بالاترهم میشودکه شوهر انسان‌حتی یکجوغیرت نداشته باشد وازحس حسادت بوئی نبرده باشد . بدبختی من‌اینجابودکه هروقت اعتراضی‌هم‌میکردم میگفت این چیزها مخصوص شماشرقیهاست‌ودرمیان مارسم‌نیست . بهرحال آنشب‌ازبی‌غیرتی شوهرم بقدری‌عصبانی شدم که تاصبح خوابم نبرد . ببدبختی خود فکر میکردم وبیاد نصایح پدرم ومخالفتهائیکه اوباازدواج‌من بایك خارجی میکرد افتاده بودم وافسوس می‌خوردم‌که چـرا نصایحش را نپذیرفتم وتن باینهمه بدبختی وذلت دادم ولی دیگر دیر شده بود وافسوس‌گذشته خوردن سودی‌نداشت چندین بارخواستم پشت پا بهمه چیز بزنم وطبق وعده‌ایکه بناصر داده بودم بملاقاتش بروم وخودرا درآغوش او بیاندازم . باخود میگفتم چه‌عیب دارد حالاکه شوهربی‌غیرتم هم موافقت دارد واز این‌چیزها بدش‌نمی‌آید من‌چرا از ثروت بی‌پایان ناصر استفاده نکنم‌وچند روزی رابعیش وعشرت بگذرانم . اوکه‌تاحد پرستش‌مرادوست دارد ودوسال تمام‌بدنبال من همه‌جاگشته‌واکنون مرا یافته ودر راهم حاضر بهمه نوع فداکاری است چراکام دلش ندهم .

بگذارولو برای یکبار هم شده شوهر خودرا تنبیه‌کرده باشم . این فکرطوری درمن قوت گرفته‌بود که تصمیم‌گرفتم آنروز چهار بعدازظهر طبق قولی‌که بناصرداده بودم‌سرساعت بمحلیکه قرارگذاشته بودیم‌بروم اما همینکه بیاد می‌آوردم بعداً حتی‌لااقل پیش خودم‌بی‌آبرو خواهم بودودرردیف زنان بی‌آبروو‌آلوده دامان خواهم بود پشتم میلرزید . درست‌است‌که سابقا ازجیمز متنفر شده‌ومی‌خواستم ازاوطلاق بگیرم درست است‌که درلوس آنجلس چندروزی تحت تأثیر محیط ورفتار ناشایست شوهرم دل بدیگری سپردم‌اما درتمام این مدت‌از راه راست منحرف نشده بودم‌بعلاوه وضع‌سابق من باحالا خیلی فرق داردآنروز من مسئول زندگی وخوشنامی وبدنامی خودم بودم اما حالاآینده وزندگی موجود بیگناه دیگری چون‌طفل معصوم وبیگناهم «آلن» بدست‌من است . یادم آمدکه وقتی بمدرسه میرفتم درمدرسه ناموس یك دخترخوشکل‌وزیباهمکلاس‌مابودیك روزاینقدربچه هاسربسرش‌گذاشته بودندکه دخترك بینوازار زارگریه میکرد ومنکه دلم‌بحالش سوخته بود ودرصدد دلجوئیش برآمدم دوستانم مراازمعاشرت باأو بازداشتند ویکی از آنها‌درگوشم گفت پروین دختربی‌آبروئیست اینطور خودترا باو نزدیك نکن وقتی علت بی‌آبروئی‌اورا پرسیدم‌گفتندبتازگی مادرش راپدرش بعلت عمل ناشایسته‌ای طلاق داده است . بچه‌ها نیز باهمان مغز کودکانه خود قضاوت میکردندکه آخرهرچه باشد پروین دختر یك چنین‌مادر بی‌آبروئیست ونباید بااوصحبت کرد . آنقدربچه‌هادخترك‌معصوم‌رااذیت کردندکه عاقبت ناچارشدمدرسه را ترك‌کند ومن هنوز هروقت آن طفلك بی‌گناه وقطرات اشکی راکه ازچشمان درشتش خارج میشد ومژگان برگشته اش راخیس میکرد بخاطر میآورم بیاختیار متأثر میشوم .

اگر من هم باناصر گرم بگیرم واوشوهرم باین امر رضایت داده باشد آیا طفل معصومم چنین سرنوشتی پیدا نخواهد کرد . آیا پیش اوشرمنده نخواهم بودنه. نه من چنین کاری نخواهم کرد . من ناموس خودرا نمی‌فروشم ولو شوهرم ازدستم برود .

آنروز تاساعت چهار بعدازظهر که بناصر قول داده بودم اورا ملاقات کنم چندین بار باوجدان خود بجنگ وجدال پرداختم . چندین بار تصمیم گرفتم بروم وباز از تصمیم خود منصرف شدم وعاقبت ترجیح دادم بخاطر سعادت فرزندم چشم ازناصر بپوشم . بااینکه ازعاقبت بدقولی باناصر بیمناك بودم وبااینکه ممکن بود اوآبروی مرا بنحو دیگری برباد دهد وحتی جانم بخطر بیفتد معذالك ترجیح میدادم تاآخرین لحظه ازناموس خود دفاع کنم .

ازکجاکه جیمز نخواسته باشد همین امررا وسیله قرار داده ومرابرای همیشه ازخودبراند .

ازکجاکه جیمز برای ضبط جواهراتم اینراه خطرناکرا پیش پایم نگذاشته باشد ازکجاکه ناصر اینبارهم مثل دفعه قبل درصدد قتل من برنیاید ونخواسته باشد باینوسیله مرا بپای خود بخانه خویش بکشد وازمن انتقام بگیرد مگرنه اوهمه پیشنهادات مرا پذیرفته وبرای ازدواج بامن حاضرشده بود حتی ازشهر ودیارخویش چشم بپوشد . خیرخیر من بچنین بی‌ناموسی وبی‌عفتی تن‌در نخواهم داد . هرچه میخواهد بشود . اصلا جواهراتمرا برمیدارم وبا «الن» عزیزم ازاینشهر میروم زندگی باچنین مرد بیغیرت وپول پرستی دیگربرایم مقدورنیست .

آنروزگذشت ومن بقولیکه (بناصر ـ ا) نامزدسابق وعاشق دلخسته خود داده بودم وفانکردم ، امامگر عاشق‌دیوانه‌ای که تاپای جان ایستاده وازایران تاتوتاه بدنبالم آمده بوددست ازتعقیب من برمیداشت مگراینحیوان سبع ودرنده‌ایکه برای اطفای شهوت وراضی کردن حس‌خود خواهی خودکوهها وبیابانها واقیانوسهارا پشت‌سر گذاشته بودباین آسانی ازسرکوی‌من پای میکشید شب‌بعدموقعیکه سرگرم پرستاری فرزندم که مختصرسرماخوردگی داشت بودم صدای پای جیمز ازپله‌ها شنیده‌شد . هنوز وارد اطاق نشده بودکه احساس‌کردم تنهانیست وبایکنفر همراه است . دلم گواهی بدی میداد . قلبم بناگاه فروریخت لحظه‌ای بعددر اطاق بازشد وناصر وجیمز هردو باهم درآستانه درظاهرشدند .

هرکس دیگربجای من بود فریادی ازتعجب میکشید ومنهم همینکاررا کردم. ازکجا او وشوهرم همدیگر را پیداکرده بودند .کجا باهم آشنا شده بودند . ازکی باهم اینطورصمیمی شده‌اندکه شوهرم اورا باخودبخانه آورده است . خدایا دارم دیوانه میشوم . مگر جیمز بمن بنظر یك‌زن هرجائی نگاه میکند مگر پول چه‌ارزشی داردکه انسان همه چیزش را فدای آن کند . خدایا این دیگرچه بدبختی است . یاما ایرانیها نمی‌فهمیم که‌تااین اندازه پابندحیثیت وآبرووناموس خودهستیم یااین آمریکائیهادیوانه هستندکه تاسرحدپرستش بپول احترام‌میگذارند وبرای بدست‌آوردن آن همه چیزحتی زن خودرا فدامیکنند .

دهانم از تعجب بازمانده وقدرت تکلم نداشتم همانطورکه بایك دست پستانك را دردهان فرزندم میگذاشتم باچشم بناصر خیره شده بودم اونگاه احترام‌آمیز وعمیقانه‌ای بمن انداخت چشمش را بچشمانم‌دوخت وسرش رابااحترام فرودآورد .

شوهرم خنده‌کنان اورا بداخل اطاق هدایت‌کرد وتکلیف‌کردکه روی صندلی بنشینداما ناصرکه‌آدم موقع شناسی بود مستقیماً بطرف من‌آمدمدتی زیبائی فرزندم را ستود وچندین جمله ازجملاتی‌که جوانان هرزه وعیاش خوب بلدند وبرای جلب محبت زنان‌اظهارمیکنند بیان‌کرد تامراکمی نرم‌کرده باشد ومن باوجود نفرت بی‌اندازه‌ای که ازاو داشتم تاحدی ازجملات دلنشینش خوشم آمد . بجیمز گفتم‌که چرا ناصررا باطاق دیگرنبرده است وازاو خواهش‌کردم مهمانش را باطاق دیگر ببرد تامنهم بموقع برای پذیرائی آنها بروم . ناصر وجیمز باصرارمن باطاق دیگر رفتند ومن درکنارکودکم تنها ، مردد ومتوحش مانده بودم . یکبار تصمیم گرفتم طفل معصومم را بغل بزنم وپابفرار بگذارم اما اینکار مقدور نبود ومسلماً بافرصت کمی‌که داشتم موفق باجرای‌تصمیم خود نمی‌شدم دست وپای خودرا تقریباً گم‌کرده بودم ولی عاقبت بخود جرأت دادم وبخویش‌نهیب زدم‌که ترس بخود راه ندهم وبابودن شوهرم درخانه اتفاق سوئی رخ نخواهد داد . باکمال بی‌میلی در برابر آئینه موهای

خود را مرتب کردم و بچه‌ام را که طفل آرامی بود بحال خود گذاشتم و باطاقی که ناصر وجیمز انتظار مرا میکشیدند رفتم. هردو گرم صحبت بودند ومثل دو یار قدیمی میگفتند ومیخندیدند. بطری شامپانی روبروی آنها روی میز دیده‌می‌شد و گیلاسهای نیمه تمام آنها در برابرشان گذاشته شده بود بمحض اینکه وارد شدم شوهرم گیلاسی هم برایم از درون بوفه بیرون آورد وروبرویم گذاشت.

باکمال بی‌میلی ابی ترک‌ـردم و برای حفظ نزاکت جـرعه‌ای نوشیدم هرچه بود اینجا خانه ماو ناصر هموطن من بود بعلاوه اوروزی در تهران مرا ازپدر ومادرم خواستکاری کرد وحتی جشن نامزدی ما باجلال و شکوهی هرچه تمامتر برگزارشده بود. منتها یك فکرابلهانه ویك آرزوی بچه گانه همه‌صحنه راعوض کردومن رابااین وضع وناصررا بآنصورت ازوطن آواره ساخته بود.

سکوتی ممتد برقرار گردیده ومن که سیگارکامل را زیرلب گذاشته ودودآنرا بهوامیدادم صحنه‌های گذشته را یکی‌یکی ازجلو چشم میگذراندم قیافه پدرپیر ومادر رنجدیده‌ام که مصائب روزگار چین وچروکهائی درصورت آنان بیادگار گذاشته دربرابرم مجسم شده بود وقتی میخواستم نامزدی خود راباکسی که اکنون بعداز مدتها روبرویم نشسته بودبهم‌بزنم چه مخالفتهاکه بامن نکردند. اخراج ازخانه پدروزندگی دردواطاق خیابان شاهرضا. همدستی بادزدان ــ سرقت‌جواهرات ــ مسافرت باکشتی ــ آشنائی‌باحمد ــ زندگی درخانه لوسیل‌ــ زندان لوس انجلس ــ خانه دزدان‌امریکائی‌ــ عشق جیمز بمارگریت وبالاخره خدمت دریك‌کافه ورقص شرقی من ... همه‌وهمه صحنه های زندگی پرحادثه ام‌راازنظر گذراندم‌ووقتی بخودآمدم دیدم جیمز در حالیکه‌بساعت خودنگاه میکند ازجای برخاسته ومیخواهد ازخانه خارج شود. اوگفت من تاساعت ۱۲ مراجعت نخواهم‌کرد سپس در حالیکه باناصرخدا حافظی میکردگفت درغیبت من هایده از شما پذیرائی خواهدکرد وقبل از اینکه فرصت اعتراضی‌پیداکنم شوهرم بوسه‌ای برگونه‌ام زدوازدر اطاق‌خارج شد. میخواستم او را ازرفتن بازدارم ولی جیمز گوئی دوپا داشت دوپاهم قرض‌کردومرادر آن موقع باریك وخطرناك‌تنها گذاشت.

درآنموقع شب درخانه‌ای‌که جزمن‌وناصرکس دیگری نبود رفتن شوهرم باآن سوابق وبااطلاع از منظور ناصربطوری مرا عصبانی کرده بود که‌میخواستم‌برای‌انتقام‌ازجیمز خودرادرآغوش ناصربیاندازم .علی‌الخصوص که تحت تاثیر شامپانی سستی مطبوعی بمن دست داده بود.

من وناصر در خانه خودمان تنها ماندیم واو که تحت تأثیر الکل چشمانش قرمز شده وبرگونه و پیشانیش عرق نشسته بود نگاههای عمیقی از آن نگاههائی‌که آدم تحت تأثیر آن چشمش را ازچشم طـرف برمیدارد وبزمین مینگرد بمن دوخت وهمه کارها را مرتب‌کرد وخیالش از هر جهت آسوده بود. اطـمینان داشت‌که این بار فرار ازچنگالش برایم میسر نخواهدبود. از خانه‌ایکه در آن زندگی میکردم بکجامیتوانستم فرارکنم. بی پرده باید بگویم‌که وصال‌مرا از شوهرم خریده بود وجیمز برای اینکه شبی تا صبح مرا بااو تنها بگذارد نقداً پنجهزار دلار گرفته ورفته بود و بخاطر همین پول بودکه اورا با خود بخانه آورد ومـرا دست وپا بسته تحویل این دیو شهوتران داد وبیهانه‌ای از خانه شد. وقتی ناصر اینموضوع را برایم تعریف کرد وبمن اطمینان دادکه شوهرم تا صبح مراجعت نخواهدکرد مثل‌دیوانه‌هامبهوتانه باونگاه میکردم واومرا دلداری میداد وبا خونسردی وبا لحنی‌که استخوانهایم راهم میسوزاند گذشته‌ها را بخاطرم آورد روز هـا و شبهائی‌که بدنبالم دویده ورنجها ومشقتهائی که بخاطرم تحمل‌کرده بود همه‌را یکی یکی شمرد کم‌کم داشت دلم را بدست میآورد ومرا رام میساخت ولی منکه نمیدانم تحت تأثیر چه عاملی ازاووجیمز هردوبیك‌اندازه متنفر وبیزار شده وشاید عامل اصلی بدبختیهایم را همین ناصر میدانستم بهیچوجه حاضر نبودم دستی راکه بسویم دراز میکرد با صمیمیت بفشارم بلکه برعکس اگر دستم میرسید واز عهده‌ام بر میآمد ناخنهایم را در حلقومش فرومیبردم‌وبزندگی ننگینش خاتمه میدادم اوعمری تلف‌کرده ومبلغها خرج‌کرده وهزاران فرسخ‌راه را پشت سرگذاشته بود تا مرا در گوشه‌ای‌گیر بیاورد وصورتم را ببوسد آخر اینهم شد حرف. اینهم شد آرزو. میگفت اینهمه زن ودختر که در دوران زندگی دیده‌ام هیچیك بزیبائی تونبوده وهیچکدام نتوانسته‌اند مثل تومرا بدنبال خویش بکشند وفقط بیك بوسه توقناعت خواهم کرد. میگفت در آغوش کشیدن تو تنهـا

آرزوی من است . آخر کدام زنیست که بیک چنین مرد سست عنصری علاقه پیدا کند وحاضر بعشقبازی باچنین جوان عیاش وهرزه‌ای بشود. نمیدانم این اخلاق اختصاص بمن دارد و یا سایر زنان همه مثل من هستند واز کسی که زیاد بآنها اظهار علاقه کند وشخصیت خود را درمقابل آنها از بین ببرد متنفرند.

من از ناصر ازناصریکه بخاطرم حاضر بود بهرجنایتی دست بزند وشوهرم راباآن وضع رام‌خویش ساخته بود بی‌اختیار بدم میآمد وبااینکه درمحیط امریکا بوسیدن گونه زنان یك‌عمل ساده‌وعادی ومعمولی تلقی میشود مع‌الوصف حاضر نبودم اجازه بدهم که حتی دستمرا هم ببوسد.

من بی‌دربی مشروب میریختم واو گیلاس خود را خالی میکرد اما اینکار راهردوتحت تأثیر دوفکر متضاد انجام‌میدادیم اوبخیال اینکه‌سرمست وشنگول‌تر شودومن باین امید که شاید مستی‌او بحدی برسد که نیروی خودرا ازدست بدهد. کم‌کم آثار شهوت طوری‌ازچشمانش‌نمایان شده بود که وحشت واضطراب بی‌حدی بمن‌دست داد از روی صندلی بـر خاست و در بـرابرم زانو بزمین زد و اصرار داشت دستهایم را ببـوسد . و من ومن اورا تهدید میکردم که اگر ازجای خود برخیزد فریاد کشیده وهمسایه هارا جمع خواهم‌کرد واورا بدست پلیس‌خواهم سپرد . عاقبت‌این‌تهدیدهابخرجش نرفت ودست خود را بر گردنم‌حلقه‌کردولی‌من که کاملا آماده دفاع ازخود بودم برای نجات خود تقلا میکردم هردو از جای برخاسته و هرقدم‌که من بعقب میگذاشتم او قدمی جلوتر میآمد سکوت وحشتزائی براطاق حکمفرما شده بود اوسعی داشت که برمن تسلط یابد ونگذارد بطرف در یا پنجره اطاق نزدیك شوم ومن‌آنقدر عقب‌عقب رفته بودم‌که دیوار اطاق راپشت سرخود حس میکردم .

ناصر از حال طبیعی خـارج شده و لرزش خفیفی در عضـلات گونـه‌اش احساس میشد قیافـه خـوفناك و شهوت بارش نشان میداد که اگر لحظه ای غفلت‌کنم یا در صدد استمداد برآیم با یك دست جلوی دهانم را خواهد گرفت . اوآدم قوی‌البنیه و ورزیده ای بود ومن دردستش مثل گنجشگی‌بودم‌که اگرمیخواستم‌مقاومت کنم مسلماً خیلی زود صدایم را درگلو خفه میکرد . درهمینموقع‌که ششدانك حواسش جمـع بود که بنحوی مرا درآغوش گیرد صدای نازك‌کودك‌معصومم که‌دراطاق دیگر ازخواب بیدار شده وگرسنه مانده بود بلند شد دراین موقع باشنیدن صدای‌کودك من بیحرکت ایستاد ومثل‌کسی که فکرتازه‌ای بمغـزش راه یافته باشد سری تکان داد وبسرعت روبدر اطاق براه افتاده از ترس اینکه مبادا بلائی بسر فـرزندم بیاورد فریادی‌کشیدم و بدنبالش دویدم اما باعجله خود را باطاق خواب ما رسانده و«الن» عزیزم را از روی زمین بلندکرده و در بغل‌گرفته بود ترس ووحشتی‌که درآن‌لحظه برمن مستولی شد حدواندازه نداشت . طفل بیگناه شیرخوارم در چنك دیووحشی وخونخواری افتاده ونمیدانستم چه معامله بااوخواهدکرد .

دیدن این منظره همه چیزرا از خاطرم برد این دیگر شوخی نبـود و نمیتوانستم تحمل‌کنم‌که طفل بیگناهم فدای عملیات‌گذشته من شود . کدام مادری است‌که طفل خودرا درآنحال ببیند وبتواندآرام بماند.

ساعت نزدیك ده شب بود ودرآن نزدیکیها کسی‌که بدادم برسد وجود نداشت وضـع خانه ما هم طوری نبودکه اگر داد و بیدادی راه میافتادکسی متوجه شود و بکمکم بشتابد ، درست است‌که ناصـر فقط تااندازه ای از این حیث بیمناك بودکه مبادا من همسایه ها را خبرکنم ولی وقتی یکبار فریاد میکشیدم و میدید هیچکس خبرنشد بهرقیمتی بود صدایم را درگلو خفه میکرد تنها راه نجاتی‌که داشتم این بودکه خودرا بتلفن برسانم وپلیس را ازماجرا مطلع‌کنم اما یادم‌آمدکه‌آنروز ظهر تلفن ازکار افتاده وخراب شده بود . مضطرب و متوحش مرتباً التماس می‌کـردم و باو وعده میدادم‌که تسلیم خواهم بـود و هر دستوری بدهد اجرا خواهم‌کرد ، ولی او باکمال قساوت مثل دیوانگان چنگال مخوف خود را بطرف‌گلوی کودك معصومم برد و من برای این‌که طفل بیگناهم را نجات دهم خود را بروی پاهای ناصر انداختم وديگرنفهمیدم چه شد .

همینکه ناصر چنگال خون‌آلود خودرا بگلوی فرزند دلبندم نزدیك‌کرد دنـیا پیش چشمم تیره‌شد و بکلی‌ازهوش رفتم . نمیدانم چندساعت دربیهوشی بسربردم همینقدر میدانم وقتی چشم گشودم هوا روشن بود و من بوضع بدی کف اطاق افتاده بودم هیچکس در اطرافم نبود وسکوت وحشتزائی برمحیط خانه‌حزن‌انگیز و نکبت بارما حکومت میکرد تا مدتی نمیتوانستم موقعیت خودرا تشخیص بدهم . ولی کم‌کـم براعصاب خود

مسلط[شدم و همینکه جای طفل خودرا خالی یافتم دیوانه‌وار و سراسیمه بلند شدم . درست حالت دیوانه‌ای‌را داشتم که‌سروپای برهنه لخت وعریان‌درکوچه‌ها سرگردان باشد درخانه را بازکردم وباپای برهنه اشك‌ریزان بطرف‌مرکز پلیس دویدم و ماجرای شب‌گذشته و غیبت شوهرم را موبمو برای افسری که مثل برادری‌مهربان بحرفهایم گوش میداد بیان‌کردم .

آن افسر خوشرو و نجیب بمن‌اطمینان دادکه بیست وچهارساعته طفلم را صحیح و سالم تحویلم‌دهد و بیانات محکم او بودکه تا اندازه‌ای مرا تسلی بخشید اما مگر اشك‌چشمم قطع میشد و میتوانستم خود را از هیجان و اضطرابی‌که دچار آن بودم نجات بخشم مرا به بیمارستان فرستادند وبا آمپولهای مخصوصی که‌بمن تزریق کردند تا اندازه‌ای اضطرابم را تخفیف دادند هنوز ٢٤ ساعت نگذشته بودکه اطلاع یافتم پلیس محل ناصررا کشف‌کرده است خدامیداند ده وقتی این‌خبر را شنیدم چه‌حالی داشتم مرتباً التماس میکردم که‌فرزندم را بمن برسانید اما افسوس افسوس که پلیس آنجوان هرزه عیاش هوسباز وطفل بیگناه ومعصوم مرا زنـده پیدا نکرده بود بلکه‌فقط جسد هردو آنها را یافته بودند آیا ناصر ابتدا فرزند مرا بقتل رسانده و بعدانتحار کرده بود نمیدانم آیا کسی آنها را بقتل رسانده معلوم نبود . این خبرپاك مرا دیوانه‌کرد دیوانه‌ای که هیچ چیز نمیفهمید و میخواست بزندگی خویش پایان بخشد خواستم خودرا ازطبقه‌هفتم عمارت بپائین پرت‌کنم که دست و پایم‌راگرفتند قدرت و قوتی‌که درآن لحظه پیداکرده بودم بقدری زیاد بودکه سه نفرمرد قوی‌هیکل را که میخواستند مرا برسر جای خود بنشانند کنار میزدم و خودرا به پنجره اطاق نزدیك میکردم تاخود راپپائین پرتاب‌کنم. مدتها دربیمارستان بستری‌بودم ودراینمدت آنقدر گریه کردم که‌دیگرحتی‌اشك‌هم‌ازچشمم‌خارج نمیشد و بجای گریه ضجه‌های تأثرآمیز من همه پرستاران و دکترهـا را متأثر میکرد . بدبختی‌من تقریباً تازه شروع شده بود وقتی ازبیمارستان مرخصم‌کردند وبخانه رفتم وچشمم بکمد لباسهای طـفلم افـتاد بار دیگر کسالتم عودکرد واین‌بار پس‌از مدتی معالجه دکترها تجویز کردند که از «یوتاه» خارج‌شوم .

شایدکمترکسی را بتوان یافت‌که درزندگی بچنین وضع رقت باری دچار شده باشد علی‌الخصوص کـه دیگر روی شوهرم راهم ندیدم و ازآن شب‌ببعد هرچه پلیس جستجوکرد اثری از اونیافت عاقبت‌تصمیم گرفتم اثاثیه خودرا برداشته وبارسفر ازشهری که جزبدبختی و نکبت چیزی برایم نـداشت بربندم امـاهرچه بیشتر جستجوکردم اثری ازآثار جواهرات و اشیاء قیمتی خود نیافتم وحتی موجودی ناچیزی راهم که دربانك‌ذخیره کرده بودم چیمز دریافت داشته ورفته بود .

زائد است بگویم باچه‌مصیبتی مبلغ مختصری تهیه‌کردم وباردیگر خودرا بهمان کافه‌ای‌که مدتها درآنجا بارقصهای شرقی مشتریها را سرگرم کرده بودم رساندم اما این‌بار بادفعه قبل اوضاع از زمین تا آسمان‌فرق کرده بود درست دراین چندماه شاید بیست‌سال پیر شده بودم طراوت جوانی بکلی ازدست رفته بود وچین‌و چروکهای صورتم اجازه نمیداد که عشاق‌دلخسته‌ای دور وبرم بجوشند . مدیرکافه مرا نپذیرفت وتنها محبتی که درحق من‌کرد این بودکه مرا بعنوان ظرف‌شوی بـاحقوق‌کمی بکارگماشت .

زندگی من اکنون ببدترین وضعی میگذرد و دراین‌گوشه دورافتاده دنیا ناچار شده‌ام‌بکاری مشغول شوم‌که هرگز درخاطرم‌هم خطور نمیکرد تاکنون چندین بار برای خاتمه دادن ببدبختیهای خود دست بانتحار زده‌ام ولی بدبختانه مرا ازمرك نجات داده‌اند تنها چیزی که‌گاهی مرا ازخاتمه دادن بزندگی خود بازمیدارد امید بانتقام ازچیمز است من تاکنون بغالب مقاماتی که فکرمیکردم برای تعقیب شوهرم ممکن است مؤثرباشند متوسل شده‌ام ولی‌بدبختانه کوچکترین نتیجه‌ای نگرفته‌ام .

بهرحال خواهش میکنم اگر صلاح بدانید برای اطلاع سایر دختران هموطن من که هوس ازدواج با جوانان بیگانه دارند سرگذشت مرا درآن روزنامه‌منعکس‌فرمائید شاید موجب عبرت سایرین گردد .

زن بدبخت ایرانی هایده ــ ج

سرگذشت حقیقی خانم هایده ــ ج که دختر یکی از رجال تهران است سال‌گذشته درچندین‌صفحه و مفصل باین اداره رسید وبصورت کتابی که‌ملاحظه میفرمائید تقدیم خوانندگان‌شد . پایان

علی ـ حافظی